

# (یوسف زلیخای)

(فردوسی)

به تصحیح و خط مرحوم آقا میرزا محمود

ادیب شیرازی طاب ثراه

در مطبعة مظفري بمبئي طبع و در

## کتابفروشی معرفت

۱۰ ریال

با کاغذ اعلی

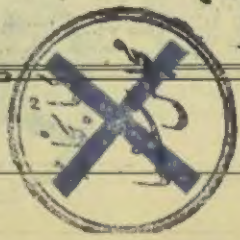
۶ ریال

و کاغذ رسمی

بفروش میرسد

چاپخانه موسوی شیراز





بسمه تقدس

یوسف زلیخا

از رشتات طبع که بر بار سحبان عجم فنیف  
اعظم استاد الاساتید حکیم ابوالقاسم فردوسی  
نورالهدی مرقد و عطر الله به

حسب الامر مالکان محترم مطبع سپهر مطبع  
مطهری دام اقبال هم در شیراز جنت طراز  
مرقوم و در بسبب مطبوع کردید  
فهرست جامدی التائیه هزار و صد  
و پهل و چهار هجری بی ۳

کتابخانه محمد بن علی قزوینی



کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب یوسف و زلیخا

اسم مؤلف فردوسی

خطی  
چاپی  
۱۳۴۴

موضوع

شماره دفتر ثبت ۱۷۲۲

شماره ترتیب در قفسه ۵۹

ملاحظات ۱۱-۲



۲۶  
۲۵  
۲۴  
۲۳  
۲۲  
۲۱  
۲۰  
۱۹  
۱۸  
۱۷  
۱۶  
۱۵  
۱۴  
۱۳  
۱۲  
۱۱  
۱۰  
۹  
۸  
۷  
۶  
۵  
۴  
۳  
۲  
۱

کتابخانه مجلس سنا	اسم کتاب: یوسف وزلی	اسم مؤلف: فردوسی	خطی چاپی ۱۳۴۴	موضوع	شماره دفتر ثبت: ۱۷۲۲	شماره ترتیب در قفسه: ۵۹	ملاحظات: ۱۱-۲۰
-------------------	---------------------	------------------	---------------------	-------	----------------------	-------------------------	----------------

۱۷۲۱  
بسم الله الرحمن الرحیم  
یوسف وزلی  
از رشحات طبع کوهر بار سحر جان غم خفید  
اعظم است و الاساتید حکیم و القاسم فردوسی  
نور الله مرقد و عطر الله جسد  
حسب الامر ما لکان محترم مطبع مطهر مطلع  
مطهری دام اقبال هم در شیراز جنت طراز  
موقوف و در بسبب مطبوع کردید  
میشد جاوی التائید بر اسفند  
و چهل و چهار هجری قمری ۱۳۰۳  
کتابخانه العبد محمد بن علی قزوینی

۵۹  
۱۱-۲۰



۱

از او صغیرها کردیم پدید	از او صغیرها کردیم پدید
نیاید پدید از او خاص و عام	نیاید پدید از او خاص و عام
از او باید آموخت این راه	از او باید آموخت این راه
است و آن از او هست نزد خود	است و آن از او هست نزد خود
و زو جنت باید حسن سر بر	و زو جنت باید حسن سر بر
سازنده خاکست پای و صی	سازنده خاکست پای و صی
پیشان مراره و دیناریت	پیشان مراره و دیناریت
که از او شان دور از او ب	که از او شان دور از او ب
مقدمه در نظم کتاب و نعت	مقدمه در نظم کتاب و نعت
نعت چهره مستطاب صلی الله علیه و آله	نعت چهره مستطاب صلی الله علیه و آله
سختی چهره ان خدای	سختی چهره ان خدای
من از هر دی گفتم دارم ب	من از هر دی گفتم دارم ب
سختی شایان بارای و د	سختی شایان بارای و د
همی که هر داستان گفته ام	همی که هر داستان گفته ام
نیم و بر نرم و بکین و محس	نیم و بر نرم و بکین و محس
نیم و بر نرم و بکین و محس	نیم و بر نرم و بکین و محس
زبان ایشان زهر و درد و	زبان ایشان زهر و درد و
نظم آوردم بکین داستان	نظم آوردم بکین داستان
همه و بکین را در ام گفتگی	همه و بکین را در ام گفتگی
ز هر که بگفت آراستم	ز هر که بگفت آراستم

همی

نام خدایان هر دو درای  
 یکی نشسته و جبار و حق و صمد  
 سفید و سیاه جهان نشسته  
 توانا همیشه مراد و شناس  
 قدرت کند زنده هر مرد را  
 سپهر آفرید و خورشید و ماه  
 سرشته است تار و پود و جاس  
 هم از مرد و مرزده را نشسته  
 جز او کس ندانند حق و خلق  
 ز پنج و نهم و صد و افتاب  
 هستش جلد و لیل و نایک  
 بر او نشسته باد و زو افروز  
 محمد رسول است و پیغمبر است



بسم الله الرحمن الرحیم

که جاوید نایمیش یحیی  
 نه نشسته و نه هم نشسته و دل  
 کمین نشسته و در مکان آفرید  
 مراد و شناس مراد و اسپاس  
 یار آورده شاد و پر مرده را  
 پیوست با هم سفید و سیاه  
 بخت انداخته بر آفرین آب  
 هم از زنده آورده و مرده پدید  
 در از سب این کار و خلق  
 ز باد و ز آتش خاک و ز آب  
 همه شکرش ز لیل و نایک  
 بر آن شخص محمد پاکینه و یکن  
 ز پیغمبران و کریمتر است



ز فرستادن بامین و بوالکخان  
 که کم شد ز من عمر و غم یا غم  
 و کمر سپهرم جز بمردارم راست  
 و لم سیر شد ز استار ملک  
 بهیو و هفتن بکیمم بهیو  
 و صد زان بیز و بیکیت خاک  
 شب و روز زاندر پیر پر و خسته  
 که جز استیشا ندر بخ و بن  
 که در وی نیاید کم و کاستی  
 و لیکن نه از گفته باستان  
 که ز سید مراد و داد آفرین  
 بفر گفته با سله توانا خدا ی  
 ابا این کوئی مرا آنچه اندر است  
 مراد را ز پیغمبران بر کزید  
 و ز او آسمان و زمین نه بماند  
 ندید این نردکی کس اندر جهان  
 جز او کس نیست ز نزلت کی رسید  
 پیوسته از او آشکار و نهان  
 که او پیغمبر کرد و گمار

همی کاشتم غم ز رخ و بزم  
 زبان را و دل را که بر زدم  
 سخن را ز گفتار نه فرود رخ  
 که آید سیدی بجای سیاه  
 مرا از آن چه کوخت شکار کرد  
 همان تخت کاس و سس کی برداد  
 ز پیغمبران جگت آفر سیاه  
 ز من خود که کی پسند و خرد  
 همانی پر از نام رستم کنم  
 هم از کیم و طوس هم از پوزال  
 زخم بستم برین باره راه و ار  
 کنون بر کران موسس تازه رست  
 بجایش پر اکنه که فر خشک  
 گشته ز اخا غم از جان امید  
 سراخا غم گشت بر جای زارغ  
 نه پیوستنی کش بریدن بود  
 با منیه زارغ ادا بخا خراز  
 چو اخیش را در گمان کفتم  
 دل از کار گیتی پر دافتم

اگر چه و لم بود لذت با خرد  
 از آن غم گشتن پیشان شدم  
 گفتم کنون تا مهاسه دروغ  
 غارم کنون تخم رنج و گمنام  
 و لم سیر گشت از فرید و گمنام  
 که رفتم دل از ملک کتیب  
 مذالم چه خواهد بدین جز خذاب  
 برین می سس و گر بخند و خرد  
 که گشت نیمه از عمر خود کم کنم  
 و لم گشت سیر و کر قه حال  
 بستم ز سهراب و اسفند یار  
 بر از خاکت شمشاد و داد گشت  
 ز من دست گیتی بدزدید مشک  
 بر آمد زانگاه باز سفید  
 زمانه می گشت از فراز بارغ  
 نه بستی کشی برین بود  
 گمان من این بود و گمان مبارز  
 نه زارغ است صید و شکار شمنم  
 کنون چاره ای با یم سافتم



نبی و سعه و ذکر غاطس  
 بیک جا که بر کسار رسول  
 میده ارشاد شادمانه علی  
 قرار دل و در اشش کام دل  
 بیاید پیغمبر پاک را سه  
 پس آنکه چنین داد و پیاپیام  
 که شادی کنون از حسین و حسن  
 که بیستند بعد از تو ظلم و جفا  
 حسن را کند زحمت پاره جگر  
 بیاید عجاوه بر شنبید  
 که خواهد نمود پس از عهد ما  
 ز دست که خواهد رسیدن آلم  
 که هستند تا مشور و منت  
 که شان من شغیر غیب ان  
 به یگویم میان ما بکنند  
 بخون حسین و بخون حسن  
 پیغمبر نازی ژرف یاب  
 که زین طرختریش زناست کار  
 همانا تو نشیند ای این خبر

نشسته نزدیک سید همه  
 حسین و حسن آن دو پورتول  
 برایشان همی بوسه دادی نبی  
 که از ایشان همی یافت آرام دل  
 هم اندر زمان چیر لیل از خدای  
 زیزدان رسانید اول سلام  
 که گوید مسی خالق ذوالعین  
 برایشان چنین انده شد حکم  
 حسین را پیغمبر پیرند  
 پیمرز جبریل چو این شنید  
 پر سید هم در زمان کاین جفا  
 مرا این هر دو آرام جان آتم  
 به و گفت جبریل که امت  
 پیمرز چنین گفت کاین امت  
 بجای من این فانی کنند  
 ندانند شرم از خدا و من  
 چنین داد جبریل فتنه جواب  
 که از امت ای طهارت مدام  
 زاده لا و میوتب فرخ سیر

که هر یکی را چه بر سر گذشت  
 چه بودند و چون بودند و نشان  
 پیغمبر یکایک فرو خوانده بود  
 از آن ده استاسانکی بر خوانده  
 زنجی و سستی و بند و گشای  
 که از حال میوتب و فرزندان  
 پیمرز هر ده استانی که خوانده  
 کجاست این ده نشان غیب است  
 عجبت گزید گشاست این  
 چه خدای همه قصه ساخت  
 بیا قصه از قول وادار خوان  
 الف لام را آنکست آیات را  
 سر اسر همه قصه یوسف است  
 خرد و یار این ده استاز نخست  
 کنون ای خردمند و نشنید  
 ز آغاز بشنو که چون به سبب  
 شنیدم ز گفتار دانشوران  
 که یکت روز پیغمبر اعلی

فکک بود و نیکشان چند گشت  
 چه آغاز بود و چه فتنه جانشان  
 همه بر دلش بر نماسند و بود  
 که از دیده بر رخشان خواند  
 چه دید پیغمبر از خدای  
 و زان حسی و درج و بسند او  
 چنان بر غم و تنگ دل و نماند  
 سخنهای دل پروردگار است  
 که قول خداست سر تا به بن  
 باندیشه آنرا پیرداخته  
 که پند و آرم و بسیار دان  
 و زینجا و گذران

بخوان تا بدانی کجاست را  
 ز قول جهان وادار نصف است  
 چه بر خوانده باشد بداند درست  
 یکی سوی من کن که به هوش و دور  
 که این سورت آید وادار برب  
 خود پروران و سخن کسرتان  
 بداند سرای علی و حق



که با یوسف آن پانزده سال پیش اگر از پدر و استهوار دست بگفت این و پس در دل مصطفی که آورده بود و از حکیم عیسی سبب بود و از قول زیدان دل نکو تر از این قصه نامه پدید نه من گفته ام کمین جهان نگفت که ما قصه ای بر تو را نینمونه نکو تر از این قصه هست و اگر بدان وحی که از یکتا است که از کار پیشینگان غافل	چهار و چه ضلیم آدمی نیش عجیبت گرفت از فضل جفاست نخار پیش این سوره با صفا سوی مصطفی عیسی کریم الف لام را در انجوت رسول ذکرش در سر مردم آرزو شنید بدان شخص محو و غفلت رگفت که در سخن شود زود دل هوش و سخنهای این از کبر پاکتر نقطه عظیم و کلام درست کنون یا دیگر سخن در شنیدی
--	---

خوان را اسکن یعقوب پنهان از عیسیا و آدمی نجه دست پدر  
و خبر کردن و رفتن استی بکار قرمان بنگار آنکه خوان از عیسیا  
و دو عاگردن و محتاج شدن و عاودن یعقوب

بدان می سنه من فرزند زاری  
نماد کس آواز و انعام او  
از آن پس که کرد این جهان را پدید  
مکرمی نمر و من از اندر سخن  
که هر یک سوی امتی آمدند

با باجع است که شان پنهان از آن سیم و سیزده گانه وزان پنج بود و نازی نسب همه راست بود و نامی بدند از ایشان یکی بود و میوت پیر در آگوست از پشت استحق بود که او بود و از پشت پاکت خلیل روایت زکعب این چنین کرد که چون روزگار بر احمیم بود سیر بود و سخن استی پاکیزه رای شنیدم که پنهان از او و دینا مختارین پیر کشش استحق ز او کینان درون بود و مولود او فرزند میوت با دین و او دو فرزند بود و هر دو بهم یکی را پدر نام عصیا نهاد و لیکن چو از دین هر دو پسر که آزار و میوت بدینان پیر چنین بود و مولود هر دو تن	صد و بیست و چهار و مسو که جمعه رسولان مسل بود رسولان فسخن پی مستغیب نیز و یکت نیر و ان گرامی بدند یکی جهان را از بد و سنگ بدین و اشتن آج آفاق بود بر احمیم که بود و دین را دلیل وز ایشان چنین قصه گسترده بود که اندر و خا یزداد و راکست یکی و یزد و مرد و رسول خدای ز پشت وی که در ان روزگار به آزار و میوت فسخن نژاد فرزند به شخص محسو و او بنها مشه چون زما در نژاد پژا و نده کیمیا و با حسم شکم بعیضا شد استحق فسخن زان شاو کسته نبوده از یکت و اگر گرفته پیش پای عصیا بدست از این و آستان با خبر مرد و زن
---	---



چو پرورد گشته هر دو پسر  
نبداری و آئین هر دو چه هم  
که عصبیا سپاهی بدوشیر بود  
ره زده و پر عصبیه نهوت داشت  
همی بر و عصبیا پر او بر حد  
چنان دان که اسحق فرخ نشان  
ز میتوب مهرش بد و بیش بود  
همی خواست تا پای کرد و بلند  
و لیکن دل ما در عصبیه بان  
همه نیکی از بهر وی خواستی  
چنان بود آنگاه آئین راه  
شده زود و بر عادت و پسند  
همی دیکت و بریان از آن ساختی  
میردی بجائی که آن جایگاه  
نهادی برای آن جایگزین و خوان  
به انجامی کائنات ساخته خوان بدی  
باستادی و بر گرفتاری دعا  
ابر پاکست بر دانه پیر زگر  
خدا و ان بخواندی در ای نی ساز

کشا و چشم دل و چشم  
همی شان قنات به از بیش کم  
پروا نمی هر کس او را است  
همه پیرست و عادت نه داشت  
حد با شد آنرا که با شد جد  
عصبیا بر شش بود و دل مهربان  
در سال و مدتی اندیش بود  
بود پاکست پیغمبر او جمن  
پروا از مهر میتوب به به کمان  
روان را میروی آراستی  
که آنرا که به حاجتی زنی را  
همی کا گشتی بی گو سپند  
یکی خوان زین سپر و اشقی  
پرستگهی بود و جسد آن  
پیغمبر شدی شاد و خوشروان  
کجا نام آن کا قرص بان بدی  
ز هر گونه ای آفرین و ثنا  
که در تن روان آفرید و حسن  
خدا و ان کشیدی از دست ساز

خدا و ان بخواندی در ای نی ساز  
کمی که ای که در کار عصبان  
از این بند به پیر قرص بان  
همی بسینگی به که کام او  
نشان پذیرفتن آن به سله  
خدا و ان بخواند تخت قرم شدی  
که پذیرفته بودی جهان آفرین  
عصبیا چنین گفت اسحق نین  
گویی آسپا یم کنم آفرین  
که دار و پیغمبری در خورت  
تو با دیانت چه هستر شوی  
بشد زده و عصبیا که قربان کند  
شده آگاه ما در از آن دوستان  
به گفت و روین بقربان شتاب  
که بابت برادر را خواندند  
گفتند بر خوان قربان ساز  
پرواز و تر خوان قربان بپیر  
گویی خوان قرص بان کو ساختم  
بیا ای پیغمبر کن آفرین

خدا و ان کشیدی از دست ساز  
تو آگاه به از آشکار و نهان  
که دانی همه ستر پنهان او  
و فاکن اسید و سرانجام او  
که از آن اسمان آتش آید  
اساس بر بهارش حکم شدی  
هم از بهر قسربان و هم از فرین  
که در و عو قی ساز بس با تیز  
هم از خوان قربان هم را فرین  
نمده آج پیغمبری بر سرست  
خدا ای جهان را پیغمبر شوی  
یکی آید و نامو خوان کنند  
سبک خواند میتوب را در زمان  
به بخار و مرخیشتن را بیاب  
نمودن دل شفت و مهر خویش  
بدان تا کنم آفرین در از  
بند و از نامان شویند و پدر  
نهادم ز شفتش بد و ختم  
مرا نیک خواه از جهان فرین



در سخت پیراست و پشش تابه  
 ز عصیان شناسای نیک رای  
 تو را خواهی آئین پیغمبری  
 مگر بشنود این دو دوا و کرم  
 چه بر تو عایدی پر کار کرد  
 تو باشی رسول خدای جهان  
 چنین کرد یعقوب کس نام گنت  
 رفته خوان قربان یار است و د  
 نیز پدر شد سخن کرد و یاد  
 ز عصیان دانست یعقوب را  
 بدان باز نشناخت نیز از آن  
 که یعقوب فرخ پیغمبر بود  
 تو خواهی و من خواهم ای ای  
 بشد ز دوا سخن کرد و آفرین  
 که این بنده تو که قربان  
 الهی به نیک به کام دوی  
 پیغمبری دارد از آئینش  
 باند و شاه و پندارشان  
 جهان ازین دامن فرما دان

سفیدی نازد مسی از سیاه  
 بیا که کند آفرین خدای  
 تو را خواهی از هر کسی مستری  
 نبوت رسد مروت را از پدر  
 نباید از این پس غم و درد خورد  
 مباد تو را نام آید و دان  
 دلش لاجرم گشت با کافران  
 نهادش بد انسان که فرمود و د  
 روان پدر زان سخن گشت شاه  
 شنید سخن گفتن خوب را  
 که به حکم کرد و خدای جهان  
 و را بر سر از او جعفر بود  
 نباشد بجز کرد با حق خدای  
 چنان خواستش از فرین فرین  
 دشت قهقهه لبش بر تو گشت  
 و او کن تو جا جاست انجام  
 نمک و دار و درخ و آسانش  
 سر انجام فرخنده کن کارشان  
 شنید از رسول آفرین و دوا

رد اگر مسر حاجی کو بخو است  
 چنان آفرین و دعا گشته شد  
 فرود آمد آتش کی بهره خورد  
 نبوت بر او شد زیزوان دست  
 زیزوان دارنده خرم شد و د  
 آمدن عصیان دست پر و از خوان خود خبر داد و دان  
 استحقاق از پیش گشتی من یعقوب اندوهناک شدن عصیان  
 کیسه یعقوب آوردل گرفت

بدان شده همه کار یعقوب است  
 ز یعقوب قربان پذیرفته شد  
 از آن خوان یعقوب را شاه کرد  
 بجای آمد آنچه بد است چست  
 بخورد باقی دوا ز آید  
 که یعقوب را گل بر آید ز خار  
 شتابید موی پدر سخت شاد  
 نهادم بر آستان که دلم خندان  
 بمن بر بچون کند روزگار  
 دشت را گفت آید از کار  
 بر فقی و این خوان منادی و دگر  
 رداده همه کار و باز آید  
 برآمد درخت مرا دشت زین  
 که یعقوب فرزانه شد پیش  
 مرا گشت کار از بد و درت



چنین گفت کای مادر بیک نام  
 زینان پاکت در دایان بکسل  
 کرد و رستگار بی جای آورد  
 بدون اند خوانی از چشم سر  
 که گفتی جمعی چشم او جان کریت  
 نیاید تورا بد ز منر مانم  
 سوی شام نزد یک فرخنده خال  
 همی باشم نزد یک و اندکی  
 چو او در جهان نیست کس بگرم  
 ز روی تو کسیر و همه روز خال  
 در آنجا شود و دست پا دار  
 بک که مادر خویش بد و د کرد



زکفایان زکفایان زکفایان

بیرون آمدن یعقوب از عیسیا  
 و بشام رفتن نزد خال خال



گفت این یعقوب دل پر زرد

ره شام بر دست ان بیکری  
 و در آخر و بخت یار و مهال  
 بیدار و خیال شد شاد و مان  
 برنج و پنجه خورشید و مهر و پسند  
 دل پاکش از هر تاباهی بری

زکفایان بامید کیمان خدای  
 بهیرت نزدیک فرخنده خال  
 هم از کرد و چون شد اندر زمان  
 یکی سر و آزاره دیدش لبند  
 فرودان از او در پیچیدگی

ز من بکی و نیکت نجی ر بود  
 در این ساعت از شغل پر افتم  
 چنان بود و گفتمت عصیا شنید  
 نه از روی جلدی بد و جدد روی  
 میا در دل خوشتن زین تاب  
 که هست آفریننده جان پاک  
 مرا و تورا نیست در پرده راه  
 همیدار در بند و رنگه دل  
 بخواصم زین و ان پروردگار  
 بد و در دل و زهر گسترده نام  
 دست شاد و زورت خراوان  
 شده آن مرد بار و درونک جنت  
 همی گفت همواره با هر کسی  
 زرای پر پای خمس بدر  
 نعم زده و برادر یعقوب دام  
 گفتم خوش برکشال خوشتن  
 از آن چون به نرنگست و افرونگند  
 همی شد زارش و انشاهی  
 که عصیا یکی مرد بد سمناک

بجای من او پیش دستی نمود  
 که من خوان خود را کنون شتم  
 پر چون بدان در حسی بگریه  
 بد است کان بد حکم خدای  
 بعضیا چنین گفت کای جان باب  
 که این نیست بی حکم زودان پاک  
 چنین که حکم از د جان پناه  
 کنون ای پسر زین مشو نیکال  
 که من آفریننده کنم بی شمار  
 که دار و زشت بان تورا شاکام  
 سپاست بود و داد و فرمان  
 بگرد آفرین همه دنیا کن گفت  
 ز یعقوب کین داشتی و بی  
 که تا تن بجانت و خست خ پر  
 و بیک چو معلوم او شد تمام  
 بکیرم بر سرش را ز تن  
 بدین که پیغمبری چون کند  
 همی یافت یعقوب از آن اسک  
 دل پاکست او بد و پریم و پاک



بد کا به با باز پر بسته ای  
 از این پس بهیبت همه که نکام  
 شود نامده ام تو آشکار  
 پسندیده خدمت ما شود  
 کنون آمد این حکم برگزین  
 بفرمان ما هوشش نرسند کن  
 همه پاک و شایسته و پسند  
 هستی آبخیزند و استن  
 بدقت سوی چرخ پرگزشت  
 سبک روی نهاد بر تیره خاک  
 ستر و شش نیز و هسلان فرین  
 که آغاز و انجام او نیست  
 بجان شد سپاس در احوال  
 و شش برون کردن افتادای  
 چه باز اند و بیغوب را در نهاد  
 که بیغوب را بود شایسته  
 کنان هر دو و نخر جهان نام داشت  
 دو سر و روان و بیت لاری  
 دو جان روان و چشم چراغ

به گشت خست هر چه شایان  
 بر خویشین جا که ساختن  
 نکم زد نهان داشت چرخش  
 نه دختر نهان و شست از نهان  
 که از خواهر پارسا زاد بود  
 که کس را اندیشش کم زد مجید  
 وی از هر در از آشکس پای  
 خدایزه و شش و انگیزه  
 نه و شش بزدین و پر هیز کار  
 زمانه نمیشد و گر که نه حال

نازل شدن و می بیغوب  
 شدن و خطاب اسرا سیلی  
 و نامور شدن بگرفتن زن

نخر از نه بیغوب و الا که  
 شش از آن بود و می خست  
 به پیغام روزی و غیب دان  
 بهر آفرین و ستاره مثل  
 بشارت پذیر از عیسم حکیم  
 از او بر تو این نام فرزند باد

خوش آمدی دیدار بیغوب نیست  
 فرادان بخت را بزا خست  
 می داشتی همچو فرزند خویش  
 بدش مهر بردی چو بر خویش  
 دل و هوش هر دو داده بود  
 بدو کرد و به خاندان را یله  
 جهان گر گرسه و در و دیبا  
 بدش بزا بزدی پرستی نهاد  
 به انان می بود و پرستید  
 برآمد بدین و استمان هفت سال

نازل شدن و می بیغوب  
 شدن و خطاب اسرا سیلی  
 و نامور شدن بگرفتن زن

سر انجام و می آمد از داد و کرد  
 ششید مژدانی پاکیزه را  
 به ویر سیلی آمد از آسمان  
 رسانید ویر اسلام از خدای  
 چنین گفت چنانی سول کریم  
 که نامست سراسیل فرخ نهاد



بدان تماشو و بر گمای تو است  
 در این عرصه آنگه نایبیت  
 نباشی تو از قسم ایشان یل  
 فروزنده گردد و توار وی  
 هم آزار و جسم بندگان نبند  
 توانی شده آن زمان که خدا  
 هر آنکو کند زن بدست توی  
 و لش سال و مدتک مجز و بان  
 از آن داستان فرخندگی  
 پذیرفت هم در زمان ز و گل  
 پذیرفت یعقوب فرخ نشان  
 شد اگر و لش این که ام آن ام  
 خوشا آن گلکش چو ا و پیشان  
 همی بود و این و مراد و اپناه  
 جز این پذیرستی و جز و این  
 کوفی و افرونی و هوشش رای  
 بد انسان که کشتی شمشیر  
 پیروز و هر یک رسد یا چهار  
 بردان فت و از ا ز و در مال

زده بیک به ای مر تر است  
 شبانان بوندت همه زیر دست  
 بسالی دور و چون براه گل  
 بگرد آیت مال و گلخانه و رخت  
 ز هر پرستند گنجست بوند  
 چو آمد ترا این کوئی بیاسه  
 تو دانی که نه و گمراسته  
 نهید ست راکار و از آن بوند  
 چو بشنید یعقوب گفتا رغان  
 مکر و از دل آن دوستان را یل  
 هر آن چار پاکش بداند جهان  
 شبانان همه خاند و نهشت نام  
 شبانی همیکه در و زان شبان  
 همه داشت روز و شب از آنگاه  
 نیامد یعقوب چو آن سرین  
 و کار کردن و خاستن از خدای  
 همه آمد و فتنه و فی اندر گل  
 ز تایت یعقوب پرستید کار  
 بدافسان فرزند و نهشت مال

خو و مسند و نادان دل و نیگاه  
 چو سرور و ان چو ماه تمام  
 از او پار و تریا و در و در  
 کز و خ و تر کس نبه در جهان  
 ملک داد و بود و شش و هر جان  
 که خورشید را از پی سایه داشت  
 قبس کردی از چهر وی ماه و مهر  
 بهار و چمن بود و سر و چمن  
 همی دید و پیار وی هر زمان  
 که دختر بود آن قریا پسر  
 روز و فتنه و عشق و ایل و نیست  
 که از بهر زن چار و اند از و ی  
 زبان و لش و هر کویا و  
 مراد و از خال و یون و نهشت  
 تن و جان و ایل و منان و نیست  
 مراد و از او چو رسته و توری  
 که رسته با بهر خنده خال  
 ز نشان زاری زمانی یل  
 مگر استر بود با ستور و شتر

و تا بنده زهره و خورشید بود  
 یکی بود از آن سر و تیا بنام  
 یکی حور و که چرخ بود  
 که بود در ایل و شتر دان  
 شنیدم که راحیل آنگه که زان  
 برخ بود خوبی یکی پایه داشت  
 از او رنگ و سایه بر وی پسر  
 بر قمار و گفتار و بالا و تن  
 نبود و یعقوب هرگز نمان  
 و یکسکن نبود و لش و اثر  
 و لش هر زمان مهر ایل و نیست  
 و یکت که بهر زن از ارمه ای  
 شش و جان و دل و در و جویا و  
 چو در جال و لش و غن و غن  
 بد و گفت خال که فرمان نیست  
 تو دانی آنی از کس بر وی  
 و یکین بخد مستوری هفت سال  
 پذیرای زمین و سر و دارم گل  
 اگر گویند است اگر گل و در



بهر که نه ای دمیبه ز رخسار  
 کمر تریارای آن شمشک  
 مر آن مهر بان خشت و خواهر  
 چو ساری که خشن بنماید  
 برادر مهر بان گشت گران کس  
 تنها شش در جلد بشا خفته  
 سیه گشت روی شیب و فراز  
 سوی جلد شد مرد پاکیزه تن  
 بدانشان که باشد در آئین  
 کشیده در آغوش پیکر تن  
 وصال لطیف و عتاب دراز  
 که عادت نبود اندر آن نگاه  
 اثر باشد از شمع یا از چراغ  
 همی بر گل و سحر و مدد بود  
 بر شش پوزلیای دیش برای  
 گنگد که بهتوب دل پر ز مهر  
 زویدار و خساروی بر خور  
 قد و قامت آن پیرزاده دید  
 چن نوریزدان بر او افتد

که اورا هر که هر شاهوار  
 بهر که نه بوی و هر که نه رنگ  
 مشاطه شده آراست آناه را  
 کسی را که اندر و شب زار  
 بهر که چنان گشت لبها که هر  
 چو کار و دیش پر و افتد  
 چنین آمد آه شب تیره باز  
 باین دامادی و شوی و زن  
 در آستین باهر بان جنت خو  
 همه شب همی بر جلد درون  
 همی یافت زوی دیش کام و نا  
 و لبیکن ز پیش همی چهر یا  
 که در جلد بر جسد ترز باغ  
 همه شب همی بر بهتوب شار  
 دلش پر ز حبس و ایش فراز  
 بو قتی که بنمود خورشید هر  
 که در خسار و ایل را بست کرد  
 رخ خوب لبای ازاده و  
 نگاری بهار سه در او افتد

بیامد چو شد سال منم  
 فردا ماند آن مال بی صد خیال  
 که قسم قسم بهر جان اندر است  
 ز قسم چه اندران همت سال  
 چه از استران چه از گاو خوسر  
 کز دود و آن نعمت خوب را  
 همانا فتنه زن بد زنجیر  
 که بهتوب فرزانه آواز گشت  
 فردا آن شش کار چون آینه  
 در او شد بهر کسای کام  
 تقاضای آن که از خال خیش  
 زمان آزمان مهر وی می فرود  
 بهر دو و در ترسک خال او

خواستاری بهتوب را ایل را از خال خود و تدبیر  
 کردن خال بهتوب و لبای بجای را ایل  
 بهتوب علیه استانم بزرگ کردن

یکی نمنه همنه آغاز کرد  
 و لبیکن سینه تا چه تدبیر خشت  
 از بهتوب و در هر کس اندر نعمت  
 در خسته می بر جان باز کرد  
 چه بازی نمود و جهان مهر با خشت  
 مشاطه به لبای فرستاد و گشت

بهر مند بهتوب فرخ سپر  
 تیر و بکت خال آمد آرد و مال  
 بدانت کان در پنج سیر است  
 لبیک بهر بهتوب فرخده و  
 چه از کوفته و چه اسب بسته  
 ز هر دو یکی داد بهتوب را  
 بگرد و دهر و یکش را شمار  
 دل خال بهتوب آن شاکر  
 بهر است آتش هم گدتم سب  
 بر آمد بهر کس ای نام او  
 چو دیش بدان یک خال خیش  
 چو در دل همان مهر با سینه نمود  
 چو پوسته شد نعمت و مال او



فرماند میوتب از آن گنگ وی  
 نداشتش انداز حسن یافت  
 و لیکن جسم آن ز گنگ آیش  
 که را حیل را خواست از خال  
 بدل گفت کاین نیست بی حکمتی  
 روم باز پرسم که این کیست  
 چه تیوب شد بهر این جستوی  
 هزاران لطف کرد و گری نمود  
 بدان تا نکرد و دشمن بدکان  
 پس از جلد آمد و بنگ و بوش  
 نشست و نایش گری کرد چند  
 چه بسیار او را نایش نمود  
 چنین گفت کی مریدان خال من  
 کجفتار و کردار تو رفیت  
 چه کنون از تو را زلفت  
 بدستی کل و دشتی آیدار  
 بهار و گلست هر دو یا بوی نیک  
 دل من بدان گل گراید نیست  
 کشاد و زبان گل تو خواست

و زان پیکر خوب و زان انمی  
 که گفتی همی زان شمس یافت  
 که آن حکم چون کرد و و از پیش  
 زهر چه لبش نشاند پیش  
 بیار و بدین خال من خجستی  
 درین داستان دلار می پستی  
 یو بسید صدره رخ ما و روی  
 ابر سر و ششین فراوان فرود  
 جان یکسان دلش مریدان  
 سوی خال فتح چو ریش و وش  
 بدان خال نسترن پی را چندی  
 فرادان ز هر در مراد است  
 ما یون بد را تو خال من  
 بجزینگی کی رای و کار تو نیست  
 مرا حکمت آن بیا بد شست  
 بدست و گزسته ای از بها  
 چنان بکس را نیا بد بیک  
 چو جان و دل شریاران تخت  
 بدان گل من از رخ دل کاست

پیرمئی از من که به کلم  
 ندای کلم کاسب وادی  
 چو شب تیره شد گفتیم کل بکس  
 همه شب همی داشتیم و کفر  
 چو شب روز شد کردیم کلاه  
 که در دست من بود و گشته بها  
 چه معنی است ای خال من کی  
 مرا با تو پیان را حیل بود  
 که لبساند هیچ در و فرم  
 تو بی حکمت این کار کردی  
 ز تیوب چون لانی پر حسر  
 بخندید و بر چشم وی بود  
 بدان کرد و ام که مهین تر است  
 کلندم حق و در گزشت  
 چنین گفت تیوب با کز من  
 از آدم درون آیدین و دکان  
 من از آنکه بکشم می حق شناس  
 که کردی نه هر در مراد و ری  
 ز کسان چو ز تو خال آدم

بدان گنگی شادمانه و لم  
 که دینش بودی مرا بفسر  
 پیر غم از تو کل و لبند  
 ز شادی تو گنگی همی بکنم  
 بند گل بدست منی نیک نوا  
 که اند که من چون شد مهر  
 باب و خازنم از دل بی  
 هر از تو تفسیر و تبدیلی بود  
 چه دیدی که کردی در اهرام  
 چنینم که ز هنار خورده ندای  
 شنید این شنهای همچون شکر  
 بدو گفت ایام وین و واد  
 حق مستران تخت واجب ترا  
 نیز خسر و نیت از ای شست  
 بجز تو ندانم کس این کار  
 از این خجسته کس ندانست کار  
 بی شبی باشد تو از آن پاس  
 رساندی مرا سوی نیک ختری  
 غریب و تمیست تنها به م



مرا در آتو نازد که در دام  
 مهر و بنا دم و نشان تو است  
 بجای آورم خودم و همه کاهم تو  
 بفرمان من یک دل ره نای  
 که خد مت کنی منت سال و کر  
 یکی ده شود آنچه داری کنون  
 هبل تا که نسکو شود و دستهای  
 قنت بیکران رخ و منی کشید  
 در نیک بختی بریت کشا  
 که اذ از آن نباشد پدید  
 تو را و مرا گوشت داری کند  
 نماند بجهنم و اگر حال ما  
 که داری تو خود بیکران دستهای  
 ز بخت هابون نازد ری بکشد  
 که در شام چو نتواند بال  
 چو گفت ارثال و پدر زن کشید  
 بجنده مسجون بوز و بارغ  
 شد مرا ضعی و شاکشتم بزمین  
 بفرمان داری تو ای تنگخال

ز دید نیست بادیه در و ششم  
 هم محمد شد ساقی و ششم  
 کله خ و بختی همی در صحر  
 پرستندگان بکند کان بمرند  
 پس از این و دستگاه از تو  
 بیه سستیم با دل و جان خویش  
 و سانشند بیکه نیما تو نی  
 ابر تا که آرج بنهاد و ای  
 شود که در گراشد از خال داری  
 پسندیده باشه چو خود در و رخ  
 که در احیال اگر در خجست غبت  
 سخنانی بسیار گسترده ای  
 ز پیمان و عهد و سخنانی خویش  
 روا باشه از نیز با هم باده  
 بفرزند گستره بهین بایه مست  
 سرشت نهادش بکام من است  
 فرزند زین که مستم گرامی شوم  
 که ای مایه در ترز فرزند و مال  
 گزردم ز پیمان و از راه خویش

کنون آشنا تر کسی اندر منم  
 ز دوج قفسه زانیک دل  
 بود جای ختم سپید آب شیر  
 شبانه ام اکنون یکی لشکر اند  
 مرا این شکوه و کلاه از تو هست  
 جز این کردی از هر کم پایش  
 نکرده است از این کس کی بی  
 همین و خستری را بمن داده است  
 یکی شکوفی هست ماند بجای  
 سخن که چه در از خست فروغ  
 زبان تو با من و صد بگفت  
 بر این حال چنان بی کوه ای  
 بنایه که کردی تو ای خوب کیش  
 بخورشید اگر یا فتم و سنگاه  
 بفرزند هستر شد مپیش و ست  
 ز دیر نیست که خود بنا مکن است  
 بد و بنی بایه که نامی تو م  
 چنین و دایه بخت خوب خال  
 که م تیغ پس باشد و چاه پیش



زاسب و زاستر شتر سر بر  
 همید و ن پشته اندرون با هم  
 سختمای یعقوب راندند پاک  
 که این بگلان را لنگ است پوت  
 بهر دستر و ندری زمین  
 که آن را کر است نردان گرفت  
 نایب کشید لبی در و درنج  
 سوی خال با آید آن نیکان  
 که چون داده بود و چسبیدار  
 هرا آن بچه کان سال از مال بود  
 که ای خال داد از تو خواهم  
 کز اینها یکی بجای خال نیست  
 بوسه میدهد را دست پای  
 بهر بیا شد چو تو آدمی  
 خوشتر آنکه او بر کشد پا  
 بنو آن عتاب من از من صواب  
 که نردان در این کار قدر نود  
 که آنرا نه سر نیک بود و نه نیک  
 همانرا را و از بهر تو داد

که هر بچه کا ده زکا و در حشر  
 همه خا شایان بد ز سر آید  
 شبانان از او خیره ماندند  
 همکنت هر کس که از فرج است  
 همه پیش یعقوب با داد و دی  
 بند ز یعقوب آن بس گفنت  
 که داد او خواهد خدای و ننج  
 چو آن سال از انگونه و نجان  
 مرا و را نه و آنچه و اوار داد  
 غرض چون کم پیش با خال بود  
 چنین گفت یعقوب قرض  
 ز نردان و کان بهر است اسالت  
 شنیدم که لافی خدای و نذر  
 چنین گفت کی بایم مردی  
 تو را پیش نردان بزرگ است  
 چو من با تو کردم بهر عتاب  
 مرا شتر ساری فراوان فرو  
 تو اکنون مرا هفتک زانین  
 کم و بیش هر بچه کا سال زاد

نخواستم ز تو آنچه نرد من است  
 که دار و بچه بر تنش خال چند  
 بن و دهنه من ای خال آن  
 پندیده را می خوشش آید و دی  
 هرا آن بچه را کش بود و خدال  
 اگر بود خواه ز صد یک بود  
 که اندر تنی نشانی تو است  
 پندیده یعقوب پرستگار  
 زان و مکدر پاک و پیش کرد  
 باسانی و درنج سر سوچید  
 ز نردان پرستی نیا سوخت  
 بی پیش او که بیک پای  
 از او خواستی دستگاه و توان  
 امید از جهان سوی او داشتی  
 کم کردی از خال و انجم خوش  
 قصای خدای و نذر نیک بود  
 زاده مسر بار بچه چار  
 همه خال خال و همه رنگ رنگ  
 که با آن نشانی خال آید

یکوشم بجان تا توان در تن است  
 بی که بزیاده سنجی که سپند  
 هرا آن بچه کز تن بود زین نشان  
 ز یعقوب چو خالی بی نشیند  
 چو ابش چنین او کای بی خال  
 بیستم تو کان خود اندک بود  
 تو را و او مامان بچه آن است  
 میستد عهد و پند یافت کار  
 بیاید همانگاه و انده و مر  
 همی شد که از کران می مید  
 بهر سو که بود شش نهاد و پیچ  
 و شش گاه و بیکاه به خدای  
 بود و اشتی جان و جان درون  
 ز دل یار و پیس که اشتی  
 از او و اشتی لاجرم کاهم  
 بهر سنجی که خال خدمت نمود  
 که آنرا لهر کس چندی و بار  
 همه بچه چون بچه کان پیکست  
 نه و بچه که سنفه ان بدند



را هیچ دمی بدان نیست  
 چو بخت خسته زانها شنید  
 بدو گفت کای خال خسته ناه  
 تو ده یک زمین خواستی لاجرم  
 من امید بر دهم سو که دگر  
 از او اندکی خواستم زمین  
 کنون من بدان ده یک زمین  
 دل خال از گفت او شاد شد  
 تا بیش پس که بختوب را  
 بدان شرط شش سال دیگر گفت  
 همی که در گهرت بر دهم  
 چو بخت بر خدشت نه سال  
 بیا مد خال پاکست بختوب  
 ز کاه و خرد گوشت و استور  
 کس اندازد آن ندانست بخت  
 که چندین کاه و دگر گوشت  
 در آنی و بهنای آن شش سال  
 جان فرستد چنان بر کشید  
 چنان پاکست آن شکست

که در دل همان مهر پیوسته داشت  
 شنیدم که را حسیل را از آن توان  
 خواوان نکوردی ترکشته بود  
 داوان لالی را حسیل را بعد از چهار ده سال بختوب علیه السلام  
 جهان دیده لالی بسبک رنگ داشت  
 که در مهر را حسیل فرخنده بخت  
 همیکو خرد و دس و چاکری  
 با نین شایسته یک خال  
 بهمانی آورده بختوب را  
 ز هر که نه ای نندسندم  
 بهر که شش ای زیو خردوی  
 پس بختوب که از اصل نیکو بود  
 چو با جامه زرد زیور بود  
 چو شسته ساخته کاران حور را  
 با نین دین و بخت و درست  
 سپردش بختوب خسته نهاد  
 بهر او آن اختر فرست  
 پس از چهار ده سال رخ در آن  
 هر آن کو بار و که رخ پای



نکوه م بیتوب نیکو خصال پس از هفت ای شد بخجانه خیش همی بد پر پیوز را حیل شا همیدون پر سیبای پروخت همیداشت هر دو شان چون هر دو سی بد خرم دش همی کرد پرسته شکر خدای	نخستین سیب و را حیل پرستاران خود را بیتوب بدان ی خسه د مند و اش پو کرشان در جهان مثل بد اندکی پرستاریا بی خستخ کمر خردمند بهمان چان کم شود سرافند از را حیل پاکیزه که بر شو هر به بان بی قیاس نیکس کردش مهر و غمی خستی نیمس مهر با ن خوب روی بدان کرد و بیتوبش اندر زمان همانکه از شورش آگاه بود منزمنه لبای پاکیزه جان
همی بود یک هفت هه خال ابا همسرم بد لغاه خویش چو کشته بیاران و مردم بداد دل پاکست وی شادمان بود که انیش چو دل بود و انش روان ز شغل کشت کشت بغیم دلش که آرد ده بد کام دارا بجای	چو آن دید از خا هر به بان که یک هفت میلش ان ماه بود چو آن دید از خا هر به بان که یک هفت میلش ان ماه بود چو آن دید از خا هر به بان که یک هفت میلش ان ماه بود چو آن دید از خا هر به بان که یک هفت میلش ان ماه بود

بک پرستار خود را ببرد تو فقی زردان رسول خدای از آن چار زن اند و او دش ز سیب ما را و اهر و دشش نکوه م ر میل دشمنان کرد یو و ایتما خرد و جوی ز زلف و فرزند چون شیر بود ز بهمان د فرزند مردان بود ز را حیل و منف که ز پر سپهر و گرا بن مین مین پر همیدون که بد خست ز اندام با سباده صدف شده شان	مرد و دوان جبریل بیتوب و ریل را از توله یوسف علیه السلام که را حیل آزا ده گرفت بار که رو شاد کن جان را حیل را ز غمی و چندیش بد و خستیم شو و شادمانین و دنیا تو سبک جبریل آزا پادشا
---	--



سجده و تهل و ذکر و بیان  
 می خواند بر یوسف پاک دین  
 سرشته بداند و خداوند پادشاه  
 در آن پارسا شده شود پادشاه  
 زبان در دانش فردن داشتی  
 بدو داشتی تازه بهار چه  
 ز یوسف نمیداشت کسی دوست  
 در آغوشش بودیش یا در گنا  
 خود را در آغوش او بودی و بس  
 بود و بسته بر مهر فرزند خویش  
 که چون او نبیند کسی نشنود  
 که در هفت کشور پدیدار بود  
 غلبه و از او قصد آفتاب  
 همه خسته نایک درم آفرید  
 یوسف سپردش علیه السلام  
 همان از کران تا کران فرست  
 و ز او نور بر هفت کشور افتاد  
 تو انگر شدی چشم از نیک نور  
 که داند که دلسا از او چون می

می پرد بر شش چو پیسیران  
 شب در در ترمیه جان آفرین  
 بیزدان همی شده موده و لش  
 که پنهان شده باشد و پارسا  
 که داند که مادرش چون داشتی  
 بری بر تن جانش لرزان بهر  
 بجز آفریننده و داور و کر  
 از او نیامست نه دوش قرار  
 ز بیم استراش نزدی کسی  
 همیشه دل مادرش کیش  
 بخاضه که فسر ز یوسف بود  
 یکی صورت از نور واداد بود  
 ز بس حسن بنایت نور تاب  
 جهانان که در این جهان پدید  
 از آن یکدم پنج واکت تمام  
 چو پدید روی بر زمین بر یافت  
 تو گفتی ز رحیل خورشید زاد  
 زن و مروه کس پدید نمی داد  
 ز بوی خوشش منزه قارون می

رسانید هم تنبیت هم سلام  
 که ای ویرانه پیسیر پاک دین  
 ز او هم همه کز آواز و باش  
 که همه کز بنید چنان آوی  
 بدو شاهان باش و دل بلی  
 روح خویش بر خاک تیره بود  
 پذیرفت منت ز پروردگار  
 دو صد کا و گشت و پدرش داد  
 بدان حسن ز یوسف و بدان روح فر  
 چو پیسیر و بگزیند آوی  
 که تا کی کسی بر موه و مهر سو  
 بخورشید بودی خوش با لیلان  
 که اندر تنش روح خدا ن بدی  
 نهادی رخ خویش را بر زمین  
 شدی نعمتش را بجان حق شناس  
 کند کارگاه بر موه و مراهی  
 چو شاهان یونان پنج و تخت  
 که او شمس بود و در آخران  
 همه دار و سه موهی خرد بود

پیسیر نیک نام  
 چنین گفت از قول جان آفرین  
 ز یوسف بیا خرم و شاه باش  
 که داند و ایم چینی تو را در می  
 که مجموع حسن است بر آوی  
 مسجد در آفتاب پیسیر زود  
 باز از همه چه آرد و بکار  
 از آن شاد و کامی بایم و دوا  
 چو این پیسیر و داند آن مهر  
 بهر هفت کشور بر وی ز می  
 پدیدار یوسف چنان شاه بود  
 چو ویرانید می زان آفرین  
 طربها و شاه پیش چندان بی  
 خود اندر زان شایان آفرین  
 گشادی زان بشکر و سپاس  
 هر انگوشتی سه پاس نه می  
 چو شاهان بدین زینت  
 و را دست تو داشت از دیوان  
 دل و هوش در کار وی کرد بود



یکی سوی کعبه ای پلای راه  
بید گرفت و پیر و اخت حای  
کهنان فرخنده پیو راه  
بره در یکی شغش آمد عظیم

متولد شدن بن مین و بجالت نوح رسیدن  
را حیل و سپردن یوسف را بخوار خود  
و وصیت کردن

کران داشت بار از تن پر  
و لیکن زاده جان واد و خاست  
وزان را از جان پرور آگاه بود  
به انست هم در زمان ای گفت  
هما که کفر و رفت خواه که بود  
تیر و بخت بر جای شش نشاند  
مران یوسف پاک لبند را  
بوسید انودی همچون بهار  
بهر وی از مهر نب و هر  
باید باران حیرت زور  
که خواه شده ان و عمرم  
که جان از تن بر آید مسی

ز جانیس باخت و بادستگاه  
بفرمان یزدان سوار خدای  
بخشنه دی خال و انش پنا  
و لیکن ز حکم خدا س کریم

متولد شدن بن مین و بجالت نوح رسیدن  
را حیل و سپردن یوسف را بخوار خود  
و وصیت کردن

چان دان که رحیل بذر در  
از او این مین مسی زاده خاست  
که معلوم وی تا بدان کار بود  
چو رحیل را در زادن گفت  
که خورشید عمرش بیدان شکوه  
سبک خا هر شش را بر خورشید  
ز پیش پر خا خورشید زنده را  
نشان شش مهر دل اندر کنار  
از آن پس بر در گرفتش مهر  
پس از دیده بر هر دو رخسار زور  
ناباید و گفت آه در درین  
مر اطل کند اشت با یعی

که بروی نکستی و شش مهربان  
زدل صبر بروی تو خوش حال  
بشش م کز روی داد شتی

روان شدن یعقوب از شام  
و متولد شدن بن مین و در راه

چو شخیت را رحیل رخ سیر  
چنین آید بر او بخت سال  
دل و جان ی هر دو زدن پرست  
اگر بزنشته اگر بپوشی  
همیشه سپاسش نموده شتی  
بدان که ز چند نش فرزند هم  
نمید همسی آسمان و زمی  
نید خسته زو کلی و جبار  
چو زان شش این یوسف نکواه  
که سالان او هیچ نوان بود  
ز هر کس گرامی شش و شتی  
و یک آنکه با در یوسفش  
بخشنه وی و کام و آرام حال  
که ای را و بخیر پاک جان

مراد اندیدی کسی اند جهان  
رخ و شش کیبای جلال  
پری کر و د و ده گجاشتی

روان شدن یعقوب از شام  
و متولد شدن بن مین و در راه

شنیدم که یعقوب و الا هر  
همی بود در شام نزدیک خال  
یکه جانیس به مراد انست  
ز نانی نند کونسه با خدای  
کلی خط از یاد نموده شتی  
که او دستک داد و پیو هم  
بخا صده که یوسف چو آوا می  
چو رحیل با در که ان روزگار  
دل پاکست یعقوب و انش پنا  
بدان مهر یعقوب چند ان فرو و  
شب در و شش از دیده گجاشتی  
یکی آنکه دل داد و ده از شش  
چو با او بر و ده و بخت سال  
زین دانیس شش سید از تان



بن و بخ جانم ز تن بر کند  
 بصیحت که با یکدیگر کرده ایم  
 چشم و دلش معجزه دل  
 مهر من و یاد من خوشی دار  
 محمد از آن درد آن تر نبخش  
 و بس که از آن درد جازا دار  
 چهار بسیار پرسته شد  
 تو کسی که ز تنش دل بکند  
 مرا و را چنان درد و ما تم رسید  
 غم و سوک را حسیل دل بخت  
 نشست از ز خاکت با یک درد  
 که فالست این بس یاه و تاه  
 و لیکن امید می یزد است  
 دل روی و چاک جسم بود غم  
 دل خویش چون کرد از داغ درد  
 بناخن و دل از درد بخ بکشد  
 مرا خسته از هوش جان روان  
 ز جان مر تو را دست نروا  
 که ز نفس را با من بخوری تنی

چو دست اجل شایخ من بکند  
 به آن شیر کز ما هم خور ایم  
 که با و کن مهر یوسف ز دل  
 من در اسیرم بر تو یادگار  
 بگفت این دمه درد زانو بخت  
 از او این یا مین بختی نروا  
 از آن درد و عیب و غم شد  
 چنان شد و شش پر غم و در دهن  
 بدان منزل شوم کان غم رسید  
 به پناکت بنه و منزل گرفت  
 بناچار در خاک پنهانش کرد  
 بمیراند سبیل و می گفت آه  
 مرا مرگت این نشان به است  
 همی بود یک چنده زار و در دم  
 که و اندک لبهای سکین چو کرد  
 ز سر روی را بخت و زین برید  
 همی گفت ای خواهر من  
 که من مهر تو را و بگذاشتم  
 چه کردم ز به مهری چشم بکرم

دل و لم خسته ام امید است  
 شاد و شش زوی و چشم تر  
 جدا نمده خا و ز آغوشم  
 ز قیافه زنده و ز داغ مرا  
 بشوید و جامه بن بر درید  
 چو ارباب ری کز تن گرفت  
 نظیر تو نم بود ز پر سپهر  
 غم و درد و خواهر چو جانی  
 مجو و در ما نراده و سال  
 بیاون و فستق بود زانست  
 بغیر زنده خورشید آغوش کار  
 بر لبای پر مهر و سنگین باب  
 که این درد و تلخ جان و انست  
 تو مرید ستم را بغیر یا در کس  
 بیوسف ز اجل خشنو باش  
 ز دل بند غم را گشا و بم تو  
 بجای تو ام هیچ لبند زیت  
 مهر و میوه از آوازه ایم  
 تو مرید ستم را بجای منی

با بستی شاد بودم غمت  
 که فسر زنده می و دیرم  
 در نیفا که نا خورده شستام  
 بگفت این و بار به خنجر ک  
 چو لبها ز ارجیل اینا شستند  
 بناخن و دردی خشن گرفت  
 بخوارین گفت کای شایخ مهر  
 چه فال به است اینکه کای می  
 کوه این سخنها زن فال به  
 که آسان بود بار نهانست  
 ز دور دست بافی و کرد کار  
 چنین و در ارجیل سکین باب  
 مرا این درد و زانی و انست  
 که من رو و خا هم است و کس  
 بکیر شش ز من مان بر دور و کس  
 بز نهان زنده انش و اوم تو  
 مرا در جهان جبهه تو پیوند نیست  
 هم از ما و هم باب هم زاده ایم  
 سر و دمان و نای سنی



که گشتن دل و شهنشاید	فرستاد یعقوب تا خواست
روانش هواخواه یعقوب شد	چنان کردش از خواسته بگذراند
نودش بخرد و دستی به کار	زیعقوب چون کار او خوب شد
مهر اندر او بخت زازاراد	آنان پس شدش دروشت و در
همی بدرخ بختش آن دل فروز	چو یعقوب فارغ شد از کار
تا می رسد سانش همی شیرداد	همانا که بحال بگذشت روز
خوینده دی دل اندرین	بیوسف دل مهربان خلاشت
همیکو یعقوب را دل بدخ	ولیکین همه روز و روزهایش
<p>چون نوحه خود          سپردن یعقوب علیه السلام را</p>	
کشی از دور و از پدر و پیش	نمی خواهرش بود پانزده کیش
نزدیکت جاکمکش نشان	سبک خواهر خویشش را بخاند
بدان خواهر پاکت فرخ نهاد	سیا در دپس یوسفش را بداد
سهر دم بدست توای هویش	بد و گفت کاین را پس از کردگار
امید من و غمک من است	گمده اکرین یا نگار من است
روح و بخت خشنده دارم	خدا یم بد زنده دارم سی
هنوز شش فردت ز سه سال	هالون تر از چهار فانیست
بیک جا همی فوی کرده است	نیاراده اندر بر هیچ کس

دل از من بیک بار برداشتی	چو مهر من خار بگذاشتی
چو پیش رفتی توای خواهرم	بسال از تو بسیار من هستم
تو با دای تا پیشتر من دم	بدین دای فرسند من چن شوم
مداش هیچ آدمی استوار	بیایوسف خویش را کوشش دار
خواه که کسی جز تو برگر دشت	که یوسف می از تو بگریه دشت
کنون تا قیامت شدی ز جدا	نمودی تو بیکت کلا در راه
چو سیل مباری همی زد و رون	همی گفت ز میان و از دیدن
همی غیبت از دیدگان خون ناب	بر آن نوحه یعقوب فرمگدای
خروش آن چو از ده چو بنگ	زنان و گر پرستند گمان
سرشته بخون دل دیده خاک	سیا نمایک سو فرو بسته پاک
غریوان و از جان برون ستوه	بیک هفته بود چندین گروه
یعقوب گنا از این بونشال	هستم سرشش از ده کلال
همی حای خوش گشت و هم پیش	که اوسوی سینه خرا میدکش
از این جاکه سوی کسان شتاب	میل ستایم دور و سوک و خدا
کینسان شتابد یعقوب زود	چو دراز ده و از فرموده بود
برو بودم کفان بدو گشت شاد	بجای پدر رفت و بنگداده
که یعقوب چون شد با این حال	شنیدم ز کوبنده ای نیکخواه
همان خورده بود و در فتنه تمام	نه با شش بجای مانده بود و نه نام
ولیکن بنده آخرش و گلشای	بلی بود عسای شستخ بجای



زن مهربان چاره ای جسته بود

که از چاره جستش چاره نبود

طلب بودن یعقوب یوسف را از خان خود

و بهمت فروزی که بستر او یوسف و گلخانه اش

دل یسح مادران یاسه

که بی چشم یوسف شکستند

چو خامه پیرام برادرشند

که نون کرد و روی زنهار داد

از این بیش بی نامی است

همی جویدم چشم دیدار او

دو سال است آشفته جان داد

خواهر فرستاد و پیغام گفت

که هر کس در دیده مجاشتی

دو سال تمام می داشت

و فرزند یوسف در آن هر دو سال

دو سال تمام می داشت

همه استش صدمه از جان خود

بود شاد شد همه تن باروان

نشان این چرخ دل دیده شد

چیز است جان به از آن دانش

که بر من گرامی است از آن

نیاید خود اندر ز کردن بکار

که ای اختر در اچار چنان

بوسیدش آن مهره هم کار

بود او تا نرسید هر دو سرای

بیک یوسف اندر کنی ز نشان

پرستند در بجان آفرین

چنین تخته را چسبک زده است

تن و جان گرفت را و کنی

همان مهر با سینه بجای آوی

بیاساید از خون لاله

ز شویون یکی خط بر کند

همه استش از بهر معیوب را

دشمن پر از شکوه و شایع

نزار و بهر کس در استوار

ز مهرش همیشه آتش است

بود خال او را کنون ما در

مجنبت این شد آیه بخانه خیش

نکه چون ل و جسم جان دانش

بیان تو و مجنت غیب دان

کسی را که یوسف بود در کنار

چنین گفت وی بایرا در مهر

که نقش در آغوشش فرزند و ار

ز شادی چنان شد که گویی خدای

چو بر خواهر اندر ز نامه خواند

رسول است این مثل پاکه بین

که این سر مر آغوش از دست

دل دیده در کار او کنی

تو در اکنون راست چنان باو

چو با یوسفش بود آغوش

که این زن از نو کشته کند

تو پندیر از او یوسف غیب را

لیکن نیاساید از نو هیچ

همی دارش در ز شب در کنی

ز جان و دل وی گرامی است

نخواهر سپهر دست ما در



چنان دان که در تخته انبیا  
که به شکل او همچو صندوق شمع  
مرا در اسکنه شنیده ایم نام  
ز پیغمبران مانده به چند چیز  
ز یادگار که هر از سیم وز  
چهارمین و چهل و پنجم  
در او جمع کرده به بس و زنگار  
همایون بدو بر همه انبیا  
چو در پیشان کارزار آردی  
بهر اندرون پیش لشکر پناه  
طریافتندی بر اعدای خویش  
مرا از احمس یاده گنبد داشته  
که او بود همواره دین دار تر  
بدان ای خردمند به هوشیار  
که هر کس بدی شدی منتقم  
نه ز دشمنش بودی نه بزرگوار  
بمان بری مرد را گوشتسال  
نجدست میتی میان بنده و او  
شبی هست یوسف چاره ساز

یکی آتی بود بس با حبا  
بدان در همه فتنه نمی بود جمع  
خزاین نام نشیندم از غافل  
که آن چیزها را نماند مثل نیز  
به انگشته می درو گوهر که  
از این چیزها بود و بکنده را  
مانده ز پیغمبران یادگار  
نکرده می از خانه انش جدا  
همایون سکنه بکار آرد  
بر اندازی او را پیش سپاه  
چو بودی روی نه یکینه پیش  
بر عتبه پوشش داشتند  
بکار خدا سگفته گرفتار تر  
که حادث چنان بر در آن زنگار  
جایست نبوی نه پیش و نه کم  
که فرمود که در دو دانش آن  
که چون بنده کردی پرستش در دل  
نبودی بخود متشکیب رخ کار  
نمان شد نیز سکنه فرا

کمر بود از اسحق مانده سبک  
کیانی یکی هفت چشمه که  
بیاد و آن را آید خسان  
ز شب روی کیتی همه ترکان  
بجله نیان پاکت پیش دست  
چو گنبد شست خیل شب سر فراز  
بیاده پام آوردی هر چه بود  
به و گفت به خوب گوید می  
بیاد و بیاد و مرا از اگر است  
بیام برادر چو بشنید باز  
بر آرد و شش از دل یکی با دست  
بر یوسف آمد در دم روی سخت  
به و گفت ای را شش جان من  
پدر از منت باز خوا هستی  
اگر چه مرا در زوار و شود  
بیاد است رفیق بنده و پدر  
کنون با شش تا جامه پاکستر  
بیاد و بس جامه ای شاهوار  
بودن که در شش از تن بکین من

چنانچه نه بود و نه اندک  
بیا قوت و تفسیر دزد و دوز  
بالبین یوسف چه راغ جهان  
دل و چشم یوسف باغ اندون  
کیانی که بر میانش به بست  
فرو زنده نبوده چهره از خزان  
نیز دیکت آن بایه دین و داد  
که چشم رخ دوست جوید می  
مرا دیده و جان فرزند و بست  
پرستنده دین آن چاره ساز  
میخیزد خستی را دانش ز دور  
دلش همچو از باد شمشاد زخت  
بهر دور روی تو در مان من  
قرار دل من بکار به محسی  
ز دستم دل و صبر بر دلت  
ز فرمان او نیست روی کرد  
بجو شامست ای همایون پسر  
که مثلش نبوده اندران زنگار  
پدیده آن گیتی فروز تن

دل خود ز مهر تو چنان گیل  
بیسید فرزدار چشم ز روی  
ز دیدار یوسف سستی داد  
ز دور و دلتش هر چه چنان شد  
دل پاکت داد و دی صبر خود  
بند دل بیغوب هد استان  
که کوئی که قیام صدمه بود  
که حکم جایت بر او شد تمام  
سر رشته شادیم چه دست  
همی بر میدشش ل از گفت وی  
دزد و هوش در پیش که گفت  
بشستن سر و سوی فرزند نرم  
بر اندام او دست زد یک بود  
ولیکه زن از هر خدمت نمود  
پران سر و سبکین فرو گسترید  
نیز از دانش و دکان فروخت  
نیز و یک بیغوب دریای شرم  
که کستی بدو داشت مید را  
پیر دشت بیغوب فرزند با

که سخت از وی تو دار و دم  
برافروخت بیغوب آن گفتی  
همی بود و بیغوب یک بنت شاد  
پس از هفت ای سوی بخاشد  
دو سال تمام اندران صبر کرد  
چو دو سال گذشت از این دستان  
بیوسف چنان آرزو مند بود  
فرستاد نزدیک خواهر پیا  
هم اکنون مراد بر من نیست  
چو در گوش خورشید این گفتی  
دل اندر یزدی شکست گفت  
با چار بر هست و کرب آب گرم  
با همستی و دست و پایش زد و  
خود اندام او پاکت چنان گیل  
پس آن جامه شادوار او دید  
بمجرد در آن سخت آتش فروخت  
و کرد دست گرفت شد ز غم  
بر داند فرزند ز خویشید را  
بفرنگ داد و گفت آن سرو ناز

پید آمد آن خرد اسد که  
فرزند ز چنان خست آسان  
شاید که این برج ساز دمی  
بکاری چنین زشت دیدار شد  
بفرمان بری گفت من بشنود  
که حکم جاسیت بر او شد دست  
شد آگاه از این داستان کپی  
بیامد بر خواهر مر بان  
بخواهر چنین گفت آن بر دبار  
نیز و سبکین پیر چنان شد است  
نذاغم که چون کرد و یوسف هیچ  
نذاغمی حاصل انکار کس  
که چون سومی این کار کردی شب  
که من بشنیدم که این نذاغم  
که بسته بنیم همی بر میان  
که بر میان من است انکار  
ز حکم جاسیت منزه نیم  
پرستند که دل نیکو داد  
دل را بدیدار خود بر کشای

برهنه شد اندام او سر  
چو عده که دیدشش از میان  
سراشید کاین کرب فری  
دلتش با جاسیت یار شد  
ششش لازم اکنون که با من بود  
شار و جدائی من و دشت  
همی گفت از اینک ز غمت می  
خبر سوی بیغوب شد و زبان  
سراشید گفتی از این طر و کار  
نذاغم که این داستان چنان  
بیان کرد و گفت خا هر که هیچ  
که دیدشش بر میان بسته می  
ز یوسف پرسید فرزند با  
چو در این گفت فستخ پیر  
نذاغم سبکین نذاغم نشان  
اگر نیز دستم نکرد است کار  
اگر نیش زین کار که نیم  
بر عتبه باید بن چنده گاه  
تو ای باب و زوی با من پایی



به نخل شش و کلاکت کند  
رسیده است تمار و در اند  
پیدا است هر یک در اخبارشان  
که ایشان فراوان گشته زان  
بمنج اندرون چند گز گشته  
که بودند از نسل او و دیگران  
چو ابرجباران شک بارند بود  
که پیوسته بگویت سالی هفت  
که به سال و صد باغ و غنک  
شب در و زیتوب گریان زان  
دش بر و قاقی کوکب گز گز  
گشاست هر کس بن قصه لب  
گشته است در گوش کس کس  
چه میخواست افتاد در غم  
کران کار به در وادار آید  
هنوز شش چرخ بر نایب  
وزا و طبع بریا نکی خود و هفت  
مران بچه را پیش با گز گز  
دش داشت از بچه گز گز

در اخبار راوی را دایت کند  
که پیغمبران را جدا هر یکی  
سیبهای سختی و تبارشان  
دو بود و پیغمبر کرد کار  
زانده بسیار بگریسته  
تخت آدم آواز پیغمبران  
دو صد سال پیوسته گز گز  
و گز و پیغمبر پاکیزه دل  
نشد که آدم بینه بین و نیک  
بگوری چهل سال بداشت  
از آن زو که او بر گنایان گز گز  
شنیده است هر کس در آید  
ز باغمغان رانده خواهر من  
شنیده ام که پیغمبر کان کرم  
یکی کار پیش آمدش بر من  
مراد اینی که با پیغمبر بود  
یکی در زیتوب رانده بگز گز  
مران کاه و بچه برای درشت  
اگر چه زان بچه نده کار کرد

تسی سر و خورشید آینه و  
مراد را را کند شب بوی و  
هر یک هزار شش زان گز گز  
شنائی و را شکر بسیار کرد  
که گز گز به هوش دل واداد  
دش در تن از خرمی بشکند  
بشادی و خوشی بگز گز  
که او را پدر بود و مادر بود  
که جزوی نبه مهرانش و گز  
ننه بینه پدر و مادر آید  
پسر شاهان به مهر پدر  
فرزند از یک گز گز گز  
کشیده سوی دل و چشم و گز  
بش در کنار و برش داشت  
بش در بسترش بگز گز  
باید و توفیق و حکم الله  
دش را بد شاهان می نام

فج که دان بگویم که بچه را و ناله تن جبریل و خردان  
از کلفتی که با خواهر رسید

پدر می یوسف کو سبک  
یکی گز گز آری کز گز گز  
که نقش در آغوش و بوسه چهر  
دل و هوش جان می داد و اگر  
که از وی چنین صورتی زاده بود  
چیز نیست چنان چه با سب  
باغش باب نذر آرد و بست  
دش با پدر به بی فتنه و  
همه مهر مادر به شش بر پدر  
چون داشت از جهان را بوس  
پدر شاهان به مهر پدر  
بیک جای پیوسته شد ننه  
پدر را به مهر عسل و هوش  
همه در شش از چشم گز گز  
پدر شش بی هوش و عسل  
به میان می داشت چند گز  
شب در و زان بچه گز گز





ابا ماه تابان درخشند و هر  
زقده بر حکم جهان خشنه  
بلرزید و از خواب نوشین بخت  
بر او خواند نام خدای جهان  
چو آمد دولت از حکم خدای  
همانا که خواب در دیده ای  
که آن خوابار است بر سر  
که صادق بد آن خوابهای سخت  
که هرگز ندیده کسی در دیده  
بزد آنکه که برکش آفتاب  
که خورشید باشد بر زمین  
چنین مملکتها بر شکفت  
که ای بامسرایر و فرهنگ  
روانم خواب ندون دیده و  
ابا ماه تابان درخشند و هر  
زقده بر جان پرور دادگر  
پرگشت با کام و آرام بخت  
سیاه نشاطش بی انداز شد  
همیداشت پرسید نشاطش

کز این خزان یازده بر سپهر  
نماند سرپیش او بر زمین  
از این دید و خواب و بخت  
پرنسینه بیدار شد در زمان  
یوسف چنین گفت کای و کشتی  
چه بود که زیشان بلرزید  
چنین گفت یوسف غبخت چه  
کنون بی محکم که خواب در دست  
که خواب دیدم منی شهریار  
لیکن نکویم من این دیده خا  
نبا به شب گفت خواب این چنین  
همیداشت آن خوابرا و بخت  
پس آنکه بخت بفرست از بخت  
ز تو فیت حق کار در دست و بخت  
که این اخترازه بر سپهر  
مراسم کرد سر تا بر سر  
چون خواب دید و بخت گفت  
دشمنی خوش چنان گلی آتش  
دل یوسف از به تعبیر خواب

بریشان نهد مهر دل سر بر	بریشان دهد خواسته سیم و زر
از این روی بدخواه یوسف بد	وزین در سر دشمنی شده
همه را یکتا همی ساختند	همه چاره رکش انداختند
بندشان خواب که شود پا و شا	که چون کرد و خواسته انجام
خبرشان نهد که شود پا و شا	یکی برکشه سوی کوان کلاه
باید جان انس را دوری	کند پا و شا می و پیغمبری
شود آل یعقوب خد شکرش	یوسف ببار خاک در شش
از آن پیشه کین رسه سوی او	همانی شود در دشمن از روی او
هر خاصه پیغمبری اختیار	یکی چیسنداده است پرور
و فاداده بر بر امیر را	مرآن اصل تعلیم را
بوسی فستخ از قریب داد	در قربت خویش بروی کشا
صفا داد و فرزند یعقوب را	مرآن شخص شایسته خواب را
یوسف کنونی تعبیر خواب	به مسلم در بود و قلش صواب
هر آنکه که خوابی بدیدی کنی	که بودی در آن در عیاب لبی
بیتیر آن همه چو کشتی	بیودی بد آن که گفتی بخت

خواب دیدن حضرت یوسف

شب یوسف بر مهر	در آغوش آن کار دیده پدر
شغفم که نشب شب قدر بود	در خشنه و مسیده اله بود
بخوابش نمود آنکه خواب فر	کل و آتش و باد و آب فر

ابرا بل بیت من ای نیکام  
 که پیش از تو بودند بر جای تو  
 که از ایشان نکو بود کار جهان  
 که هست از تو و حکیم و عظیم  
 از این شاد شد یوسف پاک منز  
 ند از جبر آنکه که اضعفت  
 که بودند جوینده جان او  
 در از است گفت اگر بینه را  
 که این خواب چو شد هانگوسر  
 از آن خواب دید بل بود شاد  
 سک شد نیز و یک شمعون فرزند  
 نیز یک شمعون یکایک بخت  
 که آخر پیشانی آرد بر سر  
 گفتی شد از خاک ره تیره تر  
 گفتی شد شاد تو از زمان  
 گفتی در ابر ترست جای  
 که هست مرغ را هم خوشی است  
 بر آن را دل شاد و جا شود  
 پس آنکه بزدان بخت دارد

شود بخش بر تو یکسر تمام  
 به پستان که بودند آبا س  
 بر احسیم و احق و دشمنان  
 بیای تو این دستکار عظیم  
 همین بود تعبیر این خواب نقر  
 گفت که این قصه یوسف است  
 از احوال افسران اخوان  
 نشانی بسیار مرند را  
 یکی سوی تو نشینی زوان نگر  
 بر دند ز پیش پر چسباده  
 می در دل بی بخت را از  
 خلاف پدر کرد و خواب نهفت  
 نایبیت کرد آن خلاف پدر  
 سخن آنکسیتی بود چون کهر  
 سخن آنکسیتی توئی شاه آن  
 سخن آنکه بوندی ز پیرای  
 چنین گفت موبدان مردود  
 نه بینی که مرغی چو کویا شود  
 کند چاره ای تا بدست رشت

تعبیر این باز که خبر  
 که بود تو را محسم کنان یاب تو  
 نباش گفت ترا دسترس  
 کسی بشنود این بودی نرمی  
 حد کن از این خواب گفت حد  
 کنونی تو این خواب پاک تن  
 گفتار محسمین شربت  
 نودا هر ده از شکامین شد  
 بخند چاره های ملک  
 که در دل نگه دارد این به خا  
 نه شادی بدیشان نایب غم  
 که آگاه باشی لاجالب  
 نهادند پیش تو رخ بر زمین  
 سخن و خا هرت نیز چون هر دس  
 باین خدمت یوسف خا ک  
 رسائی ابا قوس خوشید سر  
 در بر سر است جهان سوری  
 همان که تو احمست پر در دلا  
 در این باب کرد دولت کایا

یوسف گفت ای هالیان پدر  
 بدو گفت تعبیر این خواب تو  
 و بس که بشرطی که با یکس  
 تو محسم که از محسم آدمی  
 و گر بار بختی گرامی پس  
 بدین ده در که داری من  
 که بر تو یکی کند ساز بخت  
 اگر محسمان تو این بشنوند  
 بکینه می خفا میند پاکت  
 پذیرفت یوسف ز فرزند باب  
 گفت بدان بران بشی و کم  
 چه پس چنین گفت تعبیر خواب  
 که این باز ده اختران بخت  
 ابا محسمان تو این باز ده  
 که هر سیزده پیش تو پاک  
 تو باشی یکی شاه فرزند  
 جهان دار بزدان کند داری  
 ترا حجتی دارد از دنگار  
 بیا موزنت علم و تعبیر خواب



زیاد شدن عدالت پیرادران  
یوسف بجهت گفتن خواب و تعبیر

چون یوسف بجهت گفتن خواب و تعبیر در آن زمان  
صد بر دشمنان و شد کینه  
هر نه برادر سبکبار گفت  
بیک جایی با حرم بگفت پاک  
ناید که ناک شود پا و شاد  
شاد شاه برادران و  
که این تنگ ازاد ناید کشید  
گفت از پدر داشت بایدهی  
هر آن هر کس آفریننده او  
همه سال این هر دو نامی ترند  
اگر نبود این یوسف خردوی  
از یوسف بگفتن برزیم خان  
و گزاسی ز بر دست کشیم  
که چون از میان رفت یوسف  
گفت سوزی مازین کو ترکند  
پس از وی شود کار بار صلاح

همی گفت از ایشان بلفظ داشت  
بجای در آنکند با به در  
سرانجام چون گفت چهره کسی  
ببستند چنان که فسر و انگار  
شناخت گفتش بهستان و بند  
که ما را بر یوسف کی شاد کن  
بدان تا کی سوی دستش بریم  
بیک جایی با هم نشانی کنیم  
لمبوی چو مار آکنده دستش  
که از جان پاکش باریم کرد  
مدن فرزند آن یعقوب نرو او  
بجهت که یوسف علیه السلام  
دگر در زنده رفته پاک  
نشدند ز دیک مشق پدر  
تائیس گرفتند آغا ز کار  
بخواند چندان آفرین  
پس آنکه گفتند آن ده پسر  
ز پشت تو پیوسته ماران را  
بدان ای هادیون خستخ پدر  
که او را شایه نزدیک گشت  
که خود زنده گانی سزاید و را  
از اینست رهنمایی یوسف بی  
نزدیک یعقوب گیریم راه  
نخانی چو لبش بگویم چینه  
زمانی ز تعلیش آزا و کن  
هر که شایه ساحتی بگویم  
بیازای و لمو و خوشی و نم نیم  
از آن پس بنده و را پس  
یعقوب گویم که تر کش بخرد  
در جایی بویستند حال بی پاک  
سخن را سبک بر گرفته سر  
بدان خسته می بند و کرم کار  
که شد خیره پیچید پاک وین  
که ای مهربان باب خنخ سیر  
دل ما بروی و برای تو شاد  
پسر و فاقاب حسن

همه تن من که شواش شویم  
بیاید زمانی خفته کند  
مجله را بارید چمن را در محال  
ز مینها و بیای فیروزه رنگست  
بهار است کستی پر از رنگ بوی  
زمانی که بر گسندن انیم  
مراد را تو با ما بصحرای فرست  
چو فرو افکشت آج بر سر هند  
تعمد تن من در را بسند هایم  
خدایش چنان خوب و آفرید  
که ز پر فلک بر لب طر می

یکی که در آن است این صنفیه است  
چنان دانمشا بر جام سخن  
دیگر آنکه در خواب خود دیده بود  
تو گفتی عجز و شش را که آن  
چون از اسباب اینها شنید  
ایشان را دید و یوسف  
جواب گفتن

چو یوسف نباشد و گرامی  
که مهرش دل حبل عالم خیزد  
نهران در ایش سرافنده ایم  
چهار از نور و شنائی دهد  
که صحرانور خجسته اکبر است  
هرگز نشکست تخت بازی کینیم  
ز بازیدان مهرنشان شویم  
بجلی یار است و دشت روی  
بدینا نغمت همه خاک و سنگ  
توان چید گل را بخر و ارم  
باز می و لهر و طرب هم زند  
ببازی کری جلایارش شویم

که از دیده گلزارم در ارتق  
دلش سخت از آن خواب رسیده  
که آید بلامان در زمان  
دلش وی ایجاب ایان خد  
که از آن کجایند

ندانه قن خايشن وادوگوشش  
 شما چون سونى نشت بيرون شويد  
 همه در دوتيم رسن هست آن  
 بواجب ندريد وى را رانگاه  
 كنسيد از دل و ده و دي رايله  
 عى تر سده دل كه كركش در  
 شما را از او هوش غافل بود  
 شما را چو كم چرخ را بود  
 اباسن نويسد نيكو نيسنج  
 شما را خداى جهان ياباد  
 چو بسيند شان گوش گفت پدر  
 كه اى مهربان بخت فتح نهد  
 يكى محبت است اين نكرت تبا  
 چو بدوده است مارا كمر مرده يلم  
 كه او را بجان كوشه را بيم ك  
 كجا كركت برده هم كبد و  
 چو مسيح نشند گفتار شان  
 چو شسته نو سيد از ان كلكوى  
 زپيش پر چون برون آند

همانا که بروی شوی و سر نهی  
 ندانم بلب هر یکی چون شود  
 که خایب شود از برش کران  
 شود و روز و شمس با و برسیاه  
 میان پسرا که و پیش گلک  
 زهم بگم اندیش آن را خور و  
 و او شمس ز حشر ملا بل بود  
 کجا و او آن گنج گفت رسو  
 ندازد بدین رای هم شمس  
 تن و جانتان را بحد ارباب  
 بدو باز گفتند هر دو پسر  
 نیاید چنین داستان کرد یاد  
 گفتند چنین مردی برای و را  
 و او خفا از تن پاک بسته دید  
 بجان دل و دیده با بریم پاک  
 که مرید خف پاک تن را خور  
 گفتند اندران روز و بارش آن  
 سرا بر فرستند در پیش اوی  
 همین باز نو و استتار چنان زنده



درخت مرا دشمنی آید ز بن  
 گل دولت از باغ شادی نیم  
 چه باشد که امروز با همگان  
 جز همش زیست و خزان است  
 شنیده ام که خفته بدان جاگاه  
 ز هر که گویند گفتن در انداخته  
 همه روزمان یار و همدم شود  
 یک امروز یوسف با داوود نش  
 گفتند هر یک زمانی در از  
 سر اسیر بخت نهادند

ز یوسف چه بشنید باب اینچنین  
 شوم شادمانی باز می کنم  
 چنین گفت کای جمع پیبران  
 بان آرزو نیز پایی خاست  
 بیا یون پس یوسف نیک خواه  
 چرا ایشان تو این سخن خاستند  
 ببینند در دشت خرم شود  
 که با ما بیا به فرستاد نش  
 ز یوسف سخن برگرفتند باز  
 در روز رفتند پیش

یوسف رضانشان یعقوب و خاهش  
 نمودن یوسف از پدر

دل یوسف از کوی در گرفت  
 شش با نگرش از آردم  
 همه روز به بازی بود کارمان  
 بکسیریم بخیر در یان کسیر  
 ببینی در دشت رنگین شده  
 ببینی که بکسیر که چون بود  
 ببینی عجبانی خرامان کله  
 بیا تا هم سوی دشتی رویم  
 کنای برادر دل با بچه  
 تو با ما به بنگاز ما نه می  
 مکرمان به استکان نوشیم  
 دولت نیست بر دهن مسلمان  
 تو سیر اسیر مانگودی ز بن  
 ز دل هر یکی مهر جوی تو نیم  
 بختند ای راحت جان ما  
 بخاندن مرید یوسف را

سخنانی ایشان بل در گفتند  
 بدین همه در تورا یادیم  
 تو باشی بدان همه و یارمان  
 پس آه سنگ بر خردن ان  
 نکوتر صورت گرچین شده  
 ز بخت بر ما صد افون بود  
 ز هر سو بهر مرغاری  
 ز مانی بصره سوی بازی کنیم  
 کل هر بسنه زمانی بوسه  
 در آشنائی زانی مسی  
 نه بزار و هم رستگان نیم  
 بخویشی هر یک زان  
 مونی کم و بیش با ما سخن  
 در آرزو مست و روی تو نیم  
 به آرزو همسواره ایا مان  
 که هیچ روان بود یعقوب را

چو یزیدت را فکری ساخته  
 چو ای و چو رایی بر انداختند  
 بخت بر دهن بصرا  
 چو ای زدن بر دهن یوسف را

زبان دارد انکه بر گفتگوی  
 همه و تر و خنده زنده و یاران  
 که در هر یوسف و کلمه است  
 نوزد مراد دل بسته مراد  
 و گر آنکه محبت ای او اندک است  
 ز بی مایه در دلش است  
 چه مادر ندارد شکسته دل است  
 که فرجام این کار تنگ آید  
 ز غم اریزدان و سوخته چند  
 زاریدش در پای ده برادر  
 نه باریست سنگین نه چیزی در دست  
 نباید که او آیدش رخ و آب  
 زارید از او خور و فی پیچ باز  
 نباید که تنافس و مانده او  
 یک امر و زفسه مان و در اند  
 مرا حسته با شید رادی و رضا  
 بدان که نه خواهم که باز آید  
 بسته پلین و سوخته خود  
 و زان پیش فرستک و ای می

بان و سپر که در مینوب کی  
 چنین گفت کای نام داران کن  
 دل پاکتی بی گمان اگر است  
 بنید مرا چشم خرچهره او  
 کبی از پنی آنکه او که هست  
 و گر آنکه تنها و بی مادر است  
 اگر چند فرزند با حاصل است  
 کنون از شما آن جسمی با یدم  
 پذیردش از من بهمان و سپه  
 که دار پدر ده مادران  
 بویست کشیدش یک یک پشت  
 چشیده شد و پیش آید آب  
 بوی خور و فی چون گرا پیش از  
 گمروید غایب از او هیچ روی  
 سخن هر چه گوید از او بشنود  
 خانه از این هیچ چیز از شما  
 چنان کش در ست از بر من برید  
 چه فارغ شده از پند و آموزم  
 کز بی حسه چه گفتی بجای و یدم

که یوسف سوی دشت خواهر شدن  
 نماند بمن صبری بی اودی  
 که او را چه پیش آید از آسمان  
 مرا و را بنایا جاسوس کنم  
 از او کام نمی گسته شود  
 مرا بخام دل نرم و خوشند  
 و یک یک دل در شکسته غریه  
 که در گل نمای گشت خواهرش  
 پیوسید و اندر کنارش نشاند  
 و زان پس غریبه در آن سر گرفت  
 که در یای خوشه از او در کنای  
 همیکه و خدای صعبه اگر  
 ز بازی ترا دل کشاید بی  
 و شش پر از آتش خورش پر زخم  
 ز تیار یکت و زهر پسر  
 بنود اگر از محنت رست  
 بنود از چهل سال زنجش خبر  
 دلش روی بر دامن پند کرد

سفا شش و ان یعقوب سباط را در باره یوسف علیه اسلام

دل گفت یارب چه خواهر جان  
 اگر سوی دشتش فرستم بی  
 همه و ز باشد و لم در گمان  
 اگر آرزو در دشتش بشکنم  
 بیا زار و دل شکسته شود  
 ز ما سنی در اندیشه با بود  
 رضا و او بر حکم کعبان خدیو  
 گواهی می داد و دشتش  
 مرا جمع جان یک پیش خاند  
 بهر دشت تنگ در بر گرفت  
 و دشتش کی بر شد سیل بار  
 بهر دشتش چشم و چهره رخ پر  
 و دست سوی بازی کرد ایده می  
 پر تا شش که جانده درم  
 در نفا که یعقوب قرن سیر  
 چه باران نمی شک با رید تر  
 ز تیار و در دشتش ان پسر  
 چه جانشش با ان خار خورند کرد





چو دیدی ز من بکس مریدان  
چو زشتی بجای شاکر و ام  
که بر من چنین کینه در گشته ای  
خود تان تباہ است دلها و دشت  
رسیده بلبل جانم از در و تاب  
بیزان که کیت قطره آیم و بید  
نمانده است از تشنگی طاقم  
چو دریل بشنید از او این سخن  
بکست دست بخا و در خشم و کین  
که از غم آن مرید بیداد کرد  
چنین گفت کی بدرک تیره روز  
ز جگر چه از مایه های آب  
کت از آل محبوب بگزیده اند  
تورا اما حسم اکنون تیریم سر  
به بسیم تا آن مه آفتاب  
چگونه زانند از دست ما  
ز دریل چوین بخت آن خم خورد  
چنین گفت رو بسیل چه خواهد را  
چو با تو بیان بدینان نهاد

که افتادمان این عداوت بیان  
دل پاکان را بیازد و دام  
همه ششم و آردم خورشید  
مرا بی گشت ای بخواب گشت  
شده آرزو من بیکتار آب  
پس آنکه به خنجر جوایم و بید  
بکست و گشت از روان رانم  
تو گفتی که داشت کین کین  
ز دشمن یک طباخچه بری همین  
دو چشمش بود آن غاصت بن بر  
بختار و کردار و دل خسر و ز  
برو آب خواب از مه و آفتاب  
بچیت زمین هر دو بسید و اند  
بوزیم و دل و دل و دل و دل  
که کرد و ز جگر و تورا که خواهد  
چنان میروی بر جهان پادشاه  
شنیده این سخن که بر دی شمر و  
که ای غم و مرید که خواهد را  
ز بانگش بدینان ترانده او

بختار باری خوش دل و خوار  
جهان پرده ششم ایشان  
ز بانگ بودی بر کشیدند پاک  
دور از در و خانه و نار و شکر  
چه نیک اختر می دید و دلی  
ز مانی پیاده و نبوی بر او  
کتان کام دل و رفت و آن بارتان  
امیدش ز جان روان کار شد  
فتادند از او آتش روح سوز  
ناید سخن کرد و دور و روز  
رخ سسرخ او در زمان زرد شد  
نه جای سخن به پادشاه کرد  
باند کت زان پادشاهی شد تا  
نه پای کرد و زنجاری درنگ  
که پایش همه گشته بر آبله  
جهان را همه پیش می خوار کرد  
به گفت جانم سوئی لب رسید  
فتاده دل و آبد گشته پای  
شمار اند ششم است مذنبها

بهر دودی را از آسمان باز  
چنین آرزو شد شد ناپید  
ز دستش بگذرد و دی خاک  
بیکارگی خیره کرد و دوری  
به هر کی گفت کی بشتان  
که بر پشت ما باشد جالگاه  
کین دید و چشم ما کام زان  
چنان دید و برفت جاکر شد  
سید شد بران و می بند و روز  
پل گفت کاه زان فراز  
دل کردم و دور مان سر و شد  
دم اندر کشید و بهیرت تینه  
بهد اسبی آفتد شش بار  
نه در مان مدد و نه سامان جنگ  
بشد رفته تا نیم راه و گله  
دور اندام به و تشنگی کار کرد  
نزدیک رو نیل میکن و دید  
نه پادشاه در دستش تول بجای  
ز سختی بجای نم رسیده است کار



بود بر خاک و زاندا از بهر  
 دل آرز و زو یک شمع در  
 سر شمش چو خون چو چنانند  
 نمراد من رسد می زخم  
 ننگ جلا آید یا نه است  
 بدان آتش اندر و لم را نیست  
 شده روز و دشمن بیستم  
 گشته ز من هر کسان خدایو  
 که چو جان جانم هر که است  
 مرا که در زمینان لیل و خیل  
 گرفته است بر من بگو خشم  
 بیک شربت آب نمراد و همی  
 را کن ده ان مرا زین صواب  
 چو شیر درم سوی یوسف و  
 که بر هم چو دندان را رنج  
 مرا خردن خون تو هست نزد  
 که جوید سر شوم تو تاج و کلاه  
 شو و سعد پای خلعت خویش تو  
 بگو تا بختند تا مرز آب

بر اند شمش بخاری نزدیک خویش  
 ازا و یوسف امید بیکر برید  
 در آقا دوست و پایش برید  
 به گفت کای شایخ فرزند بار  
 ز من بخت من چو بر آید است  
 زانده یکی آتش بر فرخست  
 فرو مانده ام بیکس و بی گناه  
 گرفتار گشته بستر مان دیو  
 همی بسینی آئین و نیل پاک  
 من بر چنین سخت کرده است دل  
 زخم سید کرده رخسار چشم  
 مرا جامه مرگت برده همی  
 تو خور و گیر دستم بیک شربت آب  
 چو شمعون بخنای یوسف شنید  
 برج بر طلا نذر و شمش چو پرنج  
 به گفت کای تا کس شوم فروز  
 که با شمی تو ای کس تبس راه  
 بر و سجده خورشید و می پیش تو  
 با نسا که شان دید و دیو بی تو

نه سو کند خوروی و بیان گرفت  
 هم بر روی پند و بیان باب  
 پادیه می داریم چه سگ  
 لب از تشنگی خشک و زنگ و خاک  
 کمرای برادر زردان بر سر  
 خون من پی کند دل بسند  
 مرا که کنی بی گشت ای ملاکت  
 چو کی چسب از خیم خون او  
 چو در احمق کی چو آری چای  
 کنای برادر زین باز کرد  
 بنشای بر من که در مانده ام  
 غم اسیرم نژد و نیل  
 و کردل بر گم قضین کرده است  
 بیک شربت آب نمراد و همی  
 اگر شربت آب سر دم دهی  
 بدان به چندان بیانی تو آب  
 می گفت این همی بخت خون  
 زان آب و چندان و شناسم  
 تو نمی سرشته نشو آب و گل است

کو ابر حق خویش زان گرفت  
 بر و ن برده ای سر ز راه صواب  
 من در خورده مرا خون و کد  
 شکم کرده دل بر از ترس و پاک  
 ز پاداش داد و اریکسان برین  
 که این نیست نزد خدا رحمت  
 چو پرورش بری زرد زان پاک  
 بخونی جفا چه واری بگو  
 چه دعوی کند با تو ان پاک را  
 مرا برین فرخش بیدار و در خود  
 ز درگاه بیک خستری اندام  
 زان هم سوی نیکت بختی و نیل  
 ملاکم برین نیت آورد و ای  
 که در تشنگی گرفت و پافش  
 پس آنکه کنی جافم از حق ستی  
 که از تشنگی من تبسندی خدا  
 چو نیل بهاری زید و بر و ن  
 که توان گرفت شمشیر بیا  
 کس از سنگ و طلا و ادا و ادلی

که جانش می کرد بر لب شتاب  
 نزدین غم جانش آذر دند  
 گشنگش شدم و بخت خوا  
 که اوانا سر می خواند بود  
 به حال او که دل تنگ داشت  
 که پیش چنان چهره و تیر بخت  
 که بود آن زهر آردش به  
 و کین دلش در نهان ز بخت  
 که از وی کند آب خواش می  
 شد دست بروی بگردد گران  
 شکسته کند با فلکش کند  
 بر او فریاد بگستره نسین  
 باید بر خاک صد بار روی  
 ز پیوتب فستخ بر او مر  
 ترا هم کس مر نه هر دوسم  
 سیه که بره من لا وستم  
 سر شکم بر رخ و رخساره زرد  
 بمن بر چنین کینه در گشته پاک  
 بخا هفت گشتن مرا بی گناه

از اینان می خواست میطه آ  
 نداند آتش فراوان زنده  
 گشند خود اند که خاکسار  
 زان و ده برادر سیکه مانده  
 بود که او گنگ فرنگ داشت  
 دلش بر برادر می سوخت سخت  
 و لیکن هم می نیارست ز  
 می دید زینان لی به خوش  
 نیارست رختن بر او همی  
 امکان داشت که تیر چون و کیران  
 و چه خیره دشنام و خارش کند  
 سر آنجام آنگوی که و نیز  
 بوسید خاک زمین پیش او  
 چنین گفت ای ویرانه هم سر مرا  
 همان ما درت خواهم مادم  
 بنیم می تیسره روز و دژم  
 که رفت در دام قیام و درو  
 از این نه برادر بسینم ملاک  
 خردشان تاه اسن دلتان پاک

بلای سسی خرد خاکت زمین  
 دلش با غم و در تار گشت  
 چه باشی به تار آب لزون  
 تو تار جان خرد نیم آب  
 شد از باغ عمرت بریده بخت  
 مرا در امشست و بچوب و لک  
 ولم شد کفیه غلیبه و لک  
 بمن خسته دل به ده اندکی  
 یکی سوی یزدان و داند رنگ  
 ز بهر آرزو آرزوم دار  
 سیه گشته روز و تیر گشته فال  
 بخشای برین غریب غمی  
 بخا اندش بر اصد هزار آفرین  
 نبردیک لای شد و لایه کرد  
 چو یا قوت بر لوح وین گران  
 شده کام از و ام پاک آده  
 کردیم سیم دیدر و زلفیه  
 دلش را قیغ کرب کرد دلش

ز ما نسجور کار و بایی بس  
 بر دشتش بخاری و زاری پیش  
 از او نینه یوسف میشش بر  
 فرود ماند حیاره و سر زده  
 چکان بر رخ خویش از دیده خون  
 از اندیشه جان و از رخ درد  
 نهامش و درخ پیشی بر زمین  
 بهر گفت کرد مهر و دزد و س  
 گشته ز من مهر و آرام حال  
 تو بر من دل خویشتن نرم دار  
 چو و نیل و شمعون مشکینه دار  
 جوان روی مروی کن سیکه  
 که از تشنگی کارم آمده بس  
 از او لا پیشیند لای و وز  
 بهر گفت کای نکس نشو بخت  
 سویی آب چندی چو داری شتاب  
 بخا نیم گشتن تو امسم کنون  
 از او نینه یوسف دژم بارت  
 سویی نه برادر بشه چمنین



چنین روز بر من سیه کرده اند  
 بی خون نشان در دست راست ای  
 فراموشش که دزدی پر  
 ندانم پیشان چه بد کرد و نام  
 شده پیش آن برادر فرساده  
 باین نه برادر بستم در دست  
 ندانم که بستم به نام که  
 در ایشان ز رحمت نمودار شد  
 زین دانه و او چو گوشت زنده  
 از ایشان زین نیست محبت  
 بدان کرد کاری که چشمت زنده  
 که بخشیش را بی نیکی

بجای برادر تو در مان من  
 چو از تشنگی من شود جان سپار  
 یهو و چو از ناری و لاله وید  
 زبانه ز دشمن اتشی بر جگر  
 و لشکر برادران بر پشت  
 سبک سوی او بر در باب دست  
 چو شمعان چنین دید بر پای محبت

بمن زنده گاه نه تنه کرد و اند  
 پریشان مرد و زن نیست بیم خدا  
 همان عهد و آن گفتگو پی  
 ندانم که کی شایان بیاورد نام  
 بی لایه کردم خودم و شب  
 که یک جبهه در آن عهد از تخت  
 بنیان که دیدی دزدی من بسی  
 کشند هم می کشند و گرسنه  
 که ز میان بلا گستره بر میهند  
 خردشان زین دانه و او چو گوشت  
 ستاره نمود ز زمین آوری  
 تو بایه بفسر یا د جانم رسی  
 که مسموم بر آید ز تن جان من  
 چو بی جویم بر در زخم  
 رود از خشک غلغل از غم و دل کیند  
 که دو دشمن بر اندر سوی غم  
 تو گشتی تن آتش بر فرودخت  
 که از در و در سف و دانش  
 چو شیر و در گشت و چنان پل

رو بود از یهو و سبک جانم آب  
 مر آن پان را بیه پار کرد  
 بدان ختم و کین سوی پرنف و بد  
 که از تن سرش را جدا می و بد  
 یهو و چو از آن دید از جایی محبت  
 معبود و بگرفت از او خورش  
 بنفشه اندام او را چنان  
 پس که چشمت گفت کای بی غم  
 چه کرد و است این رخ و گوشت با  
 هر آنکس که او را بد میان کشد  
 مرا نیست با خشم ز دانه شکیب  
 اگر او نیستی ز نیکی سیه مار  
 بر این عهد و کار و درون نشد  
 نریزم من این خون که کافش نم  
 اگر مر شمار را بخوانست رای  
 می خون من نیست بایه تخت  
 یهو و چو از آن داستان یاد کرد  
 بته بی برادر و بر خفا دزد روی  
 چه بایه تر این سخن کرد یا د

که اند که چنان که بر روی عتاب  
 بسی شود پر خاشاک بپاره کرد  
 کی خشنو بکون بر کشید  
 روان را ز بند شش وانی بد  
 که نقش سبک دست و خنجر بدست  
 بتوت گرفت سپهران ز برش  
 که خردش می خواست کرد و استخوان  
 ز دانه چشمت کار کی و خورد  
 که خا هم که در شش از جن جدا  
 هر دو جهان خشم ز دانه کشد  
 کجا پای دارم که اندک سبب  
 کس او را کشتی چنین غار خرا  
 بر آیم بجز از خنده در بهشت  
 به میان صد سیه برادرانم  
 رود از تن تر سیه می از دانه  
 پس که بوسف توان را محبت  
 روح نه برادرش از خشم زده  
 جدا هر یکی گفت کای یاد کردی  
 چه بایه خود را و غم بر کشاد

یکی چاره سازم بی نژاد پاک  
هم این کشته باشد ز کشتی جدا  
یکی چاه کنده است ظرف و سیاه  
بزاری نباید برید نشسته  
بر آرد ز روی مرگست ناپارود  
شد آن گوی پاست بمجسمان  
رسیده فرجام نزدیک چاه  
امید از دل خویش برید پاک  
ز هر گونه ای نوحه با سر گرفت  
ناباید بگرسیت بر خویش  
ز چشمش زل خسته آمد بدون



بچاه اذ صق برادران  
یوسف را و زاری کردن

که کار من از کشتی بسر  
بریدند پای من از کوسه تو  
مرا آیت دوری موختند  
مرا و ترا ای پدرم در سوخت  
برگشت من اکنون ترا صبر باد  
جهان با تن من چه زخمها خورد

اگر کرد خوا سید ویرا ملک  
که ز رخسان باشمید رانده شما  
یاسیده اینجا نزدیک راه  
بریم اکلینش بر آن چاه دور  
بچاه اذ و ن خود شود مردود  
یوسف را و زاری کردن  
بودی درون بر گرفتند راه  
چه چه دیدید من در کشتی چاک  
غویو دیدن زاری اند گرفت  
چه چه دید آن کوکست پاک تن  
کشت و از ده دید کاک سیل خن



چنین گفت بدرد و باشی پر  
کشته شد امید از روی تو  
ز دیدار تو چشم من دوخته  
جهان تشنه مرگ بر من فروخت  
جوانی و جانم شد آخر بار  
نداشته که با من زمانه چهره

نخا می شده مرد زهد استان  
بختور شو دهنده جان تو کشته  
نزد و یکت و آبریت سب  
به اویم و لعل مصیبتان همه  
از این رخا رخا می روی یافت  
نابستی مد به میان خسته  
نشاید که با کردن آرزو ده  
نباید در این کار کردن و رنگ  
هم از کوکی معجب و امین است  
نذا نه کسی ز خدایت کلاه  
شود تا به پس هفت سر اثر دلا  
بکایک با حال به ان ملک  
که این خیره سر جز با جوی نیست  
مکن یاد و کاری و با هوشش  
همان به برده تان موی کافری  
که ریزان شود خون بخترا و من  
که دیدار دارد و یون بنال  
که ناکه در آیه کی تسیره من  
هم اینجا کند مان سر استرا تا

تو بانه برادر در این دوستان  
کرد دل می خواهی است از خشت  
مکو این سخن را که گفتی و گر  
بجاری که بستم نیلان بجه  
تو اکنون می باز خواهی شکافت  
دلت کرخین داری خفاست  
کون بر نیاید بدست که کار  
سرش که فت باید کن ز رنگ  
که این پنهان مسترین دشمن است  
هم اکنون سر شوم و سال ما  
گر اکنون زمار است کرد و در  
بما باز کرد و کند مان ملک  
بجوشن اکنون را در می نیست  
تو ای ساده دل به دشمنش با  
یهو و چنین گفت کاین داری  
و لم کی و دار و از خوشتین  
یکی کوکست بی گزند سال  
نشاید و در این سخن خون بین  
بما مراد آن سنگ بار و سیاه



من کنون سپردم تو خوشین  
چه در آسمان و چه در قعر چاه  
همگفت زینان ویرختن خون  
دگر باره بر لاله سبکزان  
چنین گفت کی هستران زینهار  
جوان مردی مهر طاعت کند  
زینده اند و دارند و یا آورید  
مکارید این تخم ناخوب را  
شمارا چه افشنه و فی آذر آزان  
بجز بخش خالق و ادا و کر  
همی سوخت بروی آتش گشت  
که داند که وینف غم چون گزیت  
از آن نه برادر و هیچ کس  
مرا در اچنان انداز چاره باز  
کفنه ان همی خواسته شش گون  
سودای فرزان را دل بهشت  
چاشیر دژ حبش چون پیل است  
بدان بی مایان گفت کاین نیست و  
کفنه ان بچاه اندر شش سرگون

الطی تو باشی کفنه ارمن  
تو آتی ز بد داشت مارانگاه  
زود دیده بر محبسه زردگون  
ز اندیشه جان گدازش زان  
مکر و بد مصیبت کار مکار  
بدین که کن خسر و رحمت کند  
خردمند می و مرد می گزید  
از این خشم سوزید بخت را  
که از من بزاری بر آید جان  
بجز محنت و درد و داغ پدر  
که بس ممتن بود و بس تر بخت  
ستاره زود و شش رخ گزیت  
بر محنت زینشان همی ستاس  
کشیدند زود سپهر چه فراز  
بدان زرف چاه بسیار انداز  
وز آن تخم چون آتشی بر فروخت  
که نقش سبک دست یافت  
نباید ز میدان چنین بر گزید  
از آن بخت تو کس بر نزن خون

که چون سر مهر کرد و سر دگرش  
نباید بدین ناخوشی کشتنش  
پس آنکه بزدانش بگذاشت  
شمارا بزه کم و اندر این  
یکایکیت رسن خواسته آزان  
چاشمش فروخت شمعون خشم  
رسن را بکرد و ندوچه دراز  
و شش با کافه ای جهمان  
سپرد تن و جان بغیر مال  
چو در غیمه چاه تاری رسید  
بدان آفر خشم اندر آید چاه  
خدا بی همان حق و ادا فرد  
که این سبده را اندرین قعر چاه  
بن چاه زینسان بدان زینش  
آب اندر شش با یک سا خشک  
گفته کی فرس خوب از بهشت  
بد و حسد و میوه و مژده بر  
سر و زت فروخت نیت اینجا  
کزین زرف جاست مانی و هم

شود استخوان یزد اندر شش  
در این چاه با پسر و قنبر  
که یزدان خوش جان ستا برون  
که کشته نباشید و ی را بکین  
بهشتا بستم شش اندر میان  
بدون کرد آب حیار از چشم  
مهرت در چاه ما از فخر  
که داند محسوس آشکار و نهان  
امید شش بطف فراوان  
شنیدم که لادی رسن را  
شده بیکرش خرد و دگر و تبار  
سوی تبسیر نیل مین و می کرد  
بهر حسیه و آزاب وارش نخل  
که آن ممتن را بود ایمینی  
همچو چاه را بزرگ از بوی مشک  
ملون چو بستان اردی بهشت  
بگویش که ریخ تو آید بس  
دگر دل نداری ز اندر شش  
وزین پس ترا پادشاه نمی

که کرد و یوسف بزرگوار  
 زانست که از کب شد چه  
 زانست وی را که نادر بود  
 چه خستگی که دارد و چه  
 به پیغام بر زبان گشاید  
 که پیغمبران را شوم و گشاید  
 از او یوسف پنج دیده شنود  
 دل و جان او شد تفریح نماید  
 شده مر سپاس و ز احق شانس  
 همی خواند که کار آفرین  
 عطای تو را نیست و صف کران  
 بر آورد سر یوسف با وفا  
 که مر تار و پود و کس نداشت  
 برش میوه و آب شایسته دید  
 بزرگان و ارباب چرخ و زمین  
 به تنگام خنجر و اسبیب جان  
 یکی دل بر این دوستان کار  
 در آنکه در آتش انداختش  
 با خلاص دل بسته به بالا

جهان از حدیث تو آگاه شود  
 که چون تو نبی داد گشته شوی  
 سر و دین ما را تو آفرین  
 تو از خشم و درد چه آفرین  
 کینت کی کند ما را درد  
 سر بر یکی خسر وی تیغ ز  
 بر آن چت سبب چه تو را آن  
 که خواهی برایشان شهر  
 در آن سکناست هم و کزند  
 جهان ما سر نام تو گستر  
 بزرگان باری سبب چه شافت  
 سر و شش از همین چه رسید  
 که امین شد از بیم جان  
 امیدش تو کی گشته و در دست  
 گشاده شده آن دروشن و درین  
 کران پاکتر سنگ مردم ز  
 بر سبب و بسیار بخواهش

آمدن جبرئیل در چاه یوسف و  
 سر و دین و در آن چه پیغمبری



بچند آنکه لادی رسن ابریه  
 در آغوش گرفت بر این چنان  
 چه چاه بر شش آن جان در دست  
 بزر و پر بنفشه مان جان فرین  
 بجای اندرون سنگی آمدید  
 بدان سنگ پاکتره تن ساختش



ز خوشید دیدار خویش دید  
که حسن رخ بر آفتاب  
که کرد است از انیم و کمال  
بدین یب و خبی که کنون منسم  
که هم سنگ غوغا بازید  
و لیکن قصار از زبان خود  
به ان قیمت خویش که نشان  
بین آنچه که داند بی نیازی  
دل هوشمند است ز من بشنود  
به ان خوشی قادی و آن خوشی  
ندانست کس تمثیل خدای  
همی سر سوی ساج فرشت  
همه کام خویش آید بجای



زانی دل و هوش دل بر کار

خفته آن کی کند را بجا  
کشید ز غار را بر فراز  
نخون در سرشته و کردند تر

آب اندرون صورت خویش دید  
گفت آتش حسن و دیدار خویش  
به دل گفت با این جمال و کمال  
همانا اگر بنده بودی تنم  
یقین آشکارا حسی و چه  
بدو این سخن از زبان سو بود  
بیازد و زد و کرد که رجسان  
که بود اندرون تمثیل کبر و ناز  
بگویم چه منکام گفتن بود  
به ان که که یوسف از نیکی  
به ان حسن آن هوش فرنگ در  
چنان که که یوسف که بتناشت  
و آن کس خفایت بود از خدای  
نون او کردن اسباب پیراهن



کون کوش بر حال تیوب دار  
چو اولاد تیوب و انش پناه  
نزد مرز و کشته باز  
کشته و آن پسر من کربس

سران کوش که در اسرار کرد  
و زان ز کس دل آید  
به ان جای قربان کشید رخ فر  
بین آید ایش چه نعمت نمود  
چنین است کار خدای رحیم  
سیر دشمنان جان حکم ال  
بکثره و فرشت پسندید جای  
دری بر کشت و در او از بهشت  
که دید و از او با تو تر و لیل  
زبان و دل و انش و چشم و کوش  
بجاست بر آید با حسان خویش  
چه امین شد از کید و یوگون  
ر که دشمن از کید به خواجان  
رخش باز چون مهر چو در مینایت  
جهان آفرین حسن و لیل و فر  
ستاره ز حسن و خوش ماه کشت  
بجوش آید جان و دل و ترش  
ناشد چنین دس بر زمی  
همیکه بر آب و رشن نخل

برو لاجس که که در ان سر  
زد و رخ کی پرستان آفرید  
سما جیل را چون بر اسیم باز  
دشمن خدای جهان یار بود  
سرا و را خدا و اد کش عظیم  
بجاء اندرون یوسف کین خوان  
بر چاه رشن شد و دل کشای  
در او میوه و آب و عنبر سرشت  
حد یخش بجاء اندرون جیریل  
اگر با خدایت بودی دای و هوش  
به ان جای که سده کار پیش  
شنیدم که یوسف بجاء اندرون  
خدا ایش با نید از ان بی ایمان  
ز جان نفسین طوطی و نه نیست  
و در صد بار آن خبر گشته بود  
رخش فرود و رنگ اشا کشت  
اگر حور ویدی رخ و رشن  
نبد چندی همیسه آوست  
شنیدم که اندرون ز رخ چاه





ز شادی ز نسکی بر افشا نهام  
 بی مانه آن سهر در کا مکار  
 مرا دل بدین آفت خرسندیت  
 شود گشته پیسه مانده بجای  
 سازد با لنین و کور و کفن  
 همی مالم اندر سر و چشم و رو  
 نوشیم ز دی هرگز این تره خون  
 که این پوشش آن غریز هست  
 همی دارم این پیرهن بیایان  
 بتن خود را نم باشد کفن  
 نمایم بداد و اور و سنخون  
 بیار استم اندرین پیرهن  
 ز چشم و شمشادمان در گذ  
 مرا بسکه ان مایه فرزند کرد  
 ز جان و دلم این مصیبت بکار  
 ز مایون و بست خرد و دیگران  
 همه خستین ازین مسینه و نه  
 بجان و در و نشان و افتاد و نه  
 که جویند جان یوسف شده

در نیاکه اور دست و من نهام  
 ای کاشش رفتی چمن صندل  
 کنون بر دلم از خرد بندیت  
 جانی چهل ناله و دل کشای  
 کلام خست آن بد که او مرگ من  
 کنون پاکست یک پیرهن مانده از او  
 من این پیرهن که شده ام کنون  
 که ای ترا ز مال چینه من است  
 که تا من بوم زنده اندر جهان  
 چو بجان شو جسم تا ریک من  
 شوم پنهان پیش پندان خون  
 بگویم که فرزند گشت خوشین  
 یازی فرستادش و میشت  
 ز خلق تو گزشت آمد او را بخورد  
 خدا یا تو زان گزگ دام غم غم  
 یهودا و شمعون و رسیل و ن  
 چو این بشنیدند بیدار شدند  
 بر او و هر یک کیوان خروش  
 از این را که این گزگیشان بدند

من این استمان کی تو ام شنید  
 من این گزگاسب اندرون دی  
 بگفت این داز در شد تنخون  
 و گزگاسبه ناه چو چو دشت  
 چنان بود یک پاس یکر بر د  
 چه از و کنون زندگانی مرا  
 چنین روز که مرگ پیش آمدی  
 یوسف مرا جان دل به بکار  
 که از خشم نروان ترسیدی  
 چو دوزخ کی اتش از ختم  
 در نیاکه کوری فرزند من  
 در نیاکه در نیاکه جان من  
 در نیاکه چنین او سر و جان  
 در نیاکه گفت گل اندر بهار  
 در نیاکه ان فرزند خورشید و ماه  
 در نیاکه ان گزگاسبه و زیم  
 در نیاکه ان گزگاسبه و زیم  
 در نیاکه ان فرزند خورشید و ماه  
 در نیاکه ان فرزند خورشید و ماه

من این روز بد کی تو ام شنید  
 ز جان و دل و دیده و سیر می  
 و گزگاسبه از هوشش دل شد  
 روان در پیش زار و پیر و دشت  
 فراتش جن اتش اندر فرزند  
 که شد گشته جان جانی مرا  
 مرا راحت روح پیش آمدی  
 بدان شادمان جان کاکار  
 و گزگاسبه جام را دیدی  
 در جستی تا فرود ختم  
 که بگشت بلی و همه بند من  
 که بی او سیه گشت سامان  
 در نیاکه که بر کندش از بوستان  
 بیاد خست آن و ققاده ز بار  
 که پوشیده شد زیر نیاس  
 که به تنه و شش جید و قدیم  
 که بر مرگست و می خست جان پدر  
 در نیاکه ان لهر بان بر نشن  
 با داز دل گزگاسبه زان

چو چون بداند و پسر بگریه  
شده و مسرود و از دور چو این  
چنین گفت سخت رسیده و پر  
که ای شیر مردان نام آوردن  
شمار چنین از بودن چو این است  
اگر تا آن که هوشش بودی بجای  
سپردم بدست شما و کی  
باز در زمانه بنده هوشش  
که اگر آنجا شمارا بدی دل بدست  
خدا اگر پسر شما را از این  
اگر تا آن پسر خسته ای قدر  
که در دهر و مانند چل است  
همه با خر و مسندی را می و هوش  
که هر دو و میه شش بداند آن  
بهین و او بی بدین و پستان  
بدای شمس یوسف را بیا و  
مرای دل و پسر که در دایه  
جلان افسرین از غیب آن  
گفت این و پس برهن کرد باز

بدانگونه نشان زار و دهنده  
همه خوشتر از نشان بگشتن  
زود و دل جانان و پسر  
و لیران و کرد آن زیر کمر آن  
چنین سو کواری نمودن چو این است  
نمودی چنین بختستان تره رای  
بگردم صد انداز با مسرکی  
کنون لاجرم گل فرود بگل  
کنون نشان زانده می از دیده و جوی  
چه گویند پیش جان افسرین  
که ام است آن نور کس زان  
همه با و لبس و باز در دست  
بگفت برادر زاده و گشتش  
بدرد و در افسیر و گشتش  
بگشت و تا آن ز غیب و ان  
بدای و زیاده هر می خوش و داد  
جدای هر می غم خن خورده و یاد  
بدرد و دل من بگرد و تا آن  
که کرد و بدی نشیب و فراز

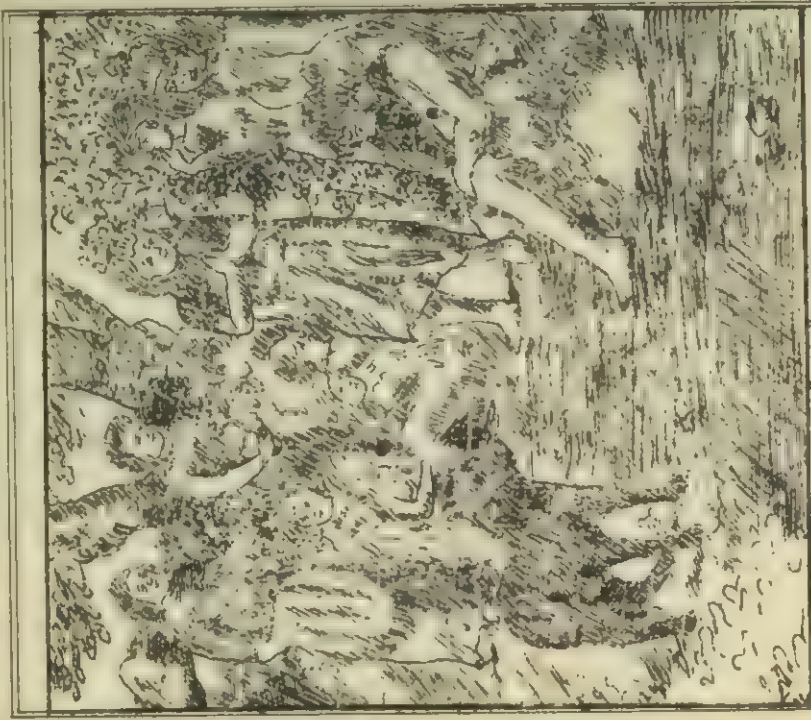
همی جست بودی هر نشان  
سر پای آن پسر من بد و دست  
گفت آمدش بود جای گفت  
بگفت باز پسر از آن و پسر  
خود آغا این گفت او چه بود  
بگوشید از نو که چون بود کار  
بیتوب گفتند آن و پسر  
زمانی مسرودی باطل شدیم  
نشانده ایم یوسف نبرد و مسر  
یکی که گشت ناکه بد و باز خورد  
بگفتش بسیار بشتا فیم  
چنین گفت بیتوب و دشمنان  
که چون گشت مرید علم را بشید  
چرا مانده پسر این می دست  
اگر بود یوسف بدست بن  
همین این خون پرانش چو این رسید  
نمادیم که این و پستان چو این  
ایا کشتن آن گشت و دیدی  
دل پاکت بیتوب را شد دست

ز دوست و ز دزدان گشتن  
نماید آن نشانها هر سو گشت  
دل بی شمس و سر در گرفت  
که آن رخ خشم چو این برآورده  
قتضای این تفریت چو این نمود  
چه پیار و پیش آمد از دور کار  
که ای پاکت دل کار دیده و  
ز کید زان جمل خاقل شدیم  
نهاد بر شش جا به مسر  
رود و از چهره کار و بر و خور  
شد آن گشت و ما پیرین فیم  
که هوشم مسی خیره مانده بدان  
متش را به زان سه بر و در  
بدان که بر و دهم از بخت  
برود که در و از قش چو این  
اگر گشت و بر این گشت  
نمادیم که یوسف نهان چو این شد  
کم و بیش از او باز پسریدی  
که گفتش را ایشان دروغ گفت



یوسف بود است آن نیک گران	که چو آن یافت یوسف بلا و ستم
سبک بند اگر از پیش دم	که بر او بگشتند جانی نهان
کشت بل بد آن همزه گران	از آن است که خلق او نخته است
در آن بین خون در آینه است	پس بگویند بر لب به به ن
در گفتن میان نشاید شدن	اگر خون او بختی بر زمین
که ایشان کسی دور چشم کین	بلا از آسمان بگشت تابان
بدان که باید خضاب آید	شدند می همبستم زمین نهان
از ایشان نماندی یکی را روان	همیکه در آری بدان سپهر من
از ایندی میگفت باخشیستن	چه کردی بدان که در کس مشر سار
همی گفت کی گزشت ناپاک زار	چگونه تن نازک است از دلش
که بر وی او را چون غلویش	که پیر هوش هست کیر درست
در آچون دریدی به ندان پست	پسیر انش بر بد سے مژدن
دریدی تش را و خستی روان	نمودی و بودی مرا آن پاک تن
ایا کاشکی مرا سپهر من	مکلی بود تا ز به آورده سر
اگر او از جانی نبه خورده بر	همیکه در ز خویشتن رستیز
همی بود ز سبک نه او اشکاف	همی بود بر جان شیرین کین
همیزدن خون خویشتن بر زمین	همی کند جان و می کشت تن
به میان کسی بودی خویشتن	شینه ز این گفته با سر بسر
ز بیعتوب فستوخ جوان و دهر	

ز ستم گم کند پاک بی جان شدن	بک بر حباب نه بسجیان شدن
که سپهر امن غرق در خون شده	نیاز زده و ندان نه چنگی زده
که او بود بر خام گشتارشان	بدان که ز نه زشتی و کرد ایشان
بیعتوب گفتند کی غم زده	ترا کام دل رفته و دام آمده
شستایم ایدر هم اکنون همه	بجو نسیم دی را بگرد و رسد
بجویم پیش تو ارم زده	بدانی که این گفتن ز کزک بود
هم اندر زمان هر یک از پیش او	نهادند چون بود و پشت رو
آوردن اسباب لکرک را خدمت حضرت یعقوب	
بگفته یک نخت در مس کرک	کر خفته کی چو شیر ژیان
نخوش سر شسته و کزدند تر	کشیدند وی را اسبند و پدر
بگفته بسبب این که کزک کرد	تن یوسف این سنگین کرک خورد
ستوده بیعتوب که و شش نجا	در آن کرگشت بی چاره بی گنا
نخون خورده و کزده رنگ	همان خوش آلوده بر هر دو چنگ
هنرمند بیعتوب فرخ نژاد	ز در و دل و جان یا ایستاد
ز مانی عبادت همی کستید	نزدیک آن که عیب آفرید
چو خستی دعا بر زبانش باند	ز اخلاص دل مر خدا را نخواست
چنین گفت الهی بالای خویش	با جلال احسن از نمای خویش
که کو پاکین کرک را آذوی	کنم این سخن را از جیبجوی
بدانم که این گفته ای است	دیانه دروغ است پیرانه است



که از امر یزدان گرامیم بدر  
تن پاک بنخسبران و اسلام  
نخاه اندران هم نخواهیم کرد  
سپندید بنخسبران نام دار  
ذخیرم خود آن پیک و بسند تو  
نزدیک او خاک بوسید می

مبن خسته دل بد محاسنه بر  
خداوند کرد و دست بر ما حرام  
خوردیم همه گز نخواهیم خورد  
معاذ الله ای سایه که در کار  
گنجهت نزدیک فسخ زنده تو  
نیزوان کردی و دید می

از آن گران بسته زبان برکشاد  
پرسیدان حضرت یعقوب که چرا  
یوسف مرا خوردی

که ای بی وفا گشت نامهربان  
سر آن آشوب روان مرا  
مر آن هوشی جان غلام مرا  
بدان سانسختی پیوستن  
ز نیستی و مینو بر افشاندیم  
که اندر جهان زنده نگذاشتی  
و زاندام او سیر کردی حکم  
چو اسوی او تا خستی زین همه  
که باری گران بار و فریدی  
مر اسیر آن دول بی پر  
گجو باز یام کی می وای  
گجو از روی غم گسارم بود

زبان آمدن کرکت و بر است خست از آن بهمت  
گفت این بکرست از دور دل  
چو بسند کردن این تمناسه زان  
بخرمان یزدان بان برگشتاد



باین گشت کنعان ز شام آمد  
 همانا بکنعان شام آمده است  
 ای که در اندام حجابان سوکوا  
 بهر کس نشانه ای کو میشس  
 در اندام کعبان باز یام کر  
 می گشتم از هر سونی پویه پوی  
 بجای که گشتند اندامان  
 سرانجام گشتم گرفتار شکان  
 چون چنگ من در زمان کرده  
 کنون سر به هست فرمان تران  
 نماند نس بجای و بدل هوش حال  
 دلش را چه تیار با دل هسی  
 شدش دیده گریان چو ابرهار  
 تو صحبت مرا ز با من نکوست  
 تو بر یکد خورشید من بریسر  
 مرا و ترا حسی ده بچه شده است  
 فراق پسر مرا زاراکر و  
 فراق پسر مرا جان فروخت  
 پراکنده کرده است هر سو دوان

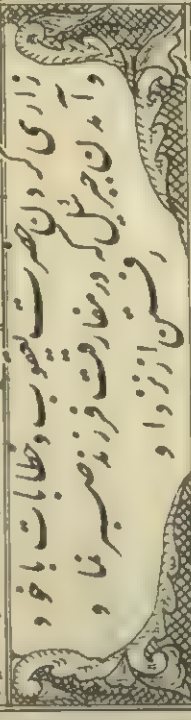
یارم به پیرانش پیچ گشت  
 دل دیده و جاست اچا تو  
 پارسیدن لعلوب از کز که یوسف من چن شده است  
 که چون بود احوال سامانی  
 بوی بچه آمد ز دم و درشت  
 که پرده دزد و هسی کرد کار  
 نه من ضمه آئین داد و آدم  
 ندانم کس این جز جان نسرین  
 بدانست رانار و انجار گشت  
 می همس اندوده و دار و بل  
 نباید کنون پرده با شان درید  
 درید غم پرده و خورشید  
 که اگر شد من ز پوشیده را  
 سروکارا و نیست جز با اکر  
 بدان ز دل من قفسه کشوی  
 که آغشته چینی و دنان خون  
 سوال نمودن لعلوب از کز که یوسف  
 که ام ولایتی و بچه کارا نیامدی  
 که پای پاک پیسه کا سیاب  
 ز نو این چنین و گر گشت جواب  
 سنوال نمودن لعلوب از کز که یوسف  
 که ام ولایتی و بچه کارا نیامدی  
 که پای پاک پیسه کا سیاب  
 ز نو این چنین و گر گشت جواب

دانشان که زده اند با شکفت  
جهان را بختی و محنت گذار  
تو در دوش غم آمد و کام شد  
که هرگز نخواهد شد آن روز باز  
خوای از آن همه گریه کردن  
که توان نشاندن شل با دست  
که آمد بر جریبیل از خدای  
تو را اندرین صبر کردی بخت  
که ما که در خیم غم با توخت  
صبری کن اکنون که در آنچه بود  
در آن در و تیب اگر کنی نهان  
در آن خانه در شد تنها نشست  
که بد خانه حسن ان و اندام تمام  
قشایده از دیده خواند زمین  
ز قیام و هجران فرزند خویش  
نبودی بجز نو آئین و لبس  
زمانی نبودی که بخوایستی  
به بیمار بودن خوب انداز  
که گشته با او چرا بر بهار

گفت این از آن پس شگفتی گرفت  
بل گفت ای دل کنون پایدار  
تو را در شادی و آرام شد  
شبی دشت آمد سیاه و دراز  
قادی بدیاری در و اندرون  
یکی آتش است این در آن تیز  
در این بود بیقوت فرخنده را  
پرسید و پس گفت این حکم است  
که این را عاقبت گزینش گفت  
خواهت اندر بلا از مود  
با کام بیقوت نترس خفا  
یکی خانه پر از خست و دروست  
در ابیت الا خزان دانه نام  
در آن خانه بیقوت دایم خزان  
گفت از همه کار و پیوند خویش  
تکروی نکشیش کم کسی  
شب در روز دارد غم زبستی  
دو دوام و دشت از جانجی داد  
ز بسبب نوحه ناله زار زار

جهان فرین بس بود مستعان  
بدین وصف پیدا فعل نهان

دشت از زوا و



زاری که در آن حضرت یعقوب و خطابات با خود  
و آمدن جبریل که در محارقت فرزند صبر نما و

کنم صابری مردم را دلیل  
پاداشش ایقان کونی و داد  
خدا از نهان شمس اگر است  
تکوتر و غم کن کار تان  
پس آنکه با ولا و خود کرد روی  
برو این غم اسبان کنای او  
چنین گفت الهی بدین زبان  
و عا که پیغمبر کرد کار  
بفرمود و داد و دی طبع  
چو حیوب دشت غم زد  
که او را همین درد و تیب بود  
خویران شده گرگان بوی بوم  
بمی گفت زینسان نهان بدر  
یا تا بگویم و بایست و کرد  
فراق بچه هوش برده پاک

که در کار با صبر باشد جمیل  
مرا اندرین درد و غم صبر داد  
ولیکن شمار سوی آورده است  
پیش شازشست کرد ار تان  
چنین گفت یعقوب فرهنگ غی  
که در وی اندام از این صعب تر  
بنشانی و دبی بچه باز شش دان  
بر آن کرد دل خسته گوگار  
شکم سیر کرد و داد و یاف کام  
غریب بسیار با آن دود  
همان محنت و درخ و آزار بود  
بزار می همیر عینت از دیده نم  
همی ریخت از دیده و خواب داد  
تو بچه مسمی جونی و من پس  
فراق پس جهان من که ده چاک



بالکست تو ادلی تری خود ز آب  
 بدان دل و بشری ز بان و لوتیر  
 که برخیز از این چاه و درین  
 بر آسینخت بشری بقوت کسن  
 فروزند و شد عالم از کن  
 همی برزند قریب خورشید سر  
 سوی دل و بدند بدر منیر  
 بدیند و پهری روی خویش  
 بنده آدمی نمکس بد و اسلام  
 کن و تازد شد نور تابنده و مهر  
 ز سرشان جدا خواست شد عقل و مهر  
 بختند بروی مسنر آفرین  
 که ای نیکست بخان و فرزانگان  
 که بخشند و اوست و فریاد کن  
 که او آفسرید آسمان زمین  
 که نوری ز چاه اندازد و بدید  
 چگونه بر آمد ز خسته آفتاب  
 فروزند و خورشید و آفتاب  
 بدین شمس تابان و بدر منیر

بیا نیز در دل و شد با شتاب  
 شنیدم ز امر خنده ای غریز  
 خدا که و گفتش این پاکست این  
 بدو اندرون فتان پاکست تن  
 چو آمد نبرد لب چاه را  
 تو پنداشتی که ز کج با خط  
 گم کردی بشری و جتنج بشر  
 ز بس نور خوار آن بکیش  
 ز چه بر کشیدند روی را ققام  
 یکی نور پرست از او بر سپهر  
 بر آمد دل هر دو بنده بخوش  
 نهاد و رخ پیش روی بر زمین  
 چنین گفت یوسف بدانندگان  
 زمین پیش و دار بوسید و بس  
 مرا و اسنر و سجده و آفرین  
 بشارت ز بشری ببالک کس  
 بیا تا به بسینی که بر جای آب  
 سبک مالک آه سوی چاه را  
 به بشری چنین گفت شرد و پذیر

بدینگونه تا که گشتی صبر  
 رو و ابو حنف و معن و دلو  
 ز خون را نه نشد بد با کم شود  
 که بسیار و تیار چون اوجاد  
 فرو خواند آن داستان کهن  
 که یوسف بچاه اندرون برید  
 ز جنت بسی چیده برکش غلیل  
 که آمد کشن کار و اسنر بر راه  
 یکی مرد پر حسنه کار که می  
 در اما لکت ز خوانده کرد  
 شب در و کردی و مصر و دم  
 نیز دیکت آن چاه بسا و بار  
 یکی زان و بشری و دیگر بشیر  
 در آن چاه یک تخت آب آوردند  
 و دیدند با دلو و مشکست کس  
 مر آن دلو را درین چه که گشت  
 که بر شلخته امیه توکل شکفت

می راند خون از سر اقی پر  
 گشتش دید زان در و بی نور بود  
 کسی گشت جویوسف از او گشت  
 که یوسف بچاه و بسیر و نارد  
 ز یوسف کنون را ندید سخن  
 شنیدم ز کوسنده ای و لغز  
 حدیش بچاه اندرون جرنیل  
 چهارم چنان بد ز حکم اگر  
 خدا و آن کار و ان عظیم  
 یکی پر حسنه مرد و با شکوه  
 شتر داشت بسیار و مال تمام  
 چو آمد ز زود آن چاه را  
 و دلو لکت به هر دو ان بی نظیر  
 بفرمود تا پس شتاب آوردند  
 بک استین بر زده هر دو تن  
 همین بنده بشری یکی دلو داشت  
 یوسف ندان که جبریل گفت

همی بملی و مشکست بناد و تنگ  
 خرد زین مشکفتی تواند گرفت  
 گرفتند هر دو در دلی و دنگست  
 بیا و دره بروی گران رست  
 که ای کا محار را ن رشتند  
 که از چهره دی زنده بخت فال  
 بدیدار او نشینر بشتا فتم  
 که دست و ز بانان افراشت  
 که دست و کی سبده بی سست  
 شکفتی بدین که کت ز او است  
 کز آن هر سه وار و دل ضعیفیم  
 که با شک که از دی ناشد ششم  
 مرا سبب خدا که در دین و کلام  
 چو قار و ان فسر و شد بیز می  
 کنون یا غمیش در این چاه سار  
 ز بان را نه می بار استند  
 که که تو جنبه این چیز کنی سب  
 بر آرمیت از تن و ان و د مار  
 که گفتارشان بد چو کرد ایشان

بنی در کی حمله کز بوی و رنگست  
 بماند مسموم در او ده بخت  
 بر آ و بختند از همه که شد چنگ  
 بد شناسم و او ان بان که تیر  
 پیر سید مالک از ان ده جان  
 چه خوا سید زین که کز خروال  
 مرا در از این زلف چه یافتیم  
 شمارا چه با شد چه بد سائیم  
 همانا چنین دا و شمعون خبر  
 در حق است محبوب و رخ لباس  
 مرا در او عیب است هر سه عظیم  
 کزینده و دزد و گرینده چشم  
 سه روز است آنکه هر غلام  
 نهان شد ز چشم پری آدمی  
 عینش کردیم که در کار  
 گفتند آنجا که میخواستند  
 بختند با یوسف بر من  
 هم اکنون بشیر ز هر آید  
 بر سید یوسف گفتارشان

مرا به از این سو و سوسو مایست  
 همه خیره زان صورت رنگ تو  
 رسید و سر نور بر آسمان  
 دل مسموم کسی مانده در جستوی  
 بیرون آمدن از چاه و آمدن دران  
 یوسف و حسن و حسن دران  
 یک از او د خاندنش یکی بنده خا  
 ز گفتار و کردار آن کرمان  
 شنیدم که نزدیک آن در فطی  
 که از خان یوسف رده و شسته  
 بدیدند از خان یوسف زرد و  
 بختند با هم هم اندر زان  
 نسیمی همی کستر و با و نرم  
 چه شایه بدین بوی نین نو پار  
 که تا بد کسی نو آن جا بجا  
 دویدند بشتاب در چاه سار  
 نیز و یک چاه آنکی تا خستند  
 بدیدند انچه در آ سب  
 ز کشت و کشت و حجاب آن فسران





بنده نشان مهر مهربانی و شرف  
 بکنیز که بداند انگشت دست  
 بدان کیست جوایب از زبان زینهار  
 باشد خرد را کس در زمین  
 بدان تا شود از غم آن  
 زار در چنین جا به کسی  
 که هست این کجایت بر ما صواب  
 درم آرد وی تو آرد و جاس  
 همه و میباید وی و زو و زکار  
 رضا از تو بسته شود و لا جرم  
 زبجه درم کم نبود و نه بیش  
 شمار ابدی که بدی این دوست  
 سده یوسف و آن در مباد  
 پادشاهان بوستان بهشت  
 خود بود و فرسند و دل و خوار  
 فرخ غرض بود بهر ویشان  
 بیا به یوسف نیک را می

آمد برین خدمت حضرت یوسف که چون صورت خود را ب  
 دید بگفت و گفت که وی آفریده درم فرودخته شدی

که ای با تو خوبی و فرزند جنت  
 که ای تو از ادا پاسبان  
 ز ماکت نسب کرد یوسف نشان  
 بکنیز شکر گفتی کیم  
 مرا این هست این اسرافکنده  
 که عوارده بوده است با شیعی  
 نیز و یکس از خان چنین کرد و یاد  
 خود پروردان و فرزند گران  
 ز دل کینه و دشمنی برکشید  
 کیم من که با من کشید این همه  
 که ز در زبانه سران  
 و لیکن شود بعد از آن دوستی  
 و لم بنده از ادا آن تک نیست  
 ز به مهری و خشم و کین بگذرید  
 مرا در پیرید و سپهر و بهی  
 بهشت اندر و نشان شبانگه  
 نیز و شاه که جاس و کر  
 بنالید و بازید خواب زرد  
 مبی شان بختار و دل خرد

چو رسید از او مالک ز و بخت  
 بنی آهسته ای سخت فرزند ای  
 ز تنه بد و ز بسیم این گران  
 یا راست گفتی که بنده نیم  
 ناکام گفتش کی بنده ام  
 و لیکن لگفت با آن خدای  
 از آن پس با به زبان گشاد  
 بعد از چنین گفت کی مستران  
 چه باشد که اکنون بگوئی کشید  
 شاه چون شبانده و من چون مد  
 باشد شب تر و اندر شبان  
 بود و جهان جنگ پنداشت  
 مرا با شاه خود زین جنگ نیست  
 چو باشد اگر تخم صاف بگذرید  
 از آزار من یا شود دل خفی  
 ز دل بر شاه با منی کنم  
 اگر بسته باشم چو بنده که  
 بهر و از گفتار یوسف بد  
 بهر یوسفی لایه با گسترید

که او نیست هر جامه را حق شناس  
 بود و جای او بر جیون حردن  
 نه با لایه او رخت لوان بود  
 که همه گزند از بد این گداز راه  
 بدین شهر لها بیستان شد دست  
 بدان تاران شرط ناید شکست  
 بعد اگر فرستند جانی قسه ار  
 تنی سر و نازان و شمشاد گل  
 یکی سبند نهاده روی کران  
 چو ناخوشش به چنین بس خشن  
 سپهر و شاد آن بند و زشتی  
 همی آمدشش یازان قهر چاه  
 پسندیدن و قیمت خویشین  
 توار از سبده و خود تاداری کمال  
 تن خویشین را هجرت کردیم  
 خدا یا از آن رو سبزه برآیم  
 که عفو است و لطیف پیش ترا  
 نه اگله از آن جز خدای جهان  
 که ابر بهاری بر او برادر شک

و که آنکه پوشانی او را پلاس  
 سه و گیر که باشد بر او اندون  
 نشستن بر شکست پا لای بود  
 چهارم بر سه آید ان جانیکه  
 نهادن این شرم طهارت اخفت  
 گرفتند پیان و دادند دست  
 پس این دو جوان برب چاه  
 بدان آید سبند بر بند و گل  
 شده مالکت ز عا اندر زمان  
 مراد را به چنین پوشیدن  
 یکی بنده بود و کش سیر ترزد  
 همیکه یوسف در آنجا  
 و زان که بر او آن طلعت خوشین  
 نهانی چنین گفت کای ذی کمال  
 بجای اندرون من خطا کرد ام  
 نه استم آنون خبیر یا فتم  
 زنا و انیس عفو کن مرا  
 بد انسان همی گفت از دل نهان  
 بدان سان همی زان از چهره شک

سلاش را سانسید از کردگار  
 که در آینه چهره خود بین  
 و زان هست حسرت فراوان  
 نکوتر نوی حسرتی ز آفتاب  
 بهای تن خویش نشان خستی  
 همی یاد و دار این سخن بشن و کم  
 بهای بسته ذان در چند را  
 خط و ستایش خاست از زبان  
 و زان پس جب نه نعت بکار  
 بدان پر حشر مر در فرخ نهاد  
 یهودا و شمعون و دانیال  
 و آد شیر و بستانا و کج واد  
 بدو ما در شش نام یوسف نهاد  
 بدان مالکت زع و کج ورم  
 که آن عیسایا هست با وی یقیم  
 که سست چو ما در برک پس  
 بدان پر مهر هست سر فراز  
 که یقیم یک پیش آشکار  
 زاری تو این سبند را بیکران

نهان از همه کس بر و آشکار  
 چنین گفت از قول جان فرین  
 نهان که بود بجای اندون  
 بجای اندون چهره دیدی در  
 تن خویش را قیمتی سبختی  
 فرستندت اکنون بجهه درم  
 چو بفر و خستند آن خد مندر  
 از آن ده جان مالکت کردان  
 بدان تا شو و بیستان استوار  
 خطی زود و نوشت شمعون و دا  
 چنین بدو نوشته که ما ده جان  
 ز بار و نوبت آن لای جان  
 یکی سبند های بودمان زان  
 فر و خستیم وی را بجهه درم  
 و لیکن بشرطه عجب عظیم  
 که زنده پاسه و دزدی کرد  
 چو داد و دزد خط و بگفتند باز  
 مر این رخ را بشهر ط باشد چاه  
 یکی آنکه بی سبند و گل کران





که پیوند مار که اندر بد بست  
فراق آتش که در او فروخت  
گرفتگی کی راه ناید پیش  
که فتم پیش اندر و آن یکت  
فلذم که تخم اندر زمین  
قطر رفت و حکم قضا کار کرد  
کون آسمان چنان به قضا  
که از من باز از آن کس بود  
نیت سیدش از من نماند و آنکار  
باز از او دل سبندید پیش  
خود از دست یکنال هران  
تبع فراق منش خسته آمد  
کون خدو خرمیه از آن خسته  
کیر و آن اندر و او کرد  
بدر من خسته بی کس  
همی گفت زینان ایشان شرم  
از او هر یکی رخ گسیختند  
بیزین چه باشد گیتی شمار  
یو دای خسته زان نیک غوی

ز که یک کون خواند گشت  
که پیوند مار شد از آن سوخته  
که باز بزم بسیند ز مر و زین  
که هرگز بسیند و چشم پر  
که بدش فراق است تا یومین  
سر وصل مار انگوف کار کرد  
کی حاجت هست سوی شما  
درد و درد ساینده زود  
دیگر گردش و زو و شاد خوار  
وزا مرشش ناید کفران  
روایت از دانشش از آن  
امید از منش پاک بگفته آمد  
مکن می بخدش نباشد گران  
بیمار و از او درد و درد  
غریب و ذلیل و زنده و تنه  
نشانده از دیدگان خون گرم  
که ز شرم سار سار می یافتند  
که باشد کسی از کسی شرم سار  
همی خون پاک بسیند زان کون

همی گفت ای دای بی بان  
دل و جان و خویش در سوختن  
چنان شد شادمان و جهان  
باید و داد است ما و مر  
همی گفت زینان گریان چو بار  
بد و گفت یوسف که ای کدل  
نمودی بی و دستهای گرم  
ترا مهر بان بست بر من آن  
فرا مشش کین گمان مهر من  
باز م من بکس سر زود  
هر جا که بسینی تیم و اسیر  
فروشان دست بر سر ز مهر  
قیان کس خوار و حاجت نون  
من مرد زان خوار و آن حاجت  
هر آنجا که بسینی کس بسیند و نیز  
نه ما در شناسد و راند و در  
بخاصه کی بسیند و بسیند  
من مرد زان بی بهانه و ام  
هر آنجا که دیوانه بسینی کی

چون همی از خدا می جهان  
بید انشی و درخ افش و تیم  
که آجا و دانستند نهان  
که زین سان منایم رایی  
دریده و لشش پرده هوش و  
تو باری نای شرمسار و غل  
و لیک قضا را بنود از تو شرم  
همه دن سسی دارد ولی مهربان  
بدل در گلزار به کن چسب من  
تیم و اسیر و تبه دل شده  
فرا مشش کن او را و اندر  
که او را و اندر ز همی سپهر  
که کس شان نباشد زو و مشش و  
که شادی نخواهد بدن کرم  
همی دارد و دل مراد و احسن  
با هوشنا سدا از او هر  
که بجه در م باشد او را بسا  
چنین بسیند ای سرافکنده ام  
بخشای بروی بجه اندکی



که دیوانه خان از دور رحمتند  
من و زان بسته دیوانه ام  
هر آنجا که دزدی بسینی و گر  
مرایا کن زانکه من ترسم  
چو نمیی کنی روز چای عظیم  
که بی جرم دبی زشتی بی گناه  
هر آنجا که بسینی کنان پر  
بدان ساعت اندر زمین کن  
بجان تو که من منار از دور  
بگفت این و پس هر یکی را جدا  
یوسف شاد چشم و بد و کرد  
خویشاں می شد کشته نفس  
میود او هر کس که بود پاک  
از ایشان برآمد غریبند  
زمانی بد انسان تر شاد شد  
که خوشگند دل را نشان بود  
اگر چند بر وی صد بودشان  
چو هر یازده گوهر آید  
چو بهریدشان از مهر مهر چو

که فغان بند غم و محنت اند  
که از خویش و چون نگار نام  
که باشه که فغان غل و تبسم  
بدزدی شده «جهان تنم  
گویا و با و آن اسیر می  
که فغان بود و در این ارف و چاه  
که در وی نباشد نشسته پیر  
بدان مایه جان پدر شاد کن  
رسانی نزد یکت با هم تو زود  
بیر در نقش مهر و د و ف  
جدا گشت از ایشان یصد و د  
بمیرفت که بیان نکو با ز پس  
از این غم بر رخسار نه خفا  
مهر آنان که کوه است مستند  
چنان زار و گریان جو شاد شد  
دوشان نمی آتش اندر خود  
صدای چنان کار فرمودشان  
بدن از یکی کان سحر آنجا که  
ممن در بخشید شان غنای مهر

اگر چه خودی ز صبر دور بود  
گرفتند یک چینه دزاری نمود  
چنان بود حکم قضای خدای  
سر انجام یوسف بشد خسته دل  
نشانده آن خسته را خوا و زار  
کشید اشتر از پیش آن ساربان  
زمینال شده دست و پای شتر  
شب تیره چون چشم و یو تر شد  
شستابان شتر در میان چو پ  
سیدان حضرت یوسف بر فر  
ما در گریه و زاری که دل

برادر جسم آخر برادر بود  
و لیکن گریستن نمیداشت سود  
قضای خدای و نگردد برای  
ببایست آن یار و کاران محمل  
فرز یکی اشتر بی محار  
برفتن و آید کشن کاروان  
با و از آمد در اسه شتر  
فرزدان ستاره زنجیر بند  
دل یوسف اندر غمگنت و غریب  
رسید او سوی قبر مادر فرزند  
دل مستمندش تن بر مرید  
تن خویش در گور در گفتند  
که نازدی از او همش مردم گفتند  
خودش برآورد و بگریستند  
که سر سودی دریای قلمر نهاده  
تو گفتی مگر ابرو بعد است است  
ز دور و دهنه ات تو در آردم



بودن آمد از این تاسف ده ماه  
 مرا در سر چاه دریا فتنه  
 بیز آتش در نشاندند باز  
 همه شادیم بود غم نیکت و بد  
 ابا آتش لا جرم سوختند  
 نیامد فتنه در تن زنده درم  
 باز ادگی شیر دای مرا  
 بخواری و زاری سر فتنه نام  
 سیه کشیده دی و لاری من  
 که تار و چنان زار و بخت و خوار  
 دل از محسوس من برگر فتنی بجای  
 که باشم در آغوش فتنی پدر  
 بوم در گنار پدرشادان  
 بدیاری غم مانده ام استوار  
 نه از ایل باشد مرا خواستار  
 چنین مانده ام یاد و غیره سر  
 یکی مویشی دل را بن بر گلزار  
 نیز دزد اندر مرا جایی کن  
 همان کوک شیر خوار تو ام

چونم شد مرسه از رخ راه  
 همان سروران باز بستانا فتنه  
 که زنده و دوزخ انداخت باز  
 زنده م فرادان بخت و گد  
 مرا بسنه کرده و بغر خستند  
 بهای منی محسوسان ما درم  
 تو ای مادران که زاده مرا  
 کنون بی محسوس ترکی بسنه ام  
 ظل و بسنه در که پای من  
 بدنه من چنین در محسوسان سوگوار  
 ایام در آنکه که رفتی می  
 بدان خوش نشو بیای پرستار  
 کجاست چنین بد من جادوان  
 کنون غم بین در فل و بسنه خوار  
 نه بخت و دار و مرا در کنار  
 در نیل که بی ما در سبیل  
 ایام در محسوسان زینهار  
 بیاد همان هر ما سس کن  
 همان بوسف غم گوار تو ام

ز جان در دوا غم بر آرد و دوز  
 بین آن گراقی فتنه تر پس  
 که دیوانه و دوز بستانا فتنه  
 که او را پس از تو چاه بر  
 بسی بارانده که جالم کشید  
 از این داد صحبت پادری مرا  
 مرا خوار و محسوسان گد اشتی  
 در خستم بجای گل آرد و خوار  
 فروزنده و دوزم شب آرد شد  
 کجایک بداندیش و دشمن شدند  
 گرفتند مرگشتم را  
 به نیز محسوسان را بستند  
 بد جسته خدایم فریاد و کس  
 فرادان طلیح زنده استوار  
 من از تشنگی در غنا و خدای  
 طلیح زنده م بر چشم و لب  
 که دشنام و زخمش بود نان و آب  
 بر بسنه در انداختند م چاه  
 فرج داد از آن پس از دهن

فراق تو بر من نه محسوس بود  
 بر آرد سر از خاک و در من کمر  
 که چون خوار داراست و بستند  
 ایام در آنکه که از آب  
 بسی شوخ بستی و بختی که دید  
 ایام در آنکه که از آب  
 دل از محسوس من و دوز بستی  
 مرا بخت شویده شد روزگار  
 مرا بخت من چون کنون رسد  
 مرا دوز دار که هم بسنه بدنه  
 نه آن که من از ارشاد تو پیوست  
 همه مرید بودند بر محسوسان زنده  
 به شسته کشیده جانی که کس  
 بسنه دوز خاندند و کردند خوار  
 بگرما کی م و فتنه آفتاب  
 چو من کردی باری از ایشان طلب  
 کجا آرد آن کوک خوار و تاب  
 چو از تشنگی حال من شد تبا  
 سر دوز و شب چاه جایی کن



شده و دیده و آری و گشت کوش  
 بلرزید مرا آسمان د زمین  
 که آوازه در یوسف نواز  
 ناله سیه بر داد و او که  
 نهانی ند کرد و بگریست زار  
 فردا آمد از نوز جان آفرین  
 پس آنکه چنین و او را پیا  
 که آتش بیارم در این کار  
 که لوط خان از آتش در آب درم  
 برشان بخاک اندر و این کم  
 که ای داد و او را گریه  
 که کرد و از این آستان  
 که اگر شود شان دل ز تو خدای  
 که جریل پزند علیه اسلام  
 در افتاد و چرخ گردان  
 جهان سر بسجود بگشت جنت  
 که گشته بیکر ستاره نهان  
 که می بگلانید از این دخت  
 که گفتی بر آید کسی رسته

دل و مغز و گشت بی جان و هوش  
 تو پیمیدان یوسف پاکت دین  
 بهشت آسمان در غمشته نماند  
 شنیده م که یوسف بر آورد  
 ز مژده دل خویش با کردگار  
 هم اندر زمان جبرئیل امین  
 رسانیدش از یک نردبان سلام  
 که یک کسی که کار جهان  
 برایشان چرخ و هفت آرم  
 و یا بر شکاف خم زمین را حبس  
 ند کرد و یوسف سوی کردگار  
 هدا به میا در بین فساد  
 علی حسم کنون قدریشان نمای  
 هنوز این بند گشت یوسف تمام  
 که داشت و دریا بلرزید پاک  
 تار و سپید گشت و مهر و نفعت  
 چنان تیره شد و می هفت آسمان  
 بر آمد به انسان سیکه با هفت  
 چنان بود و غریبان با تمیز

چکانید خون بر رخ و شیش  
 دل جانی غم گشت جان بی  
 لیا نچه ز دشت بخت روی و خم  
 با و از یوسف یوسف کسید  
 رعد و برقی  
 و پیدا کردن و زدن و بر خاستن  
 خبر شدن سپاه از نود و نون

ازان در و غم یوسف پاکتن  
 چکانید دشت و آه و آه  
 ز یوسف دشت و پر کین و دشت  
 چکان کرد و دشت و کین و دشت  
 ازان در و غم یوسف پاکتن

سراسیمه از چشم ننگه اش  
 کرامی تربت بودم از جان خویش  
 کنون چون که و غم بکا می کسی  
 ز تو همسر بان در می من پر  
 شکبا ناستد زنده زنده ام  
 مرا جان و هوش و جان بخت  
 غم حسم که من بستم و بی پر  
 ای کاشش دادا کردی قصا  
 به نسیان کسی گفت گریه  
 می شد بر آه اندر و کاهان  
 قصار خبر یا فتنان سیاه  
 بر آشته بنگه کردا و اندر

سراسیمه از آغوش بر داشتی  
 نودت زمین و چرخش و شیش  
 چرا صحبت من غم ای کسی  
 چرا مانده ای است از یکدیگر  
 تو از من شدستی گریزان نام  
 و لم آتکار و خسان با نوت  
 چنین نه نه غم زمانی و مگر  
 شای این زمان جانم از تن ما  
 نه اکاه از اجنه جاندار فرد  
 نه مالکت نه اکاه نه ساربان  
 که می داشت آن خسته دل انگاه  
 سر اسیر از آه و آه پس بود

برآمدی سخت طوفان عاصف  
 رخ و چشمش پیر رسته بود  
 ز چشم همه قاطع خانان آب  
 کف است از اسرار سپاس  
 خورشید از آفتاب در کاروان  
 بجزیدن آفتاب جانشان ز تن  
 از آن بخت و سختی ستاده همه  
 در آفتاب هر یکست بر روی زمین  
 همی گفت ای دادگر زینهار  
 ز ما گریز و اسد آید گناه  
 می کرد هر کس بدینگونه یاد  
 همانرا میخواست کند ازین  
 چو شب روز شد و روزم تیره بود  
 بند قرصه شمس گیتی و سرور  
 همان باد و طوفان خاک سیاه  
 شد آن میران سر اسر ستم  
 بر ایشان همی مرکب زد یک شد  
 بندشان و عا بهی کارگر  
 مران کار و از انشد کارگر

بدان کاروان اندر انباشت  
 کز آن باد و آن یک خسته بود  
 همی غمت بر چهر شان سیل آب  
 خاکست بکف و نوای دای  
 بر آمد غریب و دل از ساربان  
 ز بانان و عا خاندان درین  
 بیار سب ز باناکش و همه  
 همی خواند بر کردگار افسرین  
 ز ما اینده اسب و بلا و گذار  
 تو کن عفو از رحمت ای نیکو  
 همی شد فردن هر زمانه بخار  
 فیداشت سو و آن و عا سخن  
 دل و یوزان تیرگی خیره بود  
 ز شب تیره تر بدی نگار  
 همی در آن قاطع بی سپاه  
 از آن سوزش با آن شکوه  
 دل و دیده نوسید و تار کشید  
 نیاید خشمی زان بصر  
 نهادند چار و لعل بر گ

سراخام زردان خداوند  
 که بر جست و بر کاروان بکند  
 کسی کوچه دار و گناه عظیم  
 برین در گرفت است از خدا  
 ز مانی در آن کس که دار و گناه  
 بخوابید پوشش زردان پاک  
 در که هم اکنون ز مانی گان  
 سیاه کند که چون ان شیند  
 چه گفت کی هست نیک خواه  
 بدان کین کور و سحر جوی مهر  
 کمر داشت نیکت ز راه کرین  
 شد م باز پس چشم بر هر سونی  
 سراخام دیدم بر شاه راه  
 دو چشم چو باران می شکرا ند  
 و لم کیند و گشت خستی بدوی  
 چو دردم در آن خوری کشان  
 میبید یکت گشت و نالید زار  
 همانا که بر پافسر یسخت  
 با گلخانه بر خاستان و خاک

بدان مالکست ز عاصم و  
 که ای مردمان این نشانی است  
 که آید زردان عذاب الیم  
 نمانده است جان و تن ما بجای  
 بیایید با ما بخوابید  
 کمرمان را ند ز طوفان و خاک  
 سختی ستانده جان رجان  
 هم اندر زمان زردان مالکست  
 مرا و خفا و این نونگست  
 فرو جفت ز انشت بدین راه  
 مرا گشت از آن جان و دل بی درین  
 زمانه دیدم ز هر پهلوی  
 قاصد بر افسر انگریز تبار  
 ز بانش همی نوحه و مویه خواند  
 بختش زدم یک طپا بچه بدوی  
 همش در و خاند همش بر نشان  
 نهانی سخن گفت با کردگار  
 که هم در زمان تیره شده روی  
 همانکه جهان خست گشتن ملاک



بما که زمین را بوسه گرفت  
تو هستی مرا چون گرامی پس  
که که خاکی آتش بریزی از آتش  
و گر بایست گل بر آری ز بسید  
نه در خورشید آتشین همی خام  
بچندین بار در کعبه ایستی  
تو این بنام شده و ازین پس  
از این پس شگفتیم بایه گرفت  
به ار این پس را تو در دل و بند  
که چندین درخت بلا کاشته  
همه چند و پیانشان بشکنم  
پسندم بنام چنین باد و دای  
طریق نکوکاری اندر گرفت  
که چون نقش بانی بدش نقش بوم  
چسبست و بند و چه نزدیک و دور  
بزدیکت یوسف و دیند زود  
تا شیش گرفتند بر جان و دی  
به و یافتند از حقوت نبات  
که پای پاکست دل یوسف سر فرا

فرود آمد مالکت ز یوسف گفت  
یوسف چنین گفت کی پرست  
تو داری دعا ی چنین کتاب  
سیر را کنی هم باعث صغیر  
ترا من بدینگونه نشان ختم  
تو اندر خورشید و علی نیستی  
تنت نیست اندر خورشید و پس  
از او لا و مقرب ماند گفت  
که گفتند چندین به بیان و پند  
نذا تم که با تو چه کین داشتند  
من این همه پاکست به هم زخم  
از این پس نذر ترا بسته پای  
گفت این و پس بند را برگرفت  
مرد جامه پوشید و بیای و م  
ز خسار یوسف چنان رفت نور  
هر آنچه اندران قاضی مرد بود  
یکایک نهادند بر خاکستری  
که دیدند از او اینها انجوات  
چنین گفت پس مالکت ز ع باز

مرا در اندر یک یوسف کشید  
از این زنگی زشت کین باز خوا  
بره در طیارچه ز دست بر وی  
فرستاد بر ا خدا این بلا  
که از زنده و مرده هر دو یکی است  
همی بگو و عاکست و آفرین  
بماند این بی گنا جان بجای  
بجز روی بخشایش او را ندید  
که من لعل خلیفه نه زان که هم  
بز شستی کنی را محاکم کنم  
نخواهم نمودن هیچ آدمی  
من در از جان منکر و مکن  
در او دشمن از هر دوستی بروی  
بمهر خنده او ندیم و امید  
فر و خندان نهان سبب آفرین  
که آئین گیتی کند باز است  
بشد چهره در زرخشان پاکست  
فرودند کشت آسمان و زمین  
فرودند ز خورشید رخشان یافت

چو مالکت سخنانی شنید  
یوسف چنین گفت کی دین پناه  
شنیدم که از ده کشتی را دای  
تو از درده و خسار کردی  
کنون این سیر را بکش مالکت نیست  
برود کن دل و در و از او کین  
مکر زین بلا بار بده خنده ای  
چو یوسف مالکت بدینا شنید  
مالکت چنین گفت کی هستم  
که مردم کشم یا طیارچه زخم  
که من جسته نکوکاری و مردی  
اگر جسته از این میان  
دل خویش خوش کرد یوسف بدو  
هم اندر زمان روی او شد سفید  
و ما که پس بر جان من سرین  
نخواهش زیزد ان گیتی بخت  
فنا کرد آن دو طوفان و خاک  
چو کرد آفرین یوسف پاک و دین  
شد آن باد و خاک دل را مایه فیت

خوشا آنکه دار و دارش دوست  
ز دلهای هم شو ششایان  
تین شادمان و بدل بی گزند  
فرو آمد آنجا و نهاد رخت  
نیز زانه یوسف چهره انصهر  
بدین رو نیل اندر آتش چشم  
بازگشت زمان کرد و هر یک

در آب رفتن خضرست یوسف و حجاب از برای و آمدن

شایسته هم در زمان یابی  
که کرد و بدست در آن دو باب  
از او خواست یاری و دست  
بهر دل بند گان سبکری  
روا کرد حاجت خدای جهان  
بیلا و مینا چو در توده پیل  
که پرده شوال بند را بکنان  
بدان طاعتش بود و بر شتاب  
که او داشت بر میان شایان  
در آن لجن بود و سبب موف  
چو که عظیم و ملته و در از

که میا خدا یا که این کار دست  
عجب آمد از مردم قافله  
همیزاند مالک شب و روز چند  
نیز و یک شهر آمد این نیک نخت  
چنین گفت پس مالک پرس  
که خیرای خود شدند از او و خوی  
سر و موی آن را از این کرد و خاک

چراغ جهان یوسف ز رفیع

فرو ماند آنجا و شش شریاب  
سبک آفرین کرد و دو کرد  
چنین گفت الهی تو آ که تری  
چو یوسف و عا که در هم در زان  
کلی مایه بود و در و دریل  
بدان مایه آمد از آستان  
برآمد پس غماهی از قرآب  
که آمد پرده آن مامیان  
رو سس که به نام یوسف  
سبک پرده شش این خور

که حاجات تو بکسر از من رو است  
اگر عمنه خای بجای آیدت  
بخوار تو هر من گشت نش  
همه سال و در تو فرو خنده باد  
بدان خط غم از دل کجا همی  
نهال چنین ننگ در گشته اند  
بیار و آن خط بدانش روی  
فرو بست بر بازویش استوار  
که آن را چه تغییر در رخسان  
و کرد و برگ شده ان ساختند  
یکی است غمی آور و پیش  
یکی با یک ساخت ماند تخت  
اگر چه ز اندر خردای تست  
بیک اختر کی کاروان بران  
بر آمد عمنه مان و حکم آرا  
باستاد آن بر آگاه شام  
بهرفت با وی با رخسار ای  
ز تقدیر زدن جان آفرین  
چو در آمدی ابر باز آمد

زمن چند حاجت بیاست خواست  
نخواه ای پسر هر چه را بادت  
بد گشت یوسف که ای مردوش  
ترا جادو ان عمر پاسبند باد  
خط دست اسبابه خواهم می  
که بر بخت من نین نوشته اند  
سبک مالک زع سبب گفتوی  
سته یوسف ان را و توفد او  
نذاست که خدای حجاب  
از این داستان چون پروا  
همی مالکت زع پاکیزه کیش  
همانم بود و بست بنگاه و خرت  
یوسف چنین گفت کاین حاجت  
پس آنکه بران استر شرف  
شنیدم که یکبار ابر سبب  
فراز سر یوسف نیک نام  
همی داشت سایه بر آن نیکر ای  
و زان پس همه را به چنین  
شب تر آن بر پنهان شدی





بالایی قصبه از نور نشین  
چو یوسف فراز سرش سایه ده  
یکی نور گستره از ازا و جعبان  
همه شهر مصر و همه راغ و باغ  
همه مرد مصر و آن هم و بر  
عباده زان مردمان در گفت  
تا آنست که کس کاغذ از کجاست  
شنیده که یوسف علیه السلام

یاد بقعه بر رب عسیر  
سبک جامه از خوشتر بر کشید  
که رفته رفته شد در زمین و زمان  
قوتی که رفته رفته چو چراغ  
یکی نور دید چون نور خور  
که عالم ز چو و ششانی گرفت  
ز روی زمین از روی هواست  
بشست از آن آب تن را تمام

همی کعبه اخبار که به تخت  
روایت من از کعب دارم در  
و اردن و نون حضرت یوسف  
مصر و اردن و ارباب از کعبه فرشتن

بابه اندام و گنبد و موی  
همه در و شکین شد از بوی او  
چو تن بسته به یوسف پاکدین  
ز نور خنده او پذیرا بسته  
چو پوشیده او آن بهشتی شایب  
بیزد و بر نور خور را و  
سوی سبک آمد بدان جن و ذریه  
در آن حسته مالک کعبه بگرید  
که یوسف و پوشش و آزار نه  
ز یوسف پر سبک کاین عاصیت  
به گفت این عاصیان پادشاست  
دل مالک از کار خیره ماند  
که این کوکب مهری ماسری  
به ست من از دولت در تخت  
پس از جا که رخت برداشت باز  
ز یوسف همه مصر تابد گشت  
چه بازار و برین کوکب و چه ست  
سوی مصر شد مالک سر فر  
ز خاک نشاند بر فراز تخت  
پس این بخت بدین رنگ و بوی  
پس آنکه نهان دل اندیشه را  
که فرما نشد به چرخ و ماه و آن  
ترا من این ادا و امان است  
همه نور و پیوسته و ناز نه  
یکی نغمه نایافته جامه و بد  
ز و شش خروان فر از نشیب  
همی خیره شد خور و زیار او  
بهشت بدین شد خوش بی جاب  
بدان حلقه شد یوسف آراسته  
به دست او در و روح الامین  
جهان پاکت رویش از روی او  
شد آرد و سر تا سر شکست بوی

که در مصحف به اندر آن روزگار  
کیمی پر خضر بود و خضر و س نام  
مران شاه را بواجسن بیت  
قوانا کیمی داد گشت و بود  
شاهی با کمال و شهنشاه شکوه  
مراد را کیمی نغمه و ستور بود  
و در آن زمان این الوهیه  
خداوند فرمان و شایان  
همه ملک خسر و بی زان او  
جزا و کس نبند که خدای ملک  
لقب داشت آن فخر غر  
زنجار نش بود و موصوف بود  
بجز یوسف از جلا و سه  
غریز مندر و پی پناه  
زن و شوی هر دو بهم گشتند  
بشاهی و این پیش و ستان بدند  
چهره و بر دست و چهره دست  
کلب را همین بود این و کیش  
بر آن قوم را قطیان خوانند

کمی داد کرد پر حسن شهر یار  
فلک داد و دی را همه کام نام  
فلک داد و دی را کامل و ادب  
که ایوان و مسجد سر ماه بود  
سپاهش چو دریا گشت چو کو  
که از اسپند جهان دور بود  
میداد و کردار خوب و صبیح  
زنجیر گشتش جهان زیر زنج  
خزاین همه زیر فرمان او  
برویش نکو بود و رای ملک  
چنان که شب اندران ملک نیز  
بجنان آفاق معروف بود  
کس از وی نکو تر نبوده و زی  
که آینه تربود و ویش زاده  
صرا جنان بر سپهر آفتند  
ولی هر دو از بت پرستان  
بد اندازمان که بر بت پرست  
برین بت نهاده و شب و روزش  
چنین مانشان بر زبان انداخته

زبان خیر یافت فستخ غزل  
خلافت باوی کو گئے پرست  
غلامی کہ چون چہرہ پیدا کند  
نمید است ہمتی او چہ چہ کس  
خوین منہ چون این شہید  
غلامی میں صورت و این نشان  
فرستاد کئی داکت بجا  
کینکشت کہ ای مرد آزاد و خوی  
اگر میسر و شتی تو داد بداد  
بران تا کیے دیدہ بردنم  
من جز من انگشت کردار و ہوا  
بجہم بد انسان کہ سودت بود  
چنین گفت مالک بدستہ شاہ  
بشدہ مرد سستہ و خضر و ثرا و  
کہ فراد از مصر و جولے ہمہ  
بمید ان دستہ و شاہ ابدان  
چو عجبے کی بندہ رہا  
ہر آنکس کہ افشہ و بخند رہا  
زن و مرد مصر و جولے ہمہ

که با ما بگفت ز عرصه هستی نیز  
همه حسن زیبا بی و بسری است  
شش عشق بد بر ثریا کند  
که جوهر بهشت است لبش  
بدل گفت کار با بیا به خسته  
بهرش خسته م بود را یگان  
نخواه و پسر سیدش از رخ راه  
شدند م که داری ضلای کوی  
سوی عرصه گاه آتش با باد  
پس آنکه بودی منادی کنم  
زیادت کند بنده را بر حبس  
روان تو زان سوخته م شود  
که فخر دایم سوی عرصه گاه  
نداکرد در مصرفه مان باد  
زن و مرد را گشت باید رمه  
بدان نامور پیشگاه آمدن  
نهادی حسی دار بخش بر بها  
شانه سوار را محبت و وفا  
و گر دور گشتند حمد رمه



در آن تی و پستی آن جا نگاه  
نمودم چنان بود پوشیده پاک  
میان مایه سبید آن روز تخت زار  
بیلد سبک مرد با زارگان  
چو فرخنده یوسف میدان رسد  
چنان نور گرفت سر آسب  
مرآن را در آن پیشگاه آورد  
هر آن کویر افراز منبر شدی

بهرضگاه آورد آن حضرت  
بهرضگاه آورد آن حضرت

شنیدم که بدو یوسف را راست  
بن بر پیش طرای از بهشت  
که آن حلقه را کس زشت و ناست  
فرخنده مویش سیاه دور  
همه بند پیچ و ده تاب و خم  
دو صد شاخ پیچیده و آفته  
گهر بافته تیسره گون موی داد  
که کرد و بهم جمع بی بی و تاب  
بنورق سرش تاج دستور شاه

نه کم بود هیچ از دو فرزند پاک  
که پیدانید که دم سنگ خاک  
غریز از سر تخت با آفتاب  
پیش از درون یوسف مهر بان  
فروغ از خوش روی کیوان رسد  
ز رخسار آسبده آن پسر  
بر تخت دستور شاه آورد  
بیشتم همه خلق پیسده ابدی

بهرضگاه آورد آن حضرت  
بهرضگاه آورد آن حضرت

ز حسن و ز خوبی دار خواسته  
چو باغ بهشتی داردی بهشت  
بعده رنگ هر ساقی می یافت  
از او گشته مشکین نشیب فرا  
خم و پیچ وی غیرشش بیش و کم  
که در همه شاخها بافت  
همی بود پیرامین و می او  
شب تیره را اختر آفتاب  
مکلف بر از گوشت پر بر بها

بگردان درخش طوق کمره نثار  
در انگشته کرده انگشته نثار  
فرو زنده از بهشتش نور پاک  
فرو زنده پیشانی چون نیل  
دو ابروش همچون کاسه نه بزه  
دو چشمش چشم کوزان سیاه  
بگردان چشم شکران چوبیسر  
دو رخسار او چون بهشت

چو شمع سپهری و لیکن نه شمع  
دو عارضه فروزان چو روی کوا

دو رب راست مانند کدانه نثار  
نمان ز روی گنج قدره نسیم  
قدش چون کی سر و نو خواسته  
ز فرق سرش تا با انگشت پای  
چو برشده منبر بدین جن و زب  
که تا بنده خورشید بر برزی  
نظاره شده صد هزار انجمن  
بجوشید خلق از همه محسوسخت  
ز بین ز مردم گران باشد

مرصع با قوت و در عیار  
یکی همچو زهره یکی مشتبه  
همی نور خورشید را کرد چاک  
بدیدار او ماه بود و نیل  
سیم بود و مویش هم از مشک  
ولیکن پراز اشکات بگلگاه  
همه تیر تر گمان و همسچو قیر  
نخازند همچو نخلان بهشت

همه حسن عالم در او گشته جمع  
شده خیره در وصف طبع ده

بیاورده اوجنت کردگار  
ز نقده بر حکم خدا که کریم  
نور خدا لعل بیاراسته  
چو نوری بد از نورهای خدای  
کست از همه خلق صبر و شب  
ولی صورتش صورت آدمی  
شوریده بودی دل مرد و زن  
باز از ره رنگ و برکت درخت  
چو انبوه نطفه بسیار شد

که دیدی چنان حسن آن چهر تن  
بدان وی و بالاد آن گشت نوی  
نشانش بودی شنیده و ز کس  
نباید و از دور شناسا نمی  
زود زن فتنه و ن بد بالا تن  
و دهنه و مصر و خوشبختی کاخ  
باختست هر کس اشارت بدی  
نمود آن سسی سر و کافورت  
ز بالا و روی رسول چلی  
سر از آسمان برگزید و بلی  
بدی را و بسف چراغ لبش  
بد گفت کز من غشایی چشیر  
کز آن خاکسنگی بخت انداخت  
از آن که او چه زنج و کمر  
چنین بند مسر کز نو و دشت  
بچند آنکه بدوشش هر نوع چشیر  
همه شانل در سسی ز دکان  
شب و روز او را می دیدی  
علم رانده بدایز و حسنامی

ز نیلانو اندر آن انجمن  
که هر کس کشت از دور دیدی کنوی  
اگرچه بنود و رویه کس  
چرا و در چشم اندر انداختی  
که در مصر چون و نید هیچ زن  
کیمی سر و بدین گشتا و شایخ  
گر از کاخ کیده زبیر و نای  
از این بون و کاز و ز در انجمن  
و لیکن در ابد در دست انجمن  
که خوشبخت از او شرم دار دمی  
ز نیلانو بدیده به مصر  
فرستاده بد کس نیز و غوز  
اگر مسر چه را را بخت انداخت  
هماده و آن بنده را سر بر  
که بد کس نیز ما را بدست  
خریدنش را بدست صورت غوز  
همه مردم مصر پسر و جوان  
که ای کاشش این بند و غریبی  
بر اسرارشان مطلع به خدا می

بسی خلق را در و ما تم فاد  
که خلقی همسر نیز مرد شده اند  
که خلقان و گرجان بداند و نیز  
همه دشت و سمن نید ای  
همانا فتنه و ن بون و صد هزار  
کس اندوه و تمسار مرد و غوز  
نیدشان خود از دور و مرگ می  
نید که از مرگت خود هیچکس  
دل و هوشش پاک پر دشت  
همیده آن آفت زنده و آله  
کجا یافت این که دکت خوال  
همانا به از گو مسر آدمی است  
نیدیم و هرگز نشاکس نداده  
بدین دور و هیچ پیاده نیست  
که ز مینان پسر من نیامد  
ز بهر نیلانو بسبب به مصر بد

بمعرض رخ در و در آن مالک یوسف  
نخیز و بهما گزین پا ز پس و آن در

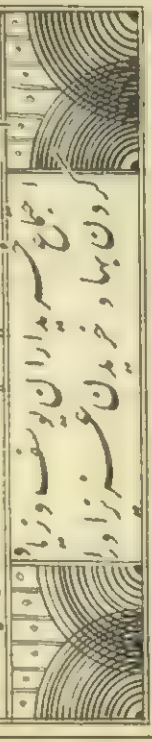
که حسنه انان و مرد و تظار بود

ز عامه زن و مرد بر مسر فاد  
بدانگونه بر هم فشرده شد  
بدان گونه بر هم فشرده نشین  
ز بس مرد و مرگ که آنجا بدی  
نزد و ما و مرد و آن را تمسار  
اگر چند بسیار از خشتل مرد  
که از فیض محبت رسول چلی  
بد و بد چشم و دل خلق و بس  
غریز اندر او و بد با شست  
همی کرد و در محبت بر بسف نگاه  
همی گفتت باب که چندین کال  
چه چیز است و زخم و پیوند نکیت  
به منصورت از آدمی کس نداد  
بیا به خسر بدین و را چاره نیست  
نخترم به ارش مسر چون پسر  
ز نیلانو چنین هیچ که دکت ندیده



که هر کس که با او کار نه بر	که هر یوسف پاک دل را خرد
بهر جام سبده شود و سر زده	بهایی تن خویش از او بسته
چو یوسف ز منبر در آن صفا	درخشید چو آن بر فلک مهر و ماه
بناد می داد که حسم در زمان	که ای مردم مصر پیر و جوان
که خسته و خلا می چو باغ بهشت	که با او نماید رخ حرر زشت
که خرد خلا می چو سر و سی	همه نیکو نیامد همه آهنگی
که خرد خلا می چو درختاب	و عاهاش پذیرفته و ستیاب
که خسته و خلا می که تو دیک دو	و هر دو ای دهر چو درخشید نور
که خرد خلا می که و هفت ماه	نماید بر عارض او سیاه
که خرد خلا می که از نکت دوی	کمل و شکست سجد بر پیشانی وی
که خرد خلا می که از بس حسنه	خزا نیست در هفت کشور و گمر
مناوی بدیشان نمی کرد یا	گفتار او پاکت ز عرشا
و لیکین دل یوسف مهربان	همی آتش فروخت اندر نمان
ز دیر و هر خیرت چون نگر است	همی از دشت آید آن روز و مرگ
بدان شان دی در آن عرصه گاه	همیکه بروی اندامش شاد
همی گفت هر ساعی کاین غلام	خلا مش بر آرزو در مصنام
از این در یوسف همی خوش داشت	کس اگر نهد که می چو آن گریست
زور و دل آخسر زبان گشت	چراغ جهان یوسف پاک را
بسی سادی ند کرد و گفت	که ای با خرد خویش با او داشت

سجای آرد مر و نیک نخت پوش	مرا پارهای نیک تر فشر و ش
نذا این چنین کن تو اکنون مرا	که عالی من خسته گویم تو را
که خرد خلا می یم و اسیر	که کس نیست در جهان و سیر
که خرد خلا می ذلیل و غریب	که کس نیست مر در او و ارباب
که خسته و خلا می خرین و نژد	که آدی بدش پای بسته بند
که خرد خلا می گزینان پای	نه پاکینه و مغز نه شایسته را
که خرد خلا می فاده و بچاه	شه و عقل دی با قص و دل تابه
که خسته و خلا می دل از و شه	قصای بدش دست بر سر زده
که خرد خلا می غمیر یوان نام	فتانیده بر رخ سر شکست و غلام
چنین کن در بر من پاک پیش	بهین شمر طهای تا هم فروش
نباید که انکه خسته یار من	مرا بی حسنه یا بد و محن
بگیر و تور با ز خا و پاسب	بمانی تو اندر عذاب و بلا
غریز سخن آن پاکسینه و منز	چو بشنید از او این تخمهای نذر
کمان ز دل پاکت دی کین پیر	ز نیکان شایسته دار و گمر
خریدش را از بی حد فشر و	دل هر کسی خود بدستگونی بود
بد و همدان بیشتر کشت از این	ز حکم خدای جهان آفرین
سراجا بم بر یوسف و پسند	غریز حسنه و در بهار فکند



با نذر نه هوشی و آسید سر  
 که نقد شش بسین بود بخش چو کو  
 دو چیز اگر غایب شاه دار  
 که هر کس نذر است او را بها  
 که آنکس نذر و بخت شهر  
 که دیگر کسی آن نذر را بر فرشت  
 عزیز نه منست از آن بر دگر  
 مراد بر آن مرد بگذشتن  
 بجز نفس کسی ندید آشکار  
 همان نفس بر خالق رحمتی  
 که آنروز دیدی که بودی کساد  
 روح خویش ندیدی چو غریبه و ما  
 نهادی و اگر نبود سه زمین  
 بجهه در هم سیم نفر خستند  
 که اما استیمنت چنین پر بها  
 نذر نهی کسی که چنانست چنان  
 که بستر نه آنکس نیا بد خدای  
 همه مصریان بندگانست کتم  
 بک یوسف از سبزه اندر و دو

زهر همه مستران سر بسر  
 عزیزان در آن هم نیامد ستوه  
 بجز در آن زن مال دار  
 یکی تخت فیروزه پر بها  
 و گر تاج ز توین کوسه رخسار  
 دنیا و ت بر آن هیچ مهر نداشت  
 زبان بسته شده راه ماهروی  
 زیوسف طبع جمعه بر داشتند  
 سبک جریل آید از کردگار  
 مراد اسلام آید از خدا  
 چنین گفت از قول رب العباد  
 از آن بد که در آب کردی نگاه  
 شدی محبوب قیمت خویش  
 فی آتش نورالاجرام خستند  
 که کن کنون خویش را بجا  
 بهای تو از حد و مرشد فردن  
 تواری ز ما خواه و با ما گرای  
 از این پس بشاه جهانست کتم  
 بگفت این دوشه در زمان پدید

بهم سنگ زر کنن بی خیار  
 که با کو در دی چسب زدن  
 بخوار دار بود و در خفت  
 که بدتر و خست تر غریز و کرم  
 که با زار دار بود و کس زار  
 پسندیده نقش و پندیده نوم  
 که از دیدنش دید و ماندی  
 چنان بسته شان و نایافته  
 که بخش تو آنکو بد از مال و چیز  
 چهار اسب خاصه از صبل شاه  
 بهم سنگ و به عنبه مغز  
 بپاکی کزان بنام شد تیز  
 که از هر بر و سه نمودی اثر  
 که نردان در او و پندام کام  
 ز دولت همه کارش آرام  
 نیده مستر از دی و از در کار  
 که با از لطف همی بود سر  
 بیز و بود و گستر غریز  
 که از آن سستی تر نیاید بختیز

تختین باشد و را خواستار  
 بمصر اندرون مال داران بدند  
 با نبار مارشان بدی سیم و زار  
 غریز و ند می بار هم سنگ سیم  
 غریز شش بتیز و دیگر حب  
 بعد بار هم سنگ و بیای دام  
 بعد بار هم سنگ و دیگر قصب  
 همه جامه از دق ز بافت  
 بدان نین نیر و دیگر غریز  
 بهم سنگ و به مار شک سیاه  
 بخوری بیاد از آن کو نه غنچه  
 بهم سنگ و به بار کا فور نیز  
 بهم سنگ و به بار از عود تر  
 زنی بود قسطنطنیه و در حد نام  
 همش نیکوئی بود و هم خواسته  
 چه بر پدر هست و کا مکار  
 چنان بد ز خوبی و کج و کمر  
 شنیدم که آن روح خوب نیز  
 بیکار هم سنگ یا قوت نیز



ز سر تاج بها و در رخ را خجالت  
زمانی همی که در شک و پاس  
همی بود رخسار او بر زمین  
بمد خلق از او باز ماند و شکفت  
پس از یک زمان چون بر او در سر  
دو صد بار از آن خون بر شکفته بود  
شکفت آمد او را و گفت ای پسر  
چرا سجده کردی بدینسان دراز  
بد و گفت یوسف که این تاج زر  
و سبک کن بدم و می سبده و او  
گرفت از تاج تاج نخر فستق  
بختی و ای از تاج کم بی گلان  
سجود درازم بدان بود باز  
که همچون منی را چنین مستند  
بها و آنچه اندک صد هوشیار  
چو بشنید از وی عزیز این سخن  
دل پاکت وی شد و انگیزه شاد  
پس از خازنان خواستش کسیم در  
همان ق مصری و دیاری و م

بمالید در پیش نزد آن پاک  
مر آنرا که و صفتش بود و قیاس  
همی کرد بر کردگار و آفرین  
که یوسف چه این عبادت گفت  
عزیز اندر او کرد و نخی نطفه  
نخوشش را اندازد و بگذشته بود  
چو تاج من بر گردنی ز سر  
بمن باز گوئی این پسندیده و راز  
نرا بی همی بر گردنم ز سر  
سجود خنده اند پروردگار  
سجده درون من بیاستی  
بمن بر شدی مر ترا دل گران  
که کردم همی شکرت زان دراز  
ذلیل و غریب و استغیر و ترند  
نداشته کردن مرا و را شاد  
ز اندر و شش خمی بیخ و بن  
که آن تاج خود بر سر وی نهاد  
همان سخن یا قوت و لعل و کمر  
که همچون بهاری بدش نشووم

همان حسنه و عود و کافور مشک  
چو هم سنگها و ادش آن بخت  
بمالک چنین گفت کای کاران  
سجده مرا مال آن تاج و تخت  
شنیدم که شد دست مالک از  
که بر گیسو و از تارک آن پسر  
نیامده اسد جهانرا پسند  
فرمان زان شد شش شکفت  
بیکسان فرو ماند شکفت و دراز  
فرو ماند و عاز شد از کار خوش  
پشیمان شد زان چو دیدش خان  
بنالید و بگریست زاری نمود  
به ستر شد گفت کای بخت  
نیاید مرا زین بهای هیچ چیز  
بتر باز و او هم جسمه مال تو  
بیسف شفاعت کن کنون یکی  
گم خود بکار یاری مست من  
مرا این نشان پس که بد کرد مرا  
عزیز اندر آن کار حسره ان باشد

فرهشت بر گونه خاکست خشک  
فرو دادند آذر فیروزه تخت  
تواری پاکدل مرد و دشمن و دان  
بروکت جوان با و هموار بخت  
بر زمین تاج کلک فسر از  
نهد بر سر تخت و زور و کمر  
جزا یافت آن عاقل و مو شنید  
ز بخت بد استخوانها شکست  
نداشت چاره که گیر و شش باز  
بر تسید از آن خیره کرد و خوش  
خاک اندر افتاد چون بنشینان  
فراوان خشم و سوگواری نمود  
نه تا جم بکار آید کنون بخت  
مرا این نیز و کنون یک پیشین  
که با دها یون مسند فال تو  
بدان تاج اند و عاز که  
که بیکار شد مرا نیم تن  
دل پاکت یوسف یا زنده ام  
سختی خا همش فراوانی

یوسف زهره لایبر کرد  
که ای گلشن حسن خورشید و ماه  
کوشا در دود بدست در دست  
بیشد یوسف هم اندر زمان

و حاکم دن یوسف مالک را در حضور عزیز

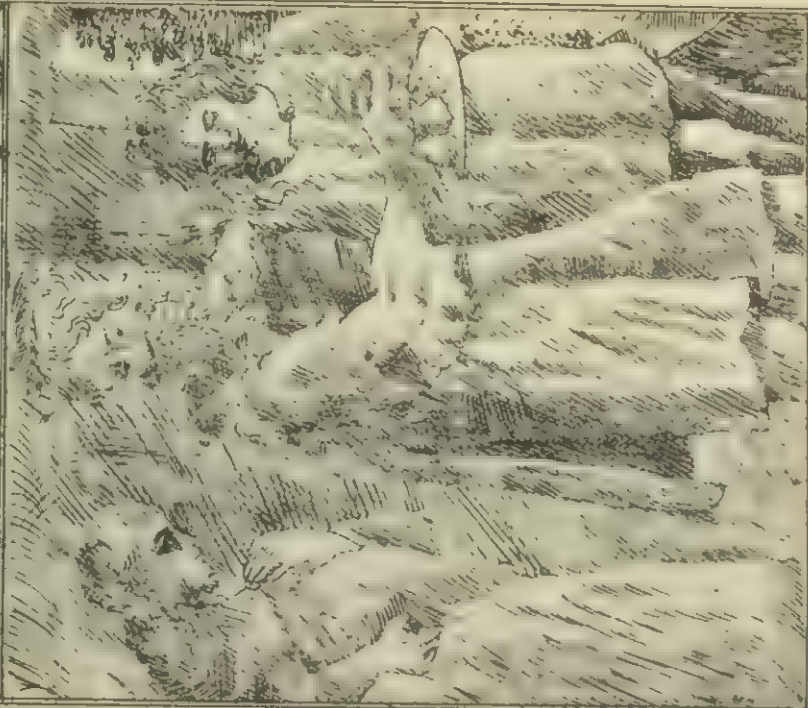


چنین گفت الهی بالای خویش  
که این بنده را دست گردان  
چو یوسف با خلایق کرد آن حال  
بفرمان یزدان پدید و ز کار  
بپوشید مالک و و صدره زمین  
فروماند بر آن ز یوسف چنان  
چنان هر بان گشت بر وی دیش  
مالک چنین گفت کای پرست  
بخواه امشتر از او ز بار کن  
بدو گفت مالک بجان حسن ز  
حرام است بر من کم و بیش این  
بدو گفت پس گر خواهی تو سود  
چنین گفت همه در به شمار  
کسی کو بکلم باد ب نشکر  
چو مالک ادب را نمود کار  
خیز یزدان فرخنده ه فال  
ز میدان سوی کلان شد هوا  
بیز ز لیحاشه اندر زمان  
هر آن سرگزشتی کجای فته بود

با جلال خویش و بنمای خویش  
چنان نیز او را که بود از تخت  
شد آن حاجتش هم بیاعت را  
شد آن دست هم در زمان کار  
بر آن پر حسن یوسف پاکین  
که لرزنده شد بر تش استرین  
که گفتی همه کام شد حاصلش  
ترا داد ام این مال گنج و کسر  
نه یکبار و خود را زیان کار کن  
که من نشکرم سوی این مال نیز  
که او من است آسمان زمین  
نباشد کم از مایه ای را که بود  
شد شاه و خسترم دل و کار کل  
سرا بخام تیار و سرست بر  
برآمد از آن نعمت بی شمار  
بسی خزان فرستاد مال  
ایا یوسف پاک پر حسن کار  
بدو گفت سر تا بر دستان  
دلش خیره از داندانده بود



آوردن غریز یوسف را نزد زینب و  
بدست دسردن و تمهید استان



چنین گفت بر بادین و داد  
مرا این را امید داشت بایه نگاه  
بجاشش که است کن و مردی

که ای پر حسنه مرد فرخ نهاد  
که بس فرخ بدست و بس نیکو  
از ایشان نذیر است کس آبی

نی سود با بایه شش برگ به بار  
و در هرگز از دید و نگذاشتن  
نگه از شش از آفت روزگار  
که بخت نبرد شش بزرگ سپهر  
که بدید شش خلق را همه سود  
تنش بود نازک چو برگ سمن  
جاشش مرد قد چو سر و سبی  
چو سر و روان بود با خط و خال  
که چون ماه و چو سر و شمشاد بود  
بر آراست بر قمشش جمله نیز  
قصب بر آن نخل ز سب بر بند  
زمانی ز آغوشش نگذاشتش  
همه دن پرستار به بی شمار  
بجز خورشید و زاریارش نبود  
خودش مهر بان و ای پر مهر  
خودش کار ساز و خوشش گوشت ساز  
که ای ترشش ز و نودی در  
برآمدین به ست سال و ماه  
دل از شغلها سزای زمانه بری

دخت است این فسخ و تاهار  
چو فسخ زنده بایه می داشت  
سپردم تو آن شکسته بهار  
بپذیرفت و ی از زینب بچهر  
یکی گوهر پاک به نام بود  
همی بودی شیر آتش از دهن  
همی یافت از چسب و ی فری  
شینه مکش از روز بهفت سال  
زینب بیدار و ی شاد بود  
بهر گونه نوح و هر گونه چنین  
مرا در ابعده رنگت و یاربند  
به بیای مصری کسی داشت  
در نیز خاد و برادر احسن  
بکس یکت نام است از شش  
خودش بود و خودش به پدر  
خودش بود و خودش به پسر  
خودش بود و خودش به مادر  
که از راز استی بودی در اهر  
به نیشان همی داشت ویرانگاه  
همی بود و نصف نیکت آخری

در کوچه گشتش سرشت و نهاد  
 بآج کیان تخت در خورشید  
 ستاره مرخت و بی بر کشید  
 کونیش ز انداز اندر گذشت  
 بر او آخستریک نمئی یافت  
 کسی دیگر از کوسه آردی  
 رسانیدش از دکنج و کوسه  
 نثار و برین هر کسی دست کس  
 ولی اکثر آن اسس لایمیلون  
 برودی رسید آن سپهر حلال  
 ابا علم بسیار فرمانش داد  
 که جز خنجر سار دزدان دروا  
 نخوان از کلام خدای جبار  
 ز پیش ز لیا شب جایی خواب

### ابتداء بروز عشق ز لیا جعفر است یوسف

سبحی همی گشت بعد استان  
 که هم پس یوسفش بود جای  
 که خدمتگر هر دو بد کام و بخت  
 بر گنک بهار و باد و گنک شاه

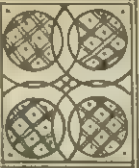
چو سه چاره ساله یوسف  
 چنان دان که بالغ شده و مرشد  
 چو خواب هایدون رخ برید  
 از آن بخت و انس آن بخت  
 ز سر درج نمکین فراوان یافت  
 از او کا و تازنده برزی  
 ز هر علم کرد اند و مشی و  
 بهر کار قادر خدایت و بس  
 خدایت قادر بکار اندرون  
 بلاغت گرفت آن درخت کمال  
 همانا علم فراوانش داد  
 کنونی کند آن کسی را جزا  
 اگر با و ت نیست ایند استان  
 جدا کرد پس یوسف کامیاب

اگر چه ز لیا بدان استان  
 و لیکن هم آخست چنان کردی  
 نهادن هم پهلوی هر دو تخت  
 بر افراز تخت شاهانگاه

دش ز آتش هجر بیان بی  
 ندیدی در آن حبسه خیال پر  
 بدوشند بودی چو تشنه بر آب  
 گفت آن خان بد که بگریستی  
 همید او دی را شب در دین  
 یکی ساعتی ناله و درد کم  
 چنین نادیدی و گریه از هر کسیت  
 غزیت بسی مهربانتر ز آب  
 ز سر ز ندودی گرامی می  
 من ز ما درت نیستیم هیچ کم  
 نباشد کسم چون تو ز پر سپهر  
 غریب دین و در خور دن کراست  
 همی گفت با و ی چنین هر زن  
 که یوسف گوید و از غم شکست  
 که یوسف همه که بیک حال بود  
 بجز در و ناله نبه کام داد  
 بر آبروان و ستان بخت



چهار و سه شده یوسف  
 و جدا کرد آن بی خواب خود را



و لیکن شب در دزدان بی  
 زهر سو که روی و چشمش نظر  
 به تمام سبب اری و گاه خواب  
 ز تیار هوشش همی ز نیستی  
 ز لیا همی دیدی را از ناله  
 که چندین خور جان کن در و غم  
 چه نالی و چندین بی تو چیست  
 که از بهر یاب است ای در ناب  
 ز هر هسته او را تو نالی تر می  
 که از بهر ما است این در و غم  
 ز ما در برابر تو بیش است مهر  
 پس این ناله و نو چندین چو است  
 ز لیا پری سیکر محرابان  
 همی که ز سیر گلهای فریب  
 غیداشت گفتار و هیچ سود  
 بیک حال آغاز و انجام داد  
 مرا و زانه خواب نه خور و نه خا



مرا چون درین دریای کنی  
 ز تو خسته می شد زمین کام شد  
 فرو زنده در دشت شب تا که  
 نگریدی سوی مصر هرگز بهیچ  
 نبردی من در دوزخ خسته را  
 چنان است در طالع من پید  
 میان زن مرد و سوا شوم  
 زن و مرد کیسه اندر دهن  
 سخن گویدم مصر زمانه بی  
 در عاشقی را فخر و کوفت است  
 به گشته بر سینه خنجر  
 غافل خویش را در اسیر  
 زنجار عاقل شود نامن  
 شد تنگ بر من سر حیان  
 ز چشم شب در دوزخ چون رود  
 نه آگاه از او یوسف مویان  
 ز تبار نادیدن روی آب  
 روایت چنین کرده است از  
 چو تجا ز صین شد آراسته

یکی حای آن دلبر نوش لب  
 ز لیاقت تشنه لبین و شان  
 که شد پای مصر ز لیاقت جایی  
 در گشت حالش به شش نظر  
 در گزند شد مرور او اداری  
 و ایار و بخواب خویش خواست  
 که ترش زان تشنه لب بوخت  
 که زانده از عشق لبی در گشت  
 که چون کمر باشد در امواج  
 چو خیری شد شش لاله و یاقین  
 ز دل تشنه لب زانده آب  
 برشته صبرش از دست شد  
 که بر شد سر شاخ بر آسمان  
 نه شایست در دل بغض نمی  
 نه امین بد از شوی گران فرزند  
 بنیخ او از حبس آن بد و د  
 بر او در عشق زان حال کسی  
 نه است قمار از خار و لیس  
 که ای لعل عجب شغل آید عجب

کوی حای یوسف بر دوش  
 چو بالغ شد آن تازه مرور  
 چنان بود نقشه بر حکم خدای  
 از آن پس که دیدش چشم پر  
 دشت باز گشت از راه دوری  
 به یوسف بر شش عشق متشوق است  
 یکی آتش اندر شش میفرست  
 بدانش آن ز لیاقت زان گشت  
 شد از عشق یوسف چنان بی شک  
 دل شادی شد زنده و زین  
 بر آید یک راه از خرد و خواب  
 و نشیرو بار هوایست شد  
 چنان رخ زد و شش عشق جان  
 نه کس تو است گفتن حسی  
 اگر آشکارا همیکر و راز  
 که ترسیدی از آن که شود  
 دیگر بچنان است نهان می  
 فرومده بر خیره پر کار خویش  
 همی گفت با خسته دل روز و شب

دل یوسف اندر زمان گشت شاه  
مرا در انشانی دهد از پدر  
بخیبش فروخت اندران  
دو صد بار بر خاک آری بود  
که برخیزد آن اشتر تند بی  
عاسه بنا کام از او نیست  
بود سیکران فرین گترید  
ز جانت بدور است و ایم بی  
چو دیدت فروخت اندر زمان  
همه اندر مین بوختن و مسمی  
بفرمان یزدان سرانجه نه ام  
بکوز کجا آمدستی بکوسه  
ز کنعان همی رانده ام در و شب  
چو باران زد چشم او خنک  
بنالید و بگریست چون مجرمان  
که ای در عشب فرخ و سر فراز  
بجایست یا شمشه بجای دیگر  
که مانده است یثوب فرخند با  
سبا و چو یثوب کس در بهمان

دل دید و یکسر بر او دشتی  
نزدیک خود جای بشناختی  
ز شادی خوش چو گل تر شادی  
کلیه خندان به داد و داد  
مرا سر بر فرمان یوسف پدری  
چو اندر کف یوسف پاک دین  
بودن مدی یوسف از بارگاه  
مینه و کوکب و بس با شکوه  
فرزون از و صده گلچ با وفا  
که ایشان نمیدی همه در کسج  
زمانی گشتی و باز آمدی  
کسی به که بسیند ز کنعان کمر  
که بروی چه آمد ز دست قدر  
بجایست یا نیست مانده بجای

دین حضرت یوسف عرابی را  
و یوسفم داد و سپرد خود  
برون شده با تیدیک بخانه  
زاره اندر آمد خوش و باز  
بخیبش و لیر و فروخته لب

فرز شمس عزیز و نکو دشتی  
پسر خاندی او را و بنواختی  
چو یوسف نزدیک وی دردی  
کسی اندر جهان دوست زو خود  
هر آنچه آمدی بوی گنج و شدی  
مرا و در و بند و مهر و کین  
شنیده ام که در مفت ای کیه دراه  
نشتی بر اسبی چیک پار و کوه  
ببوکب در شش و مکان برای  
همه دین خادمی چار و پنج  
همی جانب اهل کنعان شدی  
مرا و شش از آن نشت و دشتی  
خبر پرسد از حال یثوب پدر  
درست است و یا فاقه ز پای

دین حضرت یوسف عرابی را  
و یوسفم داد و سپرد خود  
برون شده با تیدیک بخانه  
زاره اندر آمد خوش و باز  
بخیبش و لیر و فروخته لب



مرا در ایکی خوب منبر زنند و  
 مرا آن خوب فرزند را اگر خرد  
 یکی خانه کرده است میتی کن  
 نشسته گریان همه سالها  
 ز بس ناله از دیدگان آب شور  
 چو یوسف شنیده این نونه خیر  
 ز اسب اندر آمد غریبان زار  
 بدان گونه بگریست از دور دل  
 عربی و هر کسی که با وی بد  
 چو یوسف بسی ناله به خون گرم  
 که ای خوب دیدار پیوسته مهر  
 بان کرد کاری که جان فشرده  
 به دگفت یوسف به داغ و بدر  
 منم یوسف درد و محنت زده  
 عربی ز یوسف چو بشنید نام  
 بشادی با سبزه رخ بر زمین  
 چنین گفت کی یوسف همران  
 هم ای دل را داد با پیدایم  
 بشارت بر من نزد یعقوب پدر

که در دشتش یار و دلبنده  
 جانداست یعقوب با داغ و درد  
 ز بهر تشنگی خویش  
 چو شب در شش از دور و غم  
 و دیشش بیکار گشت کور  
 که در گریه شد که چشم پر  
 زشت از بر خاک و سوگواری  
 که از شکست چشمش زمین گشت  
 از آن دور و تیار گریان شدند  
 عربی پر سید از او نهم نهم  
 فرو زده چون اختران سپهر  
 که بر من کین خویش را پدید  
 منم آنکه گفتند که گشت بخورد  
 بمن بر خنده او آن بلا آمد  
 خاکست از آفتاب و شد شاوگاه  
 بمیکه بروی ز جان فشرید  
 ز پشت رسول خدای جان  
 که من باز گردم مسی و اسلام  
 خرین و زشت گشته او جان ناز

پد گویم ای داد و دین استون  
 که آن گریست خورده و نوز تو  
 مصر است و من یه او را حین  
 بر آن که بشارت بر دوش برد  
 چو یوسف شنید از عربی سخن  
 یکد و او پیغام و گفتگوی  
 که یوسف همیشه بدست پی



سقام و دین یوسف از برای پدر  
 و رفیق عربی ز حضرت یعقوب

بمانده هر چه و انشیس نام  
 بدان ی پر کاران جوانان کن  
 ز خانه مرا چنان بشت خسته  
 چو نرود آن چاهم فسخ و باز  
 گرفتند و باز نمودند خوا  
 سرا بخام بنزد و ختم بسیم  
 مصر بمسیر دند و بنزد و ختم  
 بهایم چو و اند بی قدر سیم  
 غریز مخرید است چنان بکان  
 متن بنده مصر یا نم کنون

دل خود زاری کن شین خان  
 که روشن به و شب و روز تو  
 تن و جان از دور و غم بیان  
 دو پایش به رخ مسی نگذرد  
 بچو شنیدش آن مخرای کنن  
 بدان پیس یعقوب فرزند جوی  
 گرامی ترا ز جان و چشم و جگر



ز من بر تو با و دور و سلام  
 که هسته خرا و د خوان کن

بر من به پچاهم در انداختند  
 دویدند آن لیل سر فراز  
 زدم بچوب و لکدی شارب  
 میرضا شادان و لم شده و نیم  
 بر تر خضابا و لم و خسته  
 یکی بنده گشتم اسیر و قیم  
 شد ستم ز خیل مرا نکند کان  
 بجان بنده و از دهنش خون

بود سوی یعقوب سکین خبر  
 در ایسج گرگ از جهان نیست  
 ترا شکرهای فراوان کند  
 همان لشکر پای آن پیشی  
 و حاکم پس از تراز جانی حبس  
 نه بر داشت که رنج شد نیز مرد  
 بهنتم سحر که کینان رسیده  
 بدان در شتر گشت چون کازن  
 بشد بر در بیت الاخوان گشت  
 بدان تا چه آوازش آید گوش  
 که این سبده را از بلا و شکر  
 که مانده است از او مانده  
 چنین گفت کی پیر ز ندجوی  
 بیز و از او نور بر دیده ام  
 پس از شاد و کامی زوی رسد  
 عرابی برخیز و شتر آب سرد  
 بیزدان کند بشیر جانم نبوی  
 که کبار هو شمر دل بستدی  
 پس آنکه بزرگ من جانستان

ز دیده هجسی غن بارم ترا  
 که با من چه کرد که آن آهنگن  
 کم و بیش هرگز زیارشان  
 قضا از خداوندانارضاست  
 یکی را از درگوشش خادم براند  
 بفرمان آن کج فسرمان و فر  
 بدست خود آن زر عرب را به  
 فروزنا و در خانه آن شمس  
 بر آن و تره پیچید پاک وین  
 چگونه چو میوه خوب خاوشان  
 بدان پرستش ز پرستارانش  
 سوی رشته آید دل لزان پاک  
 بنجیب فرخ بی او ز جاسه  
 که ای و تره پیچید پاک جان  
 بفرموده امر فسرمان کی  
 مرا از دوبرداشت کنان برد  
 بخواه از حجابان داوران  
 که ای دای و فرمای و دویان  
 بروه و در زنجش کند ارباش



عربی سبکستان پرکری  
عربی کی خبر و سبکستان  
سوی مصر افاده و یکست  
شده مآبینه و یک آتش تیک  
والی فرزند یوسف پاک وین  
چو شایان کی مکتب ساخت  
و لیکن ز داغ تو چشم چور  
ز من دستستان پر سید زود  
ولی گفت زود لا خود بدخواه  
چو بشنید بیقوب گفتار او  
ببر در گرفتش باین و مهر  
کمر باز سپید صد بار ازادی  
عربی همی گفت هربار باز  
بکند بود بیقوب فستخ سر  
که یوسف چو بشنید پیغام  
عربی بخت بد و گفتش نمود  
نزد من بیقوب پاکیزه دین  
بالیسه رخ را نجانک سیاه  
که بود آن نشان باین و دست

یوسفید و گفت ای سول خدای  
ولیکن هو اغواه این خانه ام  
بخاری که بایست رفیق بر  
که ناکر بر آید بیکه بوی و رنگ  
در آمد پیسره دوی و آفرین  
سرش بر سپهر بلند آخته  
دش بر سلام و زبان پرورد  
بیقوب گفت آنچه بشنیده بود  
که آن سر بر بود حکم آکر  
بجان در و ان شده خدیوار او  
یوسف چشمش بوسید هر  
همان دستستان همان گفتگوی  
اگر چه حسنی شد حدیثش دراز  
سرا بخام پر سید از ان پرورد  
نشانیست نمود از ان مخلص  
یکی خال در زیر پستان که بود  
نبالید و نبیاد رخ بر زمین  
همی کرد پیوسته شکر آکر  
همان بد علامت که بیقوب ثبت

چو از حال یوسف خبر باز یافت  
همان مرد را کرد همسان سرور  
چارم بنام چار فستخ چو خواست  
به و گفت بیقوب اکنون بوی  
زبان بشنید نمود بیقوب جان  
عربی بیقوب گفتش که من  
یکی مرا میسر فرزند نیست  
و عاکن گمرازد کرد و کار  
شنیدم که بیقوب هم در زن  
و عاکن بسیار کرد و آفرین  
زود و آفرین زنده اند و خواست  
فرز نشین زود مال و هم خواست  
چو فارغ شد از آفرین و عا  
شنیدم که گفتش ان عا مستجاب  
چارش سپرد و دهنه کی  
که آید شش یکدیگر خوان خواسته  
چنان شد که اندر عرب یکدیگر  
بیاراسته لبین و گفتش و در  
میندخت خندان از ان گنج زر

نشانی انجام و آغاز یافت  
از او بخت بیقوب شد و فرود  
بر فتن دشمن تیر پای خاست  
ز من حسره چو خدای مژده جو  
که این مژده هست ز جان جهان  
نخواستیم مال و نه جان و نه تن  
امیدم سوی یح و لبند نیست  
نشاند مرا که در کس  
باستان پیش خدای حسان  
فرز او ان بانیلید رخ بر زمین  
همان کار و می خشنه و در خواست  
دشمن تر م و کار آراسته  
عربی بشنید خسته م و بارضا  
دل مرد فرزند شده کایا  
که نشان دور بوب و مثل زکی  
چو تجا نشنید گفتش آراسته  
نزد آن توانائی و دسترس  
از ان زر که یوسف بود و دود  
که از ان اندازد بود و دود

دو صد بار گفستی که ای جان من	ملفی چو شکو کندی و من
عذاب ال خورشید چو پندین خوان	از این درد و قیامت رنجی بکاه
مر ا جان بد در تار و تشن است	که دور تو قیامت جان من است
آدن ز اینجا ز یوسف صحبت و آدن	
بیامد بصد گونه عشق و دلال	شنیدم که کیست روز با آن حال
در خشان رخس چو ماه شام	سبان نیکی کند از سیم خام
نهاده شست بستاند از دامن دم	یوسف مهر پیکر نکست
به گفتگی دلبر حور زاد	بطرز لطافت زبان بگشاد
نخنک نکست داری در کس هم	چو بودت چرا چهره داری
زنجبست بصد گونه آزار و ای	تو را در بر نانی و شادی است
که خورشید بر سر و بر بستای	خفت آنکه چون سر و نو رستای
خوشتا هر کس سر و بادش پهر	یکی چهره داری چو تاسینه مهر
برنج نوز خورشید را بشکنی	هر آنکه که از خانه سمر برزنی
کونی زاندا زده رفته تویی	پدید است انداز نیکی کونی
دو شمع فروزان بسینم پهر	کونو اختر اندام ماه و مهر
بهر کس در بادش برتری	دو صد بار از این جوی نیکی تری
در اینجا در هسترین کی تویی	و کرا نیکی با ایند نیکی کونی
ناید برتون پیکر رنج	گشتا است تو در کلاه و کنج
تو ای جان کز این سر سر	اگر جامه خواهی اگر زده

بود در همه کارا و پیش دست	هر آن که بود و نیکی و نیکیان پست
رسیدن این صدای خندای	اگر نیکیست خدای حبس و دلداری
مشو کزمان از حجاب اندازد	بجز که پاکان و نیکیان کرد
مر او را بود این جهان آن جهان	کسی را که نیست امین و شان
که مرا جعت کردن یوسف بخانه و	
آراستن ز اینجا خورا و آمدن یوسف	
که چون شد بخانه رسول چهی	چنین دور در استگموی سکه
ز داغ پدر دل از درد و تاب	بسی بگل از رنگان اندازد آب
بنیم و چشمش ز با خنده لب	به میان نمی به همه روز و شب
دش ز تشنگی عشق آتشکده	ز اینجا بر و بچنان دل شده
بارایش پیکر خفت غیش	مشاط نشاند و شب و روز پیش
فردزان شدی چون مسلمان	بیاد استی روی را بر زمان
بسیجده و ساختن تنگ تنگ	دو صد جامه و ز پور و زنگنه
پدید از نیکی بخت حسنه ز	پوشید آفتاب و مای تمسین
شده روشنی از لور و شش	ز نو نو که انباز کردی تشش
زده چون لعل عاشقان کرد	بگل بر شکستی ز عنبر زده
دو صد بار یو از شکند تاب	تن و جامه کردی ز عطر و کلاب
همیش کوزن و حبس پرست	چو سهر و سهر شش شتری
چو آراسته صدت و بکده	نخستی بر یوسف غم زده



اگر آرزوی شکار آید است  
 همه داری سب و سیلج و کمر  
 فراوان سگ و گوسفند و گاو  
 اگر خواهی از تو دل مهربان  
 مرا دار اینک که آن تو ام  
 دلم روز و شب خانه مهرت  
 پسندیده پاکستان من  
 اگر گویم از تست مهر تو  
 رخت چو گل آزه و آیدار  
 جهان سب بر خفته روی نیست  
 نه انتم نمی و صف رخسار تو  
 پدید است نیکی که چند استخوان  
 کوفتش و بیای ز بار خسته است  
 بخا صه که از دم و چین آرد  
 کمر بوست است وقت بهار  
 بیان عروسان پیر است  
 کمر کستان باشد و لاله زار  
 کمر گل بود با نغمه جسم  
 پیشم تو در است چون دیده ای

بین آنچه چیز می کار آید است  
 غلام شکار افکن کیم بر  
 بسی نوزد شاهین و چرخ و ترک  
 شکاری که باشد چو جان جهان  
 پرستنده و مهربان تو ام  
 و چشم شب دور و دور چو  
 چرخ و رخ و دل مهربان کیم  
 بجان تو ای مهربان باشد و دور  
 ز تو کاخ و دیوان چو باغ بهار  
 شب عاشق عشق برین می نیست  
 خلاف کمر نیست و پیر تو  
 تو از آن و صدره فروزی زن  
 چو ره بر تن کل رخ آفته است  
 نه زین شهر ما وین زمین آرد  
 در خان او بر شکوفه سب  
 به بیابان و کمر بیابان است  
 پر از لاله و پر گل کا مکار  
 چو رخسار رنگین و زلف نغم  
 بن چو در جادو غم پسندیده ای

میرد تو بهوش و رای آدم	مرا تو کیم بجای آدم
تن پاک پوسته دارم تو	دل مهربان بسته دارم تو
بهرسان که فرمان بی بر سرم	ترا چون پرستنده فرمانم
اگر گویم جان به جان و هم	ز بهر تو جان آن آستان و هم
عروس عزیزم پرستار تو	بجان و دل چشم و تن یار تو
کسی را که باشد چنین کام دوم	چه عذر است اگر دل نازم
کنون پیش از این دل اندام	جهان را بکام و تنم گزاف
بر از لغت و دولت و خرد	که به زین درخت نیاید بر
گفت این رنگ اندرون شد بر	که به سر بایزد و شکرتش
چو یوسف چنین بر پری است	ز دست زلفا برود و دوست
که داند که از شرم چو بنود چون	که از شرم رخسار و چشم تو
چنان گشت لرزان بهم خدای	نه دل ماند و بی نوبت نی
زمانی بسی بد چو آشفته کان	سر اسیمه چو آن دل شکنان
در این در چو سحاب لرزان	زلف و کار زلف و خجل
جواب دادن حضرت علیه السلام لیخارا	
سراخام مجشاد یوسف بان	چنین گفت کی بانوی مهربان
چو آئین بر اگر فستی بدست	بین ای بانو نشانی نیست
چو رایت باه است بنایت	نغمه ای بهیوه نادر و درست
از اندیشه ای آزما فی مرا	و یا عاشقی نماند مرا

اگر خواهم از سو آرمای  
فرستم نموده میگفتار تو  
تو فلک کنم بر خدا سے جهان  
تو فی جنت یاقان و بانوی کلخ  
هنر داری و مایه هستری  
اگر عاقل شتی می نماید و لت  
پس اندر زنده من اندر پیر  
سخن بن از عشق مست کز نموی  
که من سوی این دوستان تنگم  
ترسم من از کردگار جهان  
تو جنت غریزی شایه ترست  
همه کام و نامست بجای آید  
نه محنت آتی کز نیسان سخن  
اگر نینس من خود کسی بودی  
نباشد ترا واجب از پیروی  
چرا از آنکه من سینه هلی کم  
چو دل باشد کم گذار یوان  
اگر با تو ای بانوی کا ملگار  
که میل سوی خاک پای تو است

که دارد و لم پای دانشی  
بچه حسیرم از خاتم کردار تو  
که او بس مراد شکار و نهان  
ز ماهی سوی صید بر آید و پشخان  
کنم نام و هم پای به سبیری  
بپیوندم من میگراید و لت  
مرا چون و گم و گمان در کسیر  
ز من و داری عشق هرگز نموی  
به بین راه آذر زده ام نگذرم  
که داند کسی آشکار و نهان  
میرا زده ان پیشکاهی رشت  
علما می محبت پای آید و است  
ز من نمی شایه باغ و بن  
که دل را چنین کار فرمودی  
که با من از میان نمی گفتگوی  
چندین مراد و هوا کی رسم  
که نموی بانوی هستر ننگاه  
همی گفت از نهان آشکار  
روایت کن من برای تو است

باید بر این دوستان گنست  
تو ای بانو این نامه در نور  
رهایم از چنین بی رسته  
گفت این یوسف و دل ز کاف  
گفت درون رفت از دیده خون  
همی گفت با خویش زار زار  
سپهر از بهلم باغ شادی کند  
کی از داغ و درد ایندی آید  
تعلی تخم بد و دلم رگشته ام  
سودا کار من با یکی کوک است  
نه آئین من دارد و کیش من  
زبانم بر او عاشقی گسترده  
همه که به از کردگار جهان  
من در او چه چو رنگ دارم  
بمیکفت از اینگونه آردی خاک  
خاک شمع تابان بر آید  
بپوشید کتی پند سیاه  
هنرمند و سف چسب افغان  
که چه چسب بر بند شکار از

بر آید سخن باز و گم  
بیکه و مخفی می سینه و گم  
ز کار که دارد و خنده آید  
شده شش تنگ دل جان فسران  
همی گفت چو نیکو زبان بر و ن  
که آمد مرا تیر کون و ز کار  
درد آن آتش عشق یوسف کند  
که به تیرش بود باید و ن  
دردین که گم شده سر رشته ام  
که حش فراوان مهر انگست  
که ز دمی خیره از پیش من  
جواب و صیاد زنده آید  
ترسم همی آشکار و نهان  
که آن دست از رگ سنگ دارم  
شده از فرشت ز بار خفته جویاک  
جهان را به هیچ زار نشان بخند  
بهر آن خورشید کیتی پنا  
بیا به مخفی که خورشید  
چون دیده و حب ز روی تو



دلته اوسى مهر من روئى نيت  
 بسا طبع شان که سوي من است  
 ز عشقم همى سنگ اشک آورد  
 ستاره رخ رو ششم رازى است  
 بصورت چشم که بسينى همى  
 خواجه حدیث است صفت عال  
 تو کردى مرا شش سار و خل  
 گفتنى که اراچه با سینه بود  
 سخنهاى ناخوش در انداختى  
 مرا انجام اين گفتمى اى تکويت  
 که دارد و لم پاي دانشى کلى  
 ببايد حسى از مودن ترا  
 نبود اين و لم بسند و چهر تو  
 نبودى بد يوش هم وستان  
 و لم بسته بر شغل بازار خوش  
 ز عشقم روان را بفرود آورد  
 و صد نامه عشق بر خوانده ام  
 شدى کار از عشق مشکل ترا  
 بر آشفت مغز و سر چشم و گوش

ترا چو که طبع هوايى نيت  
 بسا دل که در آردى من است  
 زویدار من ما و نکست آورد  
 بهر هفت کوشش من گهى است  
 کند و صنف من نقش چسبى همى  
 مرا با چنین حسن چندین حال  
 تراوى سخن گفتسم از مهر دل  
 ذراوى جوانى که شایسته بود  
 چه بیوده گویم نسب ساختى  
 ز حسره که بگفتى سخنهاى سخت  
 که گرازاى من مرا از آمايى  
 منى رو دشمنانى ز بهر چرا  
 اگر نيتى مرا محسوس تو  
 نغضت ز باغم خود اين دوستان  
 چو من بودى بى سبب کار خوش  
 تو که نيتى بر من تبه بود  
 سر شکستى از پاره بنشاند  
 نبودى خود آن ز حسره دل  
 وليکن مرا خود تباهست مهرش

برآمد نفسى روزى صبح و فر  
 خبر داد از او دود با ننگ خرد  
 دل جانى آرزو مند باب  
 گمونی که بدیده بر جسم زود  
 دلش مستمند در دوان سوگدا  
 نیاورد و یکت سخت و پاره هم  
 که یوسف همى همراهى نکرد  
 ز خورشید بغزو و دشمن خویش  
 ز غم غم خورشید بر غل نهاد  
 بجای و از آن ننگ ننگت در  
 بزود بافته جامه تنش را  
 بیاورد و گره باره انوش چشیم

فروخت آ از دین چتر ز  
 فرد که فیل شبیه تره که س  
 بر آورد و یوسف را از جای خواب  
 همه شب غنچه روان غمزده  
 خیال پرورد و چشم بکار  
 ز نیا همیه و آن شب درم  
 همه شب گرسنه ز تیار و در  
 شده از نو بار است یار خوش  
 و و صد حلقه از مشک بر گل نهاد  
 سیه ز کشتن از نو رنگ داد  
 بزود بار است که نوش را  
 منور منقش معطر خشم



عليه السلام و الهام اميد کردن

ابو یوسف و مهر ستر باز  
 چنین گفت کاییده دین خوش  
 بهشتی گل دار خوان و سخن  
 چه چیزى نه تخم که دارى نژاد  
 اگر زین چهار چو ما

در آن غم هوا سے تو چو دیدی  
 در این نیست ای طایر دل از دل  
 و گرا نکند گشتی توانی را با  
 گوشت که من نیم ترس کار  
 تو از گشت خود گریسته ای  
 مرا نیست و گشت خود گریسته  
 و گرا نکند گشتی تو ای مهر و  
 بجان توانی سر و خورشید بار  
 که من تا دیدم ای جان کن  
 چو من بوی مصر و هفتی شاه  
 و گری بستی توانی نیکخواه  
 چو با من پیوسته بختا شوی  
 ترا هست خود پای بندگان  
 که کن که چون من گرفتار هست  
 و گرا نکند گشتی که من بند ام  
 تو گریسته خالی تن خالی را  
 عزیزت بخت زنده خاندی  
 تصور چنین کرد و دار که شاه

دلم سوی مصر تو پدید می  
 که سوی تو دل شد مرا نهی  
 که من گشت کارم ز کیمانی  
 نیم از گشتن عاجز و شرمنا  
 چرا از دل من سپری می  
 نه من که دهام که از گشت هست  
 ز دل و دین و انشای شاه  
 که با نوسه مصری بختا شای  
 مهر توانی بوستان بهار  
 نیم پا و شمر بر تن خورشید  
 شوم با تو بخت و پیوسته  
 تن خورشید را به جان جانکاه  
 ز تحت اثری تا شای شوی  
 نداری خفا و پرستندگان  
 خدای ندی و من پرستار است  
 بهر مان پیری سر افکنده  
 ادب را حکم کم و بیش را  
 حدیث بهر زدن از محسوس  
 تو باشی پس از تو این جانکاه

تو سر ز ندای جان نمی  
 از آواز آید و ام چو  
 مثال تو بد چون نهالی درست  
 یکدم ترا من باغ امید  
 چو جان و دل خویش پرورد  
 با سب آن چو آینه ببار  
 کنوت که شد رخ در غارت  
 شدی سبز و خرم ببار  
 همی داری از خود بر من در رخ  
 بهانه هستی جلی از هر دری  
 که از آواز من سخن گسری  
 دل که کان همچنان با تو هست  
 کن با من و یاد من دار  
 کنون لب را گفت من که بند  
 مرا با شش پر خور من در جهان  
 چو یوسف شنبه آینه خانی  
 بر آرد سر سوی حسن زینت  
 کند این سبزه را زینت  
 کن یاد نام و نشان مرا

خود زان چو سر اغ روان نمی  
 شد گشت پرستنده مهر تو  
 به انگیزه باریک زنگنه  
 بداف آن که کار کمی شایسته  
 بیلا چو سر و معی که دست  
 منت بر خورم از توانی شهریار  
 و سانسید شاخت بخوار خشت  
 روان از آواز جانکار آید  
 خود زنده خورم چو صد زینت  
 نداری بی پرده اندر سیری  
 که از ترس کار می صد بی نری  
 نداری خبری که در آن با هست  
 مرا پیش از این آب از دم دار  
 و لبه این بهر آب از دست  
 شب در و ز کام و دل خوش  
 که دل را هستی که خالی تن  
 چنین گفت کی پاکت نیک پسند  
 به و دیوار بر دلم و دستکار  
 بهر سینه جان و در آن مرا



ز پویند تو بهیسترای سیمبر  
 بیز و جسدان داریزدان من  
 بیز و ز جسد توای دلربای  
 به از ملک هفت آسمان زمین  
 تو خوار بار شته و هر کار یار  
 بر ایم هم از تو هم از او را  
 خنک مرا زین بر مست سخن  
 بهامون بر و نند زشت فراخ  
 بهر کوشه دشت غمی بگشت  
 ز دل خون به نرنگ فر گسترید  
 کنار از و ز کسپ از را که کرد  
 ز جان جوانی دشت میر گشت  
 همیداشت آن را ز را و نرفت  
 و لش تنگ و عالم و گشته تنگ  
 سر شکست زدن و دم مرید  
 زرقی همی یوسف از پیش چشم  
 همی دید می چشم و بسند او  
 کمر و دهی رای او جسته من  
 بخش از بر مست بر و در و

رضای جهان داد و داد کرد  
 که که با تو پیوند جویم جن  
 تو پسند از من که از من خدای  
 رضای خدای جهان آفرین  
 مرا تا بود یار من کرد کار  
 و سبک اگر یار گیسوم ترا  
 اباد و فر هنگ باغ و بن  
 گفت این سخن پس بون شد کان  
 همه رز کردید بر کوه و دشت  
 دینا ز نو سوسه کنجی و دید  
 می زاری و سبک آن ناله کرد  
 ز بس غم که بر جان او چشت  
 غویان جسی بود و با کشت  
 همه رز بد با جسم ریو و غنک  
 ز نادین یوسفش در دوش  
 همگفت ای کاشش بری بخشیم  
 اگر نیستی روی و پیوند او  
 کی آنکه می لشنو گشت من  
 و کز آنکه چون را از من بشنو



جواب دادن حضرت یوسف



پنا هم توئی کوشش آرام توئی  
 خدا یا تو آگاه هست از تر من  
 که میلی مرا سوی اینکار نیست  
 خدا را غفله کن برین کی  
 ز چشک کمال هر منیش دور کن  
 که احس منیش رنج و دار همی  
 چون گفتم به یوسف که من

از این پس بر جسد کار توئی  
 همی بسیم اندر دل غمشتن  
 خراین بر دم چینه و شادیت  
 بخشای بر جان من اندکی  
 بر و ماتم عاشقه سور کن  
 مرا و را به دمنخ سپار و همی  
 ابا خالق اسمع ان و ز من

ز لیلی و خسته را گفت باز  
 چه دیو است کت بدوده و در و راه  
 چه که شته بکاری که نایزد من  
 تو ای نهمه را استگم فی همی  
 تو را هست چندان حال و کمال  
 که که حوریان بر تو چشم نکند  
 چه شاداب سر روی و چو پونه  
 رخت فتاب همه بر زن است  
 و سبک من یای بونی بانوان  
 بهر تو نفر و ششم آئین خویش

که ای پرهسره بانوی سر فرا  
 ولت را چنین یاد که در و تبا  
 که دل سوی نیکی که اید ز من  
 گل را استی را بونی همی  
 کنونی و کشتی و غنچ و دلال  
 ز عشت همه خطب بر تو گشتند  
 ترا زیب از خور و یان کلاه  
 جهان را تو چشم دل روشن است  
 نباشم بد بخار بهر آستان  
 خدا و نذ خویش زده و درین

زمن چون از من بشنود ز دیده از من زد و کرد که رنگ بدان تاته ترش و هوشش من دلم در لانا شکلیا شود همی گفت از ایشا بر کهر با چنین بود و سرور تا وقت شبا نگو چو یوسف بیا بدشت ز نیجا به ارا و یافت جان که به تشنه همچون بکی گشت زان اگر چنه ز مهر بانی نداشت و لیکین جزا و پندیش بود چو یوسف بکاخ انداخته نشست ز نیجا پذیره شدش در دست تخت همی جاگید ساعتش نوشش بسی چای و سی و مهر فرودش بسی عشق تار و دل بکتر و ناگه شب تیره کون بختنه هر یکست آرا مکه ز مغرب زبیر زمین در حمید	نختم ابر بر سینه برود ز من دیون خویش دارد و دین شود اگر از کار من انجن بر سوا نیم نام بسته شود همیکه خون از د و ز کس را ز نیجای مه سپیکه نوش لب ز پهرش همی کاخ رخنه گشت عش رفت آمد و باره توان که سیراب گردد ز ابر بهار نخورد و خنجر دل گزاف نداشت ازا و نیم عطر گزافش نبود ز رویش ز نیجا بسی شاکست نواز پذیرش کرد و بشی از شمار تلف بی کرد و بخوشش همی دیدش آن ل فریاد هر گراست بر می شد و اباد دل جهان شده در ازیر و آنگون چنین تا به پیو و خورشید راه مشرق شد از برج مغرب
---	--

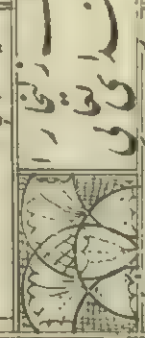
چرا باز ختر سر بر آورد سرا پای شه چون رو بهار بیا بر یوسف حق پرست یوسف چنین گفت کی دل جز نکونی سپاه است و شاکست روان در تن من بر ای تو هست که زده و هوای تو بر جان من ز آغاز تا من ترا دیدم ز عشق تو ای دلبر سیم تن از این در مشت از ان در خدا ترا خود ز من انگی می بینم اگر با تو در ز کنگر گفتوی تو از مشرم و می چرخ چرخ من از عشق در مویر شیدا شوم کمن مامور و یا از این باز کرد کنون کم کرد آن ل سخت را چمن مهربان و مستوی یار	ز نیجا و کرد باره اراست ز بس جامه پوشید ز نیجا چو کین شمر من لاله گلست همه ساله فرخنده و اداست زمین آهناست و هشت تو لی دلم بنده خاک پای تو هست بیک ده تبه کرد و سامان من نه از دل بکلام ناز و دیده ام نیم است و چون ل و نیم وز اتش کشند مبی دور آب ندای سوی محرم بانی لیج نمایم ترا نیند محرم جوی ز پیش من آشفته بیرون روی و درم چهره و نا شکلیا شوم که از من بآورد عشق تو کرد طبا نچه مزن چهره و بخت را بازی مبین و بخاری دار
--	--



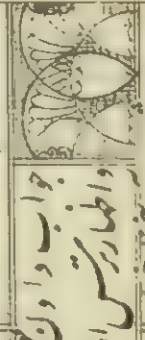


که همه گزندگان را جز پسر  
که باشد بی بی پدر کنش  
خداوند آج و سپاه است  
بزار و بدین و استانی  
که با موانع افلاک اندود  
نه تاج و نه تخت سپاه غریز  
باید کسی آشکار و نهان  
نیاسند در کار بازی چنین  
نماند از نمد و یک تن بشیر  
وزیر سر بودیم هم شیر شاه  
که از خالق و شایه باید بر  
دل از آتش هوش بر طوین  
بهر خشم و یادری کرده ای  
چرا که دستیار کرده ای  
که فردا شود مانده اندرم  
سراخام برین شکست آتش بود  
بنادانی آتش بیاید خریه  
همانا دل غریب محسنه کنی  
که دانا و نیازت جان فرین

که باشد بر و بار من آج و تخت  
شوی یکدل یار و خشنواری  
ترا شاه و مهد یارین کنم  
ناشد به اردو و افغانی  
فلک زیر فتنه کلاست بود  
شود سبده مه تخت علاج ترا  
میوز من چشم دل و شنت  
دمی شاد کرد آن لم را غان  
خوبی در رنگست بایسته تر  
کلید و پر یاد شایسته نم



از آن سیم سیر است ماه  
چنین گفت کای بانوی کامیاب  
همین نامه بر من دوره خاند  
روانم بدین روی پوسته نیت  
بجز لطف بر من بگردد است  
اگر بدکم بر تن خد کسند  
که من این کسند باز نپاد و شا



چو یوسف تنه انجمنی خوش  
هم اندر زمان باز و آتش جوا  
دوره بر من این و استمان بده  
مرا دل بین و استمان بده  
مرا نیست آزار و خشم از غریز  
پاداشش یکی چهره بکنم  
معاذ الله ای بانوی پارسا

که کلزار تو رنگست نیار یافت  
 بگور باز داد یه خویشین  
 بگو از که یا از چه از دوه  
 تو اند بته بستر بستن میان  
 دست را از تیار پر داضن

بجز روی ان را ز کفن ندید  
 بر آورده از اول درونک  
 بلند از خر و سخته پاید ام  
 بمن بر من بی گناخته تونی  
 که اندر دل از خخته ادم  
 بکارم نیاید بغیر از تو کس  
 ز چشمم بونج بر خط خون کشد  
 دل از دست من پاک بر داند  
 دل مهربان با تم شد بم  
 که بر من در شاد کامی بست  
 فرزندم کسی که دودم در دوزخ  
 دل من مرا در ان نشاند شده است



فرزدان دانست چو از یار یافت  
 ایامی را شش بان و تن  
 که از دیده طوفان خون کرده  
 بگو تا که مرید میسر بان  
 تو اند که چاره ای ساختن



زینجا چو گفتار دایه شنید  
 پس ان شکست از دید که پاک  
 چنین گفت کی محسره بان دایه ام  
 ز ما در مرا هر بانه تونی  
 بد ان ی که ای ترا ز ما دم  
 ز دودم تو آگاه باشی و بس  
 ز بان ز دودل سوی کرد و کشد  
 از آنکه که یوسف مصر آمد  
 ز آغا تا دیدم او را  
 چنان عشق و بر تن من بست  
 یکی اتش است ایندل هوش  
 چو تیر است که چرخ بر آه است

که از وی کسی کار گرفت ساز  
 کل سرخ از عزرا ننگ شد  
 ز نرس کل در بسی راندم  
 ابروی خویش بر اندام خود  
 بدین دوستی کردن هر من  
 کل شرح شد زرد چون حرف  
 که از راه چشم نیامد بر من  
 بصد جای که بر دل از غش بند  
 بمیر اند از نرس خود بر من  
 آبا تش از آب پوسته ام  
 مرا یاد و گدازشته بنگدل  
 که در عشق یوسف شد مبحث کار  
 میا که رازشش شود آشکار  
 و ش سخت کردم در غش سخت زد  
 بدیوانی سخت نزد یک شد  
 بنا که بدان ستمن باز خورد  
 نه در دل شکست نه در چهره  
 شکست کل سرخ و تاز به بهار  
 غریو و غمگن تو از بهر کسیت

ز یوسف زینجا سر و ماند باز  
 جهانش بختیبه و تنگ شد  
 یکی روز در کو شای شد درم  
 محمی کردن سرین با آتش  
 همگفت آن بر من هر من  
 سسی سر و سیمین من شد کان  
 و لم را غانده کی قطره خون  
 من از عشق یوسف چنین سخنم  
 همگفت از ایسان و دریای خان  
 سه سال است تازار و نمده ام  
 که یز آن من یوسف سنگدل  
 همگفت با غش تن زار زار  
 همی کرد که چه جواب بجا  
 همی بود از عشق بارنج و در  
 کل از چهره اش زرد و تارک شد  
 قصار اکمی دایه سار خورد  
 و را دید بخت غریو و غمگن  
 پس سید از آن بهر خویشید با  
 که این نامه دراری از بهر پیت



که ای دیده دایه خویشین  
یکی چاره نهن بر ساقم  
بهین چاره کار شد و دل  
یکی امر دادان بیک نخت ز  
جوان نشکنه پشت تیار  
دل خویشین رهسپوری نمود  
مندس تنی چند زیرک سران  
و همان لبی به به به خور  
بند و خوشش در پیش و گشتی  
دو با هم و دودارش نشیند  
پوشید بر تخت آکین  
چنان نختن در یکدگر گشته  
تو کوئی نه ایش چنان آفرید  
یکی خانه کرد بس باشکوه  
به انسان که آن دایه پر خست  
ز هر چو بیست پر داخت  
که ای با هم کام و آرام  
که آرد دل نخت یوسف بند  
بید و بید آن گشت شاد

پس این تیر من کام از چرخ پیر  
امیدم ز کتی گشته شده است  
به دغتم انجام و آغا زین  
که سیکو شمس آغمار و فراز  
خواهد که باشد دلارام  
بدین خوش استوار است  
بدین کوک که دل شمس  
کنه مرا شمس مار و غل  
ترسم می آشمار و نهان  
که بسیم می نخت باز خویش  
علاج دل جان و تن و چو  
تو اند سکب دار و دینا  
کنون چاره ای سازد خردم  
گشاده شود و ناربسته ام  
شد آندم ز راز و لش با خبر  
نمود است او را برندان هر  
که آزار چه تیر سیر باید نهاد



منید کردن دایه و بنای عمارت  
کر و ناز بر اسر زینجا



اگر نختی باشه از چرخ پیر  
دل و جان من هر دو خفته است  
گشاده بود یک یک از خوش  
که نشت اندرین و کار دراز  
بخید و می ای می کام من  
یکی که کس شمس راست نخت  
نخت سسی گفتویم بکار  
چو بادی سخن گویم از هر دل  
می گوید کم کز خنده ای جان  
فردا مده ام خبر و کار پیر  
ایا دایه این چاره کار چه  
پز شکی که عقت بود جیشا نخت  
شدی اگر ای دایه از در من  
که در عشق و دایه و نخت ام  
چو بسنید دایه سخن سب  
به نشت آندم که یوسف بکار  
ز دایه جمیع اندیشه یاد

از آنکه در خانه شد بگریه  
که آن خانه آنسینه بدست  
نمود و خود محسوس و پیکش  
به گفت پس ای چاره من  
تو در پوش در تن بس از هر  
نشته نزدیک یوسف مهر  
اگر شمرم کتی همه زان آوا  
و گریه هست چند شش لم زده  
میز از و از خوشی تن بیم و شرم  
از او کام یاسی و آراطم  
زینجا بدیهی چنین داد  
وزان پس یکی روز بر ساخت  
بدان خانه رفت او و دایه هم  
سار است زدی را راسته  
نمیگفتش را گوهر یافت  
فرمشته بر و در و سیر لری  
چو ابریشمی تیسره و یافته  
با خن زره یافت از شکسته  
میکنه شکستین زره بر زره

ز سر جانی صورت غیش دید  
ز هر چار دیوار و زور و زور  
نمود از آن خانه یک توش  
که ای پرستار بانوی سر فراز  
که باشد تن پاکت تویی نظیر  
و چشمت بین پیکر پاک چهر  
بن در کشید با ست شمش چو پو  
که اندازد آن بیاید بجای  
شده و شش اشش اش بر تو کم  
کل سخن کرد و تر است بر کل  
خزان چیز امیده با نیر داد  
کجا شوی او شده بر شهر یار  
از ایشانی اکا کس کس و کم  
ز نور جان و ابر پر است  
که همچون ستاره در و شتاب  
برنگ شب تیسره شده تیره باز  
چو شکستین کند کهر یافته  
در آویخت از گوشه آفتاب  
در دل پرستار و در دل کرد

بر آن خست آن شکسته و زده  
بیان است سخن و گوهر فزون  
بیر در حایل خلف آن غار  
در خشان چو خورشید و جوانی  
وز و حلقه مهر او و پشت پای  
فراخ استیمنا و بالا تمام  
فرد زنده بد پیکر و روشن  
که بر خست من گل بود نور ماه  
بعدا پو ششید جامه خراین  
بسیند همه یوسف دلربای  
در آن کام دل بد آن غیب  
زینجا می روی پای خواست  
نمود کرد هر و نشیب و فراز  
زهر سو همه صورت خویش دید  
بدان که که آفرید شش خدای  
شدی زنده از بوی می در زمان  
میوز او و زده کردی شتاب

رفتن زینجا در آن عمارت طلب  
نمودن یوسف و سبقت در بار



دل آفتاب فلک زو بآفتاب  
 کندش سیه خام زنجیرگون  
 دو شکست سیه هر دو فزون گون  
 زالماسی که دارد ستیغ تیر  
 ولی پشت او سیم چرخ دژم  
 همه سر دشوخی همه رنگت خشم  
 درخشنده چون ماه و امده بی پشت  
 پسندیده چون عقل و هوش امل  
 بیوسن در آینه خست از غوان  
 هزاران ستاره در او تافت  
 دل جلدی با لبی زان تباه  
 لب از سرخ یا قوت بازنگرد  
 دهان بسته نیکر قاتی نکست  
 که چشم خودش هم به ناله بود  
 زگو مسموم یکی و یکی از شکر  
 بشیرینی در از شکر لقب  
 چه خورشید به رستار عمان  
 اگر سیه دید ز تافته حور  
 که از چاه یوسف ندم که بجا

خود زان آفتاب سه صد آفتاب  
 سرش از شکست افروزگون  
 دو ابروی پیچیده با هم دژم  
 دو ترکس بی لبک و همچو تیر  
 یکی نبی او چه سیمین قلم  
 بگردار چشم گزنان و دیم  
 دو رخ همچو گلزار خرم بهشت  
 چه خورشید تا بان بوج عمل  
 دو عارض بان و دوستی شان  
 سیه زلف پیچیده و باخفته  
 چهل رخساره و بر اطراف  
 دهان ز دل عاشقان تنگ  
 رخساره به جانش او سر و رک  
 به ناله چشمش کی خال بود  
 نیست لبش بود چون یکت در  
 بهرخی را و از گوشت لب  
 بزیر لبش در ستاره نشان  
 زرخ چون یکی سیه که از لب  
 میان زرخ در یک که ده چاه



بجی درون فتنه خاموش است  
 بر یوسف دلبر ماهروی  
 به افغانه پاکت صورت نمای  
 به انگونه سیه که در دید  
 فرشته بروی و دشمنی کند

بشد وایه در بازیر و نوبت  
 فرستاده وایه کاهجوی  
 بخواندش یار رسول خدای  
 چه یوسف در آن خانه نشسته بخیزد  
 ز کافور و گل دسته سروی بلند

بهان سیتو ام در نیاید همی  
 هوای تن جان و ان سمنه  
 به گفت کی راحت جان من  
 بوسه سردی و چشم سوز  
 مرا در آغوش برگشتنگ  
 ز شادی چشیده دل در پیش  
 به لاجل گفتن زبان برگشت  
 بیوسف بازو که بر آید  
 ز نیای بستی روی بدست  
 بهان سیمین دید چون هر ماه  
 نشان ز نیای سرور سده  
 ز نیای ز دیوار دید که کرد  
 نه معجزه او را نه تن آید  
 که گفتی خدایش ز نور آفرید  
 سبک چشم را که در سوی زمین  
 نه آن که چشمش همه روز دید  
 که بر دی جان هوشش ز دل کشید  
 چنان بود که با بر آید  
 بهان بود و آید ملک وان

مرا جان ز بهر تو باید همی  
 قرار دل و بنده جان منی  
 نشست و نشاندش بر خشتین  
 ز مهر اندر آغوش تنگش فشرد  
 بیای آید آن خیرت لاله رنگ  
 ز نیای چو آب بهر لبش  
 دل یوسف آسید شد زان  
 تو گفتی جانی ز نیای بد  
 چو پور است پیشش ز یزد  
 بهار سوی سغف کردش نگاه  
 به یوار مار سبکی بنگیرد  
 دو چشم از زمین دی دیوار کرد  
 هان وی اندام جاد و قوی  
 بریز زمین در هان ماه دید  
 پیچید از آن یوسف پاک دین  
 یکی چهره کشور امسر و وزید  
 گم کرد یوسف بهان و لغزید  
 همه خانه به صورت او دید  
 بلای خرد بود و آسید جان

بر همه سرا پای سیمین تنش  
 چو نوری به از نورهای خدای  
 بهار دل و شمع جان روان  
 چو آتش رنگه مانای جان پوی  
 چه محسوس در گنج در و گنج  
 بسی کردن صبر از آن زیر غل  
 که بروی ز اید از احوال  
 تو کوئی که در شوشه سیم بود  
 در پیش قضا طرب را طیب  
 فکند بهرا و کیسوی مشک رنگست  
 ز کافور گنجی سر شش خدای  
 بدان نیست نقش کبردار و ام  
 بدان ایستاده که بیستون  
 ز تن هوشش بودی دل آب صبر  
 اگر سر و سیم آورد نا بار بار  
 و لیکن نیمی چو خشت و سمور  
 همه داشت از صنف سیم تنگ  
 نهان به بیاقوت و در و گم  
 بلای لریخ جان را سبب

کجا به حجابی ز پیراهنش  
 ز فرق سرش با گنجست پای  
 نگاری سخن کوئی سرور وان  
 سر و پای و چنان بست آذری  
 به شش خال بر طرف همچون شکر  
 چو از خالیه نقش بر گشت گل  
 گنج لبش بر یکی تیره خال  
 دو بازو چو دو ماهی سیم بود  
 دو ساعد لطیف و بطر و نوب  
 دو کتفش چو از نقره باد رنگ  
 دو دست و ده انگشت آن را می  
 بهر تر استیده پایش تمام  
 دو ساقش بیان و سیمین کمان  
 چو ران هیرنان و در آن طبر  
 دو پستان و چو دو سیمین آزار  
 حکم به لطیف و در فشان بود  
 بر و سیمین آن صحن سیم رنگ  
 همه کردن و گوشش آن سیم  
 زینش در آورد و سیمین غیب



دلم در حسابان تا تو پیر نه شبت  
بیشتر تو تا در شکست با شدم  
از آغاز تا دیده ام کسب تو  
نمانده است زین پیش از اتم  
که امر و باز من شوی سازگار  
بعد بر نعم پایت تخت تو را  
چو شاهان است را کنم تاج و  
اگر بسر تابی ز پیغم من  
چو دیوانه زین خانه تا مبرون  
سپارم بدان کافریه بدست  
به میان کسی گفتش و را پناه  
بدان تا نبیند بسین بر شش  
که امر برین تیره دل زخم من  
همی گفت لاجل و بیافت وی  
همی بود شل هرین از راه است  
اگر چه کسی شد و شش بنوا  
سراجام گفت ای زن هوبان  
سعاد الله از من نیاید چنین  
اگر دور دارم ز تو هوشش دور

هوای تو بسند دلم کز دست  
بیک ره ز طاعت پروان دم  
که قمار اندر کف مهر تو  
همه ادا خواهی مرا کام دل  
درخت مراد من ای بیار  
کنم بنده خورشید بخت تو را  
که بسته پشت جنان بنده و  
نیاری ل خویش در بند من  
بپیره چه اندر نعم کسب کنون  
که او خدایکبیر و بخون منت  
همی کرد یوسف بر سوسنگاه  
نسبند بد انسان بر بند سرش  
ز چشم و دل وی همی شست  
ولیکن کسی شد و شش مهر جی  
دشمن را یقین مهر و پیوست  
همه اشتیاقی غلام هو  
همی ترسم از کردگار جهان  
ترسم زین از پی مهر و کین  
نکو تر و د پایک هم خدای

بازی مادر این گستاخ طعیم  
همی ترسم از او و داد و خواه  
و کز آنکه این داد و گستر غریز  
بیکو ترین پیرام داشته است  
نه از بهر این داشته چنین  
من را باز نشستم چنین کنم  
خدارم من غنم کرم کردن

قادر که خلق را نجات دهد و روز یوسف  
دست از کین خانه و شش از نمودن یوسف

ز بیا به گفت کادی و لر بای  
کنا ترا من گفتار ست کنم  
بخیم همسر مال و بجم که مست  
بجز کین خود گنجهای غریز  
نیز و تو آری داد و خواه  
ولیکن حدیث مایون غریز  
چو یوسف شنید این زن را بخار  
خودش چو هرین راه کلام  
هوای سوی خسرو و نگر و  
نخاسته جانی ز این بخت شاه

که بسیند همی کرد کار حکیم  
که هرگز نیاوردن زمین گناه  
مرا داشت سپهر آن جان غریز  
سرمد از خورشید گنبد آشته است  
که بانوی ویرا شوم هم نشین  
همه ز شستی و ظلم بسینی کنم  
از آنز که دلم نیاید بصلاح

الکیم واری کسی از خدای  
ز نیکی هزاران شاد است کنم

پدریش کم تو شش و ننگ است  
بخیم پدریش در ما ده نشین  
نفسش بیاوردن شاد است گناه  
خود از من نشین ز کز کونی نشین  
شدش من غمی دل آسته ار  
دشمن آهسی بر دزدیک دم  
که بپیر هوای پیر شد بر خرد  
که با شش در راه و بخت مراد

تغی یافت از سوغتن زینهار  
نشد رویش از شرم کردار  
نه از عاصیان بود از انکار  
از آنجا برودن شده چارهوار

بهر بان و بخشایش کردگار  
از آن زشتی خوش چسبید  
که از مخلصان بود از خاندان  
چو یوسف ز دام گنه شده راه

دوید و ز دشمن چنگ درین  
غزل اندر آمد چو باد هوا  
سبک حلیتی ساخت از نو  
خرید خلاصی چنین ناچار  
به مینان که دیدی بر آردش  
چنین کسی تیسره رای تابه  
دل چشم من بر خواب گران  
چنین که کی کرد این محفل شوم  
و گرنه ناسم ترا جنت نیز  
که بر اعلی تو کرد این قصه درای  
و یا و اشتن در عذاب الیم

زینجا سر صر لول کا تم تن  
درید از پیش پیرهن از هفتا  
زینجا بر آشتت بر خویش  
به گفتای سر و پا کفار  
باین فسر زنده پرورش  
کنون سوی پیوند حبست راه  
بخشک من در آمد خفان  
در آیدخت در من چو آتش بوم  
کنون و او را تو با شای غریز  
چه باشد مرا این تیره دل از غری  
بجز بسند و زندان بر خوبکم

خرد مهمت شد غلظت شس بر  
که مرشدم اورا سر اسر بخت  
سینه از گره زد و بکشت و مرد  
کشیده بگردار سیم سپید  
که سینه می کرد کار جهان  
نخود از گره بگشت و کش  
بهرمان اسیر مین و جان  
منزمنه یوسف در او بگرد  
اسد است سیر زهر بهشت  
به ان گره اکا م بیرون کشت  
سوی بند و گیر کشتان یافت  
فرستاد و در وقت روح الین  
هم از کج خانه شد شش آشکار  
ز و زرخ تن خویش تن و ارکش  
به مینان کس ز دور و یم کن  
بیزدان که سینه از گره دم ز تو  
به انسان سخن گفتن از وی شنید  
که در قنانه شش لاله سنامی  
بودن حبت یوسف ز خانه بدر

ما چون سیر کرد آمد به ر  
چنان آتشی بر شش بر فروخت  
چو دل بر هوا جستن میل کرد  
پس از کج خانه می دست دید  
همی بر کف او نوشته عیان  
خود خواند یوسف و کین اش  
دو سینه و گریه گشاز میان  
زنجی و گریه و کستی به یه  
به ان به نوشته که این گشت  
خود خواند یوسف و کین بهشت  
دل از کاکم جستن می بر نافت  
بیش و بروی جبران آفرین  
بصورت چو یوسف و بهر کاک  
بیسف چنین گفت کای گنج بوش  
ز یوسف از دهه بشنو سخن  
به این گریه و جگر زرد و نم تو  
چو یوسف باخ چشم یوسف دید  
چنان از شش افتاد در دست  
ز بیم خدا و ز شرم م پر





غزدا در آشف با کین و شرم  
به گفت کی که کتیر در راه  
که در مصر بد بخت و خارت کنم  
به گفت یوسف خدا که است  
نه من شتم او را به بل بخت  
خدا و او راست این گناه

بفرخنده و یوسف در افکنده  
ترسیدی از من بنیان گناه  
زخم کرد دست پای دارت کنم  
که چکال من زین گناه که است  
که او شد مرا را غیب خفا  
که بر من می بسته و این با و را

مرا و کشیده است از خوشین  
به بین نسبت زور با جل او  
که او را از کوه و کشتیر غار  
غریزش چنین گفت و پادشاهی  
بیر من تو افزون و من آورده  
کنون طفل خا سگه گواهی می  
مرا و از بان سخن گوی نیست  
چنین گفت یوسف که جان فرین  
خدا است کشت بر گشاید زبان  
اذا و باز پرس ای هارون غریز  
بک سو که گواه آنگاه کرد  
چنین گفت کی که کشتیر غار  
از این هر دو تن راست گفتار  
فرمان زودان خنده او داد  
که پس این یوسف کیش  
همین راست که بدایان مرغ  
و از پس در دست پیرایش  
که یوسف است از میان کشتیر  
غریز آنکس پس این را بدید

گناه ز بسته است اکنون بمن  
که او را ام اکنون جسم از اطل  
همی پرس تا آید استوار  
ز فر بخت و از جوش بخار  
مرا با تو چنان باشد این راوی  
به بین حوی از من بانی می  
ترا این گواه از زوی نیست  
خدا و نه هفت سالان در من  
که او ای و پدر من اندر زمان  
منه بر من این تحت بی تیر  
پرسید از آن طفل و در دود  
اگر گفت خواهی ز بانی برآ  
وزین تو داده که کار کشت  
ز که او را که کتیر بان بر گشاد  
اگر دست نموی درید و پیش  
دروغ از رخ این بار و خسر مرغ  
بهت بیایوده باشد تنش  
دروغ است گفت از این سر  
دریده و ز پس بود چون بنگرید

بدان هر دو تن بر چه افزون کند  
نه از ازار يوسف روايد نيز  
بمصر اندرون آشکارا شدی  
بدین بنده خوسیه کرد و روی  
بجا صد چنان کان کوهی ششینه  
شورید بر یوسف پاک تن  
همی را سه تو دام بد گستره  
شاه استغفرانده بگوزین گناه  
براه بلاد مستوده ای  
بدل تخم بجانگی کشته ای  
بخت وی از راه افتاده  
بیا مرز مست این خطا و گناه  
شود و سمت از آن صد عمر پاک  
زبان را از این دستمان تیر کرد  
که بیرون نهدشان هر کوشه  
خردا بسی بر زبان کرد  
هم آخرش آن از ایشان  
چنان کش گفت و بگوید زبان  
چو بدین کرد و کشتی درون

نماست کان داد و پوی چنان کند  
نه از ازار بن جنت را می عزیز  
که از ازار بن نام زشت آدمی  
که مسکین نیما می فرزندک جوی  
یوسف بر ازار واجب نیده  
ولی از پی شمت و نام زدن  
بد گفت کی کوکت بی خود  
چه مسیز از این رای راه تابه  
تو از بسینه ای خطا کردی  
براه هواد و سس گشته ای  
با هر من به عسلان داد وادی  
اگر باز کردی از این باده را  
و گزند شود جانت جنت بلاك  
سخرا همین جا فرو داشت  
بترسید از آن گفتگوی در  
غریز از چه گفتا که آه کرد  
سختشان حسم آخر فر و گتیرد  
نماد و نماد سخن در خفان  
سخن کز بان تو آید بر درون

که روز در خشان شب تیره شد  
سخن گفت بسیار و شناسام  
زمانه جبار از سخن گفت نیز  
که آن تل تابه است ناپاک تن  
عظیم است کبار کسبه شما  
که پیراهنش گفت راز درون  
چنین گفت کای ناخره مند مرد  
که آرد کسی هر چه خواهد بجای  
وز آتش بر دل در آید سرد  
سخنهای داژدنه کرد و آشکار  
شود گوهر مایه دارم چون  
که این سلاخ مار ابر و منکبت  
نیایی ز من کام و آراست  
بچشم تو این جادوی نیکو است  
کنه نامه من محسوسه از جهان  
اگر دایم بینی از او گریستم  
دلش نامه راه اندیشه خواند

فرو ماند از آن پس ایش خیره شد  
بجایست زبان بر نیما گشت  
بذنب ز نیما زبان عسله ز  
چنین گفت شمر بر زبان نام  
ز کیده شاه خیره و آفات  
شمر نه شد نیما در غریزه گفت  
که یوسف جادوی کرده است  
ز جلدی و گره باره شمر با کرد  
یکی جادو آورده ای در سرا  
بر انگیخته و از آب آلود کرد  
با ضوئ از این کوک شمر خوا  
بدان تالیلا ییم از وی بخت  
مراد این جمع خرست نیست  
تو ای دافشر مایه خ غریز  
که میلست بدین جادوی بدست  
پیر و شمس پایاد شش آن  
تو با او نمونی سخن بیش و کم  
غریز اندرین دوری خیره مانده



گفت تا بحیله چه آغاز کرد  
 کجا بد زنی سیکو نیک نام  
 سحر مست گفتن بختشان  
 جدا هر یک از مکه مکوتر بدند  
 همه چاکبخت و نفوذ پر است  
 همه زیر جامه گنج اندرون  
 همه در گل سسرخ بقر شید  
 همه داشت خشت چمن پهبان  
 فروزان بستان بهشت خدای  
 نبردی بود شکست جور و پری  
 کمان بود و بود و ذوزان آهنگ  
 با ندام سر سبز و خوشبوی  
 بدان مسینه بانی کی واداد  
 بر هر زنی کشت بود و لطف و نفع  
 شامت سخن را سب که کرد یاد  
 نگارنده نقش و نگار بهشت  
 گشت و نبه بر کین بستر  
 یکی کار و دیگر فست با ناز و  
 فروغ رخا نقش علم بر کشاد

سوی چاره سبت کی ساز کرد  
 فرستاد هر سور سول پیام  
 بهمان خان خانه و بنوختشان  
 جانی زن ماه منظمه بدند  
 همه چهره و چیکر آراسته  
 همه زیر یوز برنج اندرون  
 همه در قصه های سرخ و سفید  
 ملون قصه جابر اندامشان  
 شده از مهر آن ماه و دیان سرا  
 بنده کس از ایشان که از دلبری  
 نهان حصر کی با دل چین  
 که هست از دنیا نکور و ری  
 زینجا آئین و رسم و نهاد  
 بیاورد پس کار و با ترنج  
 بچکان شان کار و با و نهاد  
 شنیدم که یوسف بهشت  
 به اندر کی خانه در فضا از  
 چو میخواست هر کس بدین ترنج  
 برود آمد از خانه یوسف با

همه نیکت و به آن سخن بشنود  
 چو گفتند هر جا فراوان بود  
 که در مصر گسترده شستگان  
 و در پرد و مصر که و ند چاک  
 گستر و از آن آگهی در جهان  
 که بود که و شش زانه بشنود  
 ندول پاکت با ده است یاران  
 در و شش گرفتار بند بلاست  
 که در مصر مشهور و معروف شد  
 بیکت و بر آورده از عشق و  
 جلالت کنون شد سرا سر ضلال  
 تبه شد دل و هوش را بی  
 که شد عاشق سبده و چین  
 سیمه شده از او و غافل غریز  
 همه فرس فرنگت را در نو  
 همی گفتش این داستان زنی  
 رخ زعفران و شش کاشد  
 که شده از پنهان یی اش

همانی کردن زینجا زان صحرای جبهت سر زشتی که دل نهان

بجوش و سر مس کسی در شود  
 سخن تا گویند پنهان بود  
 چنین آگهی دارم از ارستان  
 زبان زان همه مصر پاک  
 کجفتن گرفتند از خفان  
 همی گفت هر زن که جفت غریز  
 با شفت بر سبده و شین  
 بصد دل بر او عاشق و متلاش  
 چنان نذران عشق موصوف شد  
 ندانست هرگز آن آغاز بود  
 از آن آغاز و نشاند جلالت  
 پرواز و راست اهریش  
 در نیف زینجا صبر آهنگ  
 تبه گشت نام و شت غریز  
 میان و شش غایب گشت  
 بهر آهنگ در بهر بر زنه  
 زینجایی خسته آگاه شد  
 میخیزد بر خیشتن مسجود



از او نور گرفت کلخ و سرای  
زنان را دل و دیده آشفته  
پدید آمد آن خسر و زیب پسر  
بجای ترنج از سرست خویش  
ز بهوشی و سبیلی و جنون  
پس آنکه ز نیا برایشان  
خجل گشتشان دل زکوه ارغوان  
چو شسته با جلت و شر جنت  
که این نیست از کوه آبابی

جواب و این نیا زمان مصری را  
که دیگر مرا شاست نکندید

ز نیا پس آنکه زبان برکش و  
شائی که بی و انشم کرده ام  
کنز نش فرشته نایب غایت  
که این کوکت این چنین نش  
از او یکله آن چشم آینه  
مرا چون نگردد دل از خوشی  
همی بسیم آن چهره چو لعل  
شمار نبوده است از او

فرود نه شده تا بر خنای  
دل و بخت بیدارش خفته  
بچشم و دل از نیا چو پسر  
بید نه کیه کف دست خویش  
نشان و در که دند و دند خون  
که آشفته کی داستان چو بود  
خند ز کیه سر از سرم پیش  
زبانان همه حاش گشت  
فرشته است پیداشده بر زمی

بدان آئین این چنین کردید  
بین که دل بیا زده ام  
از ایند رنخت نایب را اند  
که کوید از او مرا سر ز نش  
دل و دستاان چو پادشاه  
که باشد شب و روز این پیش  
که تا یک شب را کند چو روز  
که شمس نیز است و سر و می



چو آتش رخس بر فروز دهمسی  
 اگر بوی دی مروگان بشنوند  
 همه ماسه دیان فرنگیاب  
 که ای باوی مصر و جنت غریز  
 نغمای تورا ست لذت خور است  
 خرد را بر او حای قش است مهر  
 ندید و نشیند و گرا آوست  
 چو ویش غریبی گل تازه نیست  
 اگر ماه صبه جان دل واری  
 نه چنده انکونه دید و بروی نیم  
 که هر یکت بریدیم صده جای دست  
 ترا زشت بود ای خداوند ما  
 دل پاک تو عادل و نصف است  
 هر آنکس که بکوه بر او بگرده



ز نیا ز نو بر کشتا و شش بان  
 بیکه نهد مکنون شرم خویش  
 شامق بن مر مر اخامه

و لیکن شش و صبر سوز دهمی  
 هم اندر زمان پاکت نه نشوند  
 سبک باز داد و اندا در اجواب  
 کرامتی ترا از عسره و فرزند  
 کرامت چهره و یوسف لبر است  
 که چون از زلفه است بر چهره  
 بدین شکوفی صورتی بر زمی  
 نگویش را و صف از از نیست  
 یکایک بآن ماه بسیار دی  
 بر آن گونه بیوش بیدل شدیم  
 بنودیم اگاه چون مر و مست  
 اگر بار و دست نیستی پادشا  
 اگر عاشق چهره و یوسف است  
 پندار کن جان و شش بر خورده



در خاسته و نیا از زمان می  
 که منوال مرا از حضرت یوسف بید  
 چنین گفت کی با نوان جهان  
 که آرام جانم نمانده است  
 ز جان تن من کرامتی ترید

زرا از من آگاه شد بهوشان  
 شب دور در ترسم از آن بود پاک  
 کنون چاکست شد پرده راز من  
 شد از دل مرا پاک داز بد شرم  
 همه آنکه که افتاد و آب خشت  
 مرا زینده مرد و شمس و کوی  
 چو شد راز من نه و آن آشکار  
 دلی دوستی چنین است راه  
 و گرا آنکه چون دوستی پند  
 بچوب ساهان و دوشان  
 شام سر برده و ستان منید  
 فریفته است آن جبین کار من  
 مگر غنبت من باز کرد و دخی  
 که در عشق یوسف چنان گشته ام  
 تن و جانم از عشق آن جور زاده  
 از آن خا چشتم چو در ایدید  
 بصدق تمام شش همی خواستم  
 کنور او دمی مهر با سینه پدید  
 بدو بود و امید من از غنبت

شنیده اینده داستان کوشان  
 که کرد و مرا پرده راز چاکست  
 پدید آمد انجام و اخا ز من  
 بچشم من کنون چو در و چویم  
 مرا باک نبود ز باران چو گشت  
 بخور در شامی با نیست روی  
 چو گل پیش چشم من کنون چو خا  
 که دارد حکم او برب را نخواه  
 شود در بلا که چو من مستمند  
 کنیز شش فدای دل و بسیار جان  
 بهار من و بوستان منید  
 میانها به بستن پی کار من  
 بیاید و لم کام خویش اندکی  
 که بدخواه جان و روان گشته ام  
 چو گشتی بدیاری مجادفت  
 و لم را میبنداد و بگرزید  
 ز بهر شش و از راهی کا گستم  
 کمیتی چو او سنگدلی کس ندید  
 بچاره نشد این سنگدسته و دست

کمر بار و از و گنجینه  
بهرمان و پیوند و رای و بند  
که بانست پیوسته آرام ای  
که از سر کشی کن بسند  
کمر و می بختار یا و  
بلای فراوانت خواه رسیده  
پیشم و دل خویش بگره بین  
دل مرا سوی بند و زندان  
دل مرا در اینکار و چار نیست  
براه مرا دشمن خویش و لم  
که زندان من بر من و تو که است  
نمیدند شایسته ر قمار و  
دیشان چنین آید و در اکلان  
در بابا ز لیا حسام آور نیست  
میونده مهرش نشانیده ای  
به و خویشین جگر دند و غم  
که معشوقه و دوست باشم ترا  
نایب بحبزه مهر دار و دلبس

همی سر زمان رنج بایده  
ازا و صحبت خستنی کام من  
کمر به بد این بخت من و زوری  
ش و خستیم از آبروی شما  
و هیدشش بشارت زندان  
که آن پیکر پاکت میان کنم  
بر و خاری را م فروزون از شمار

### دختر نامان مصری بر سالت نزد یوسف

شده ندان زان پیش و تن  
که ای رویت از نیکی بی نیاز  
دشمن و در شب غایتا بخت  
بدست تو داده است سامان  
همی آرد و دیده جان برون  
میان آن و مرد و سوا شده است  
یکی و شمشیر شده کنون آشکار  
ز دشمن بیم است جان فتن  
خواهی که باش ز لیاقت یار  
نیرنگ ز حسنش گون آورد  
نکس را چو گفت را و گفت

کنون از شما سر کی تن من  
بتر و دیکت یوسف بر پیام من  
مرا و را سخن گفتن از هر دری  
کمر بشنو و گفتگوی شما  
و کمر نشنو و هیچ اندر زنده  
که در بند و زندان نشنیده ام  
بریزم گل محصور و بر بازار



جهان دار و جان فروزنده است

ز نام بر تو باد احسنه از آفرین



که چون مرغ کرد از سول سپهر

شده و رویش آن چو گل شنبید

ز یوسف همه داستانها زده

گفتگی و سوسن و ارغوان

کمن خورشید را بهشتی بکاک

وزین داستان بر دلش پدید

نیارده می پوی پند چهر

ندارد و دانشش می عشق را

دل از مهر و پیوند او در گسل

بس اشقت را میست و شوریده

کرفه جام زرشک کند و رنگارنگ

کند سخنش و بی کسی آزمون

بهره دل و جان پرستد ترا

بوسه لبش فاکم می تو را

سپند پد گفتار و کردارشان



چنین آورد استگوا سکه

زنان باز گشته از آوا می

نیز ز لجامی شترخ شده

گفتند کای بانو سینه

دل از کار یوسف پروران

که او را هر دو پنداشت

نکرده و مسمی کرد و پیونده مهر

سخن از خدا نیست و بیم از خدا

ترا ز دنیا به جبین در دلد

همی سبده و زندان کند آرزو

بزند آن در اچسب که باز دوا

چو یکم کند ماله بزند آن در دلد

فراوان شفاعت فرستد ترا

بجای آورد کار می تو را

ز لجام چو سبینه گفتارشان

بسی کاران و بسی مهر است

شمارا به این حال که دیده ام

چگونه کند سوری اخترنگار

دل من از این برت کاه نیست

چنین گفت کای کردگار جهان

کزیدم بر اینکار ناموس و مسند

بزی زنج دست کرد و مستون

که میخازم همه کس می ی

کردن باور و بکارم تنگ

بیر و پس آنکاره بزدان من

خدا یا همه که کسان دور دوا

نیفتد پای اندر م قیاسان

نکرده ای این کیه ایشان من

من از جلال باشم مکران

هم اندر زمان شد و عاقبت

نشسته بند فرنگت و هیچ دست

بر محبت غایت برادر کارگشت

سمیع و صبیر و جلیلیم و عظیم

که خردی کسی نیست فریاد رس

مرا تیسره شد جان بخت را دل  
همی خواست با من در آغوش باز  
نصیحت همی خواست کردن مرا  
هنامند سه سویی در زمان  
وزان پس که کرد بختی نزد  
شکیب از دل جان من پاک شد  
مرشش از کردن جبهه اگر می  
اگر این چنین بود خاها می خوش  
مرا در اندامان محنت بر نه  
بماند و دم سال چند اندر آن  
نما پیشش لایح از صبر چرخ  
بجفتن با وی ز تان تن من  
نه در وی خردن نه خود کا ست  
ببرخ عزیزان شد سر فراز  
کجا فرخش از مرش اندر گشت  
بهر مود و ندان و بنه گران  
اگر با گناه است اگر بی گناه

بودن حضرت یوسف از زندان

هنامند بر پای اوز و بنه

و کرد باره امروز از این نشان  
چو دیوانه در من در آغوش باز  
حایل بود و دستش بگردن مرا  
زدم با کمک و اگر شد از این  
بترسید و پس دست که تاه کرد  
از او جامه من حسی چاک شد  
من را قصد در ای حبس از اگر می  
نگردد مرا از تو خرسند هوش  
بهرامی تا خوار و زار و نژد  
بینه و دیر به سبند گران  
چو بشنید گفت ز اینا صبر ز  
گواه می پرسید از آن انجن  
که گفت ز اینا همه راست است  
بکایک پشیمانی آمد خبر از  
یوسف به انکه نه شوریده گشت  
مرا در سخن گفتنش از گمان  
بماند زندان درون چند گاه

بودن حضرت یوسف از زندان

بهرامی تا خوار و زار و نژد

بختی و هستی و فیتان من  
کمی نترسید نک پر د اخن  
گواکس ندانم بغیر از شما  
ندارید خواهم کنسید هم خرد  
وزین خصم دلم را رها می  
هنامند و لحاف بر تن تن من  
خروش عظیم از گلو بر کشید  
غریب بسیار از دور چشم  
دلش اندیش ماند و نه حال  
پرسید از او گفت اکنون کجاست  
مرا از تو خجسته و تیار و در  
که با شیر در میشام کرده ای  
مبادا کسی کو چنین پرورد  
ندام که گشت است چنین خشت  
مبادا چنین دست گشت خراش  
بهر تو تو آرد و م این گفت  
سختی کرد و ای کشید خرد  
بهر چنین سخت بکشید خشت  
از او لاجرم در در من گشت

چنین گفت پستی شقیان من  
کمی چاره خامسم کنون با حق  
و لیکن بن چاره بایده گوا  
چو خامسم شمارا نیز و غرض  
بجفا من بر گواهی حسب  
چیز رفت ز دین سخن انجن  
ز اینا سبک جامه بر تن و در  
طیایچه همی گرفت بر روی چشم  
خبر یافت زان بکند زار عزی  
بهر ز اینا شتابید زود  
ز این چنین گفت کی خیره مرد  
بل کج اندیشم ام کرده ای  
خریدی خلاصه چنین بی خود  
یکی بدر گشت و بی ضابطه گشت  
که بگشت با دین بن بخ و شان  
بصد چاره جستم من از دست او  
یکی جادو گشت و آن بی  
بدان غوه گشتی و بفرستی  
مکر و دی مراین بی خود را و دب



هم اندر زمان یوسف پاک  
 شنیدم که آن ترزه زندان تنگ  
 مگو صید و زندان بی تک  
 حیا و مکی ساخت انجاست  
 رخ دیده رخاک تیره نهاد  
 کز اهرمین به نگو و اشت  
 چو بداشت یوسف مرا از غاک  
 یوسف زندان سلام آورد  
 ز قول حبان ار جان فرین  
 بگو چندی کرد کار حبان  
 ببارستی از چاه و بند و راز  
 ز جنت کی میوه آورد و بود  
 مران میوه را پیش یوسف نهاد  
 مگو سجو و خنده او کرد  
 هم اندر زمان خلعت چو  
 ز نوروی بر خاک آری نهاد  
 مران کشتنا سه پاس خدای  
 شنیدم که یوسف زندان و  
 از اندیشه و آرزو و پند

بزرگان درون گشت گشتی کین  
 شد از نور رخساری لاله کین  
 بغیر و خست از نور رخساری  
 دل اندر نهادار و ادا و رست  
 پاس جهان فسرین کرد  
 بچنگال ابلیس نگذاشت  
 سرش اندر آید زندان  
 نه تنها که این سپاس آورد  
 چنین گفت کای یوسف پاک  
 که با تو ایم آشکار و نهان  
 ز زندانت هم بار خیم  
 که آید در آن حکمتی که بود  
 دل پاک یوسف زان گشت  
 مران میوه جنتی را بخورد  
 مراد را همه علم تعبیر خواب  
 سپاس خدای جهان کرد  
 خدایش بود حافظ و حسنه  
 می بود و چشمش غیر خیمت خوان  
 نه آرم بودش خواب و زخواب

کرستی شب و در زان لاله  
 بزرگان درون هر که بدیش کم  
 گریستند با او همه زار زار  
 و گویا بیداری کسی سخت است  
 هر آنچه او گفتی مسلم بی  
 بزرگان درون هر که بدید  
 یوسف بت چهره بر تافتند  
 همه وین پوست مودع شدند  
 به نشان مسمی بود کینه گاه  
 دل اهل زندان به و شاکام  
 شنیدم که از حکم جبار فرو  
 که بود زندان سرا می ملک  
 یکی بود خوان و ارشاه جهان  
 یکی داشت کار بیت الشراب  
 قضا می خدا و ذرات شب و  
 کز انکو گشتی فشرده شراب  
 بدید این و بیدار شد در زمان  
 به انسان که حسه سال برسان  
 مساحه به دشمنان و دو غم  
 برآمد بر این حسنه که روزگار  
 پسندیده تغییر کردی و دست  
 کم و بیش اوز و پیدا شدی  
 دل از ظلمت بت پرستی تپاه  
 سوی راه و اوار بشتافتند  
 میان درون پاک زاده شدند  
 بزرگان درون یوسف نخواست  
 بخت او را رسته از دود و دود  
 بزرگان و دو کس نیز بودند  
 میان بسته بر کام و رای ملک  
 ملک بر خرطوس روشن و  
 شراب او بر شاه بودی و  
 سببی بد در خواب خوش آش  
 ملک باز خوردی مرا از چاه آب  
 ندانست تغییر و رجوان

کفن بر آرخا بنای گفیت غراب  
 خود را و آمدن دوزخ حضرت یوسف

و کرد روز بار و خوان گفت  
 و لم و ششیده است خالی  
 شو نزد یوسف برسم از او  
 سبک داد و خاندان ویران  
 بایم و هم من سخن را فروغ  
 ها که بزد و یکت یوسف شد  
 پیر سید از او پیشتر آب و  
 خواب اندرون می نشرد می  
 می خورد و شاهی از دست  
 و گفت من آب به یه چنان  
 و زان آن کسی خورد مرغ هوا  
 بآورد با ما در آورده  
 چنین داد و پس یوسف کا بیا  
 یکی از شما و شود رستگار  
 و کرد بر سر دار خا و شد  
 قضای خدا اندرین فته بود

تعبیر کردن حضرت یوسف  
 خواب هر دورا در میان زندان  
 پس آنکه چنین گفت با آید

که ای باختر یار و بارای صفت  
 ندانم چه اندازد باید گرفت  
 که هم نیکت دانسته هم مشکو  
 که من ساخت خاتم کی نغز خواب  
 برسم ز تعبیر خواب دروغ  
 بر او فاحشی ها یونان زند  
 که ای چون خرد پاک و پر مهر کار  
 و دو سبزه بر شاو بر دم می  
 مرا در دل از حشر می آید  
 که بر سر کشیدم حسی باران  
 به تعبیر دل و دارم در هوا  
 که نیست از خواب و انان می  
 به ان هر دو بر نای سال چو  
 خورد با ده از دست می شوی  
 سرش روی مرغ خا بدین  
 ندانم که نون حبس گفتار سود

یعین آنکه گفت بنامش دروغ  
 مرا پیش شاه جاسان و کن  
 چه کار کرد که من مستمند  
 گمرازم غم نام دانی و به  
 ز یوسف پذیرفت پس آید  
 و ندانم پاکه ای من  
 ترا بی گمان ساز و از غم جدا  
 بخواند پس یوسف سرخس را  
 چنان دان که فردا آید  
 ز من سرست مرغ دوزخ  
 بیوسف چنین گفت خا ندانم  
 که این خا بر اس ختم من  
 به و گفت یوسف قضا کار کرد

طلب نمودن سلطان آند و نظر از از  
 زندان کی را آید از نمودن و دیگری  
 را به ارشدندان

و کرد و چون کسب لاجورد  
 برندان در آمد کس پادشاه  
 سوی آیداری رسید آید

ز نو کار های تو کسیر و فروغ  
 گمراشته شاه از من سخن  
 شد می گشت جفت ندان بند  
 بهرام اسم شناسانی و به  
 که کرد باز خواند مرا شریار  
 و ساند بگوشتش شاه این می  
 ز ندان و از سب که دی  
 چنین گفت معلومت آید فرا  
 تن نازکت را که نسوی وار  
 چه از حکم یزدان پاکت کند  
 که بگرد این داستان کن نگاه  
 همانا نباشد مرا نیز فروغ  
 چنین است تقدیر جبار فر

بر کسند بر خاک یا قوت زرد  
 آن سر و تن و از آن  
 آنکه میداد خا و بر شد بدار



هر یکم که باشد دروغ آزار  
 کند روی هر دو دروغ آزار  
 به از راستی که گذارد و دخت  
 اگر خواهی از هر دو سر بر روی  
 رواست چنین دارم از هوش  
 زیادهش برده هر من این کن  
 نه یوسف بیا و آید او را نه  
 شنیدم که او در روح الامین  
 بدو گفت کی بیا حسن و زیب  
 که بگوید یاری از آب و آ  
 کسی را که چون من خداوند هست  
 بزند است باید به چندان که  
 بگفت این پنهان شد از چشم او  
 نمی بود و حجب و آید گاه  
 نمی را ندان و دشمن بر زمین  
 کسی کرد و بدو نفرین بد  
 شنیدم از آن پس بسایان  
 نشد که زمان از گرسنگی خوش  
 همیخت از دیده باران خوش

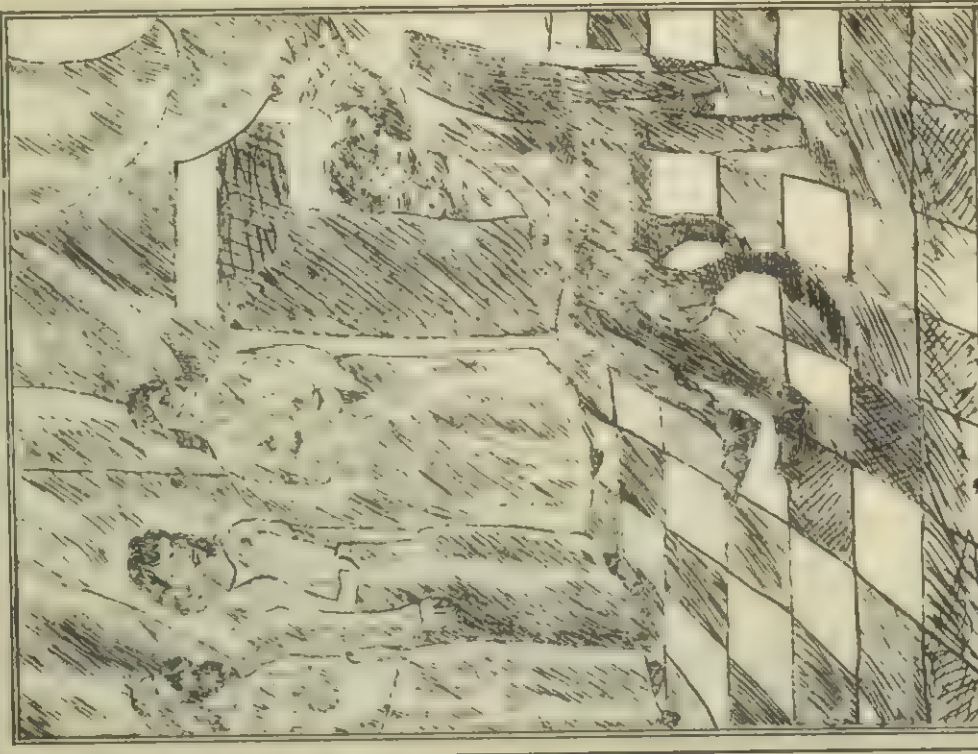
مکوهید به باشد بیزدان  
 سوی قهر و دروغ فایدهش  
 که بارش بهشت و آتش است  
 همه راستی کن همه راستی  
 که چون شادمان شد دل بد  
 که یوسف بدو گفت یا و کن  
 نه زندان تنگست و دل است  
 یوسف سلام از حجاب و کن  
 تو را و اگر دگر خواه عیب  
 چرا خواهی استی انکه کرد عیب  
 و به کی ز خالق محب و دوست  
 کنون چون مخلوق بودی پناه  
 فرو برد و یوسف بوی خاک رو  
 غریب و ان و نالان ز شرم  
 همچو است عذر از جهان  
 که نزد یوسف و شش این  
 مرا در احسن بود امین را  
 همیگرداند و به کاران  
 همچو است پدرش زردان

این چنین از زهر خفیه مرده  
 خلاصی از زندان با و ادون  
 و گفت خواب سلطان از حضرت  
 بدین سان بود آهفت سال  
 ز بیم خدایش دل از تن شده  
 چون که شسته به هفت سال تمام  
 یوسف چنین گفت زاری کن  
 که پذیرفته نشد پورشت نزد ما  
 شدت نوبت منوایی و دروغ  
 بجای آوریم آنچه گفتیم پاک  
 کریم در خرما و سوسن و گلاب  
 بدو گفت جریل این خواب  
 بدو گفت قبرش اندر زمان  
 هر چند یوسف ز روح الامین  
 یکی چسبید به خاک باری بود  
 زیندوان پذیرفت چندان پس  
 سر از سجده برداشت در جریل  
 بیزدان بخشند و او کرد  
 که باشد که من از روی تویی

چند آهسته از آتش و شعله  
 ز تبار اندوه و خون و ز  
 سر و شش آید از او و گاه  
 مبارک است این به که یاری کن  
 همیگرداند و به همت از جسم را  
 و ساعیت اکنون وی و کن  
 نشانیم بر تخت از روی خاک  
 همه به خواهر کی تو خواب  
 شد که از آن یوسف پاک من  
 بدان خواست دست زیندگان  
 چو بشنید پیغام جان فرین  
 جان آفرین را تصرف نمود  
 که کس که نتواند از آقا قیاس  
 چه سید و گفت آن به و جلیل  
 که آگاهم به دم ز کار و در  
 هنوزم نیامد از او آهلی

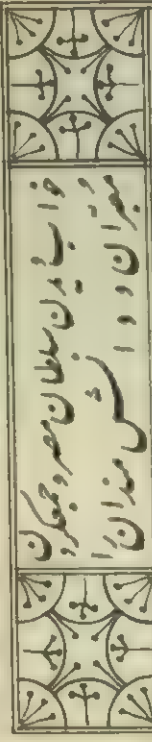
بگو گفت روح الامین غم مخور  
عاشق یزدان فراق تو است  
بنید هی چشمش اکنون دیک  
گفت این دانه دیده شد پاید

رخش لاله دلا بر زلاله و  
و ایزدش باز فرجام نیک  
امیدش می اعتنا تو هست  
که زنده است بی تو بفرخ ی



بهر دامن از حدیث قدیم  
که اگر بداند و دانسته مد  
کجا بود و اما دانسته مد  
بخواند از همه که بشود بخواند  
کر آن خواب یوسف بشاید  
ز کار خدایان باش گفت  
چو دوست سرشته کران کران  
بریا در آفتاب زین پس  
برید از جهان صحتی چند آید

بنوادانان انجمن پیچک  
چو مردم شنید گفت شاه  
شاه هو شنید ان همه تن  
نزدیکش ان همه خوشه و کر  
جز آن خوشگنده هم بزنند  
بدان فرمان لاغر آختند  
جز آن دیده ام هفت کاه و کر  
بخواب اندرون دیده ام هفت کاه  
چنین گفت کی خسر و پرور  
کتب خوانده و فیض و حکیم  
بناخ اندرون انجمن که و کر  
و کر در مشگیر شاه جان  
شاه مصر از شب یکی خواب دید  
هر آنکس که جان داشت بگری  
جان سپهره ش چون لاله جان  
سپهر گفت که درون که و کر  
بهر دامن از حدیث قدیم





زیروان پرستی سخن کسر و  
 نه افزون بود از آن نقصان و  
 بد انسان و در حق اشت برستان  
 خدا که است اندران پیش و کم  
 بختیم خواب و زمانی بدیم  
 تو باز بخت به جان جان بکجا  
 زرق بکسلان ترا هوش جان  
 و کر و ز خواندی و را و مرا  
 بیا و خستی مطیع بنی را بار  
 بزندان در است از غریز جان  
 کند گفتگوی مرا از موان  
 ز راس خشن گشت چون رخوان  
 بزودیک ان گنج فروخت و دوا  
 ز تعبیر این خواب با من کی بی  
 رخ از خست می چون گل اندر بهما  
 بر و پوزشش بکیران بر شمر و  
 یاک به از هر دور و دی زمین  
 که ای همی خشم از خویشین  
 ز با نم تنگتر و بیگانه و کلاه

بیک و بدید کس نگر و  
 سخن من چه بود بد انسان  
 من و مرد خدا را آنکه که شاه  
 شبی خواب دیدیم هر دو هم  
 و کر و ز تو و یک یوسف شدیم  
 مرا گفت شامت بخواب بکجا  
 بخواب از گفت که شاه جهان  
 چنان بد که از گفتی ای پادشاه  
 و را با ز کردی همان باب و ا  
 کنون هفت سال است از این و تان  
 اگر ای باش که کلا کنون  
 ملک چون شنید اینچنان جوان  
 بد و گفت بشتاب بهین همچو باد  
 بگویش که ای یوسف رستگاری  
 بزندان شتابید پس آید  
 بزودیک یوسف شد و سجده کرد  
 بد و گفت کی مایه آفرین  
 چنان شمر مسار می از این  
 که در هفت سال از این سخن پیش

ز دلسا و لش و زیار بند و تر  
 که شخصی بزندان فرستخ غزن  
 نایم تا ویل آن راه را  
 که نه سر شناسند از آن زن  
 همان شهر یار و خست رخ پیا  
 بیا و آمدش یوسف اندر زان  
 قصار افر از آن بد ا  
 خطا گفته اند از آن صواب مرا  
 که احلام گوید جواب همی  
 جز این خواب از ایشان نهیده  
 و لیکن معنی همه نرم و کند  
 همان را ز عدل من الگای است  
 که اکنون چگونه می بین این  
 که داند که او را چاره رسید  
 بآ و ایل احلام بی و انشیم  
 که تا ویل احلام از آن خواب  
 نهادند اضعاف احلام نام

جانیست از ماه تابنده تر  
 بین مکر از بهر خواب نیز  
 من این حسنامی کنم شاه را  
 چه پرستی از این قوم نادان سخن  
 بر شاه شد گفت شاپاکی  
 خبر یافت از خواب ه جهان

همی بود و گلین دل شمس بار  
 که آشفته خوانند خواب مرا  
 بدانشه تعبیر خواب همی  
 از آغاز تا ویشان دیده ام  
 بختار و دعوی همه شنیده و تند  
 مرا تا بهصر اندون شاه است  
 نهانی چنین گفت با خشتین  
 ملک چون خنمای ایشان شنید  
 اگر در همه علم کردن کشیم  
 چنین گفت که پس بمان شاه  
 زما وانی آن خواب اخاص حال

چگونه بر خضر سحر فرازا	چگونه چو دردم بزم شاد باز
هانا بگفت از تو بگو و د	که بگوشت از تو اگر شود

تعبیر فرمودن یوسف خواب سلطان را

چنین گفت کای مرد بود و داد  
 بگویش کای شاه باهوش فرد  
 همه انجمن خشم بر وقت درت  
 که باشد همه تخم پایک منور  
 که کشته شود در زمین سیر  
 خدا و ذرا داشت بایدها  
 که آن خوشه بسته ز یکدانه در  
 همان از نعمت بکیر دلال  
 مر آن خوشه را را نمکد ارش  
 بجز قوت دانه نمکد ارش  
 جواسی بختی فردا دهند  
 گنجان محکم برادر بکار  
 بکار آید چو شود کار  
 بود و هفت سال گران بگزنند  
 نباشد در دانه بی سر بود  
 غانه یکی با نور بر زمین

که کوئی ز باغم از آن لال بود  
 که سپید اکرم پیش شاهان  
 همی بر زبانم گزیده و سب  
 تراخت این خونگناه از آن  
 نباشد بر آن کو بود و خواست  
 بکند ای عجب آن صابرم  
 که اسی مایه علم و کنج و قار  
 که آن خواب هر کس شایسته گرفت  
 سر اسیم و حایر اندازان  
 بختم ز تو پیش خورشید و خیر  
 که باری تو این خواب را کن یاد  
 تو تعبیر این بازگوئی خواب  
 تو تعبیر این خواب با من بگو  
 همه فریب و لغت و باز و آوا  
 همه لاغر و گشت و افکنده هر  
 بخور و نیش آن پاک و بر تافته  
 هم او هفت در دانه افکنده  
 همه شک و از دانه با بی اثر  
 دل ما در این خواب بیابست

فرد مانه ام کان چا حوال  
 که صدره گرفت منم بر زبان  
 و لیکن تو گفتی بعد اسک  
 بد و گفت یوسف کرای مهر  
 که بر من چنین اندوه کرد و کار  
 تو زین بی گشت ای و من شاکرم  
 یوسف چنین گفت پس بود  
 بهر است و دشش خواست  
 همه فیلسوفان و دانشوران  
 زبان من از زشت کار کرد  
 فرستاد پیش تو ام هیچ با و  
 کنون هم ناکوئی از خواب  
 همگی بدست شد که ای بگو  
 خواب اندوه را به من بگو  
 جز این بدام هفت کار کرد  
 بدان فرهبان لاغر آن تخته  
 جز این خوشه گندم سبز رنگ  
 بز و یکسان هفت خوشه در  
 چوئی و تعبیر این خواب است



شود و هوش هر کس خرد ار تو  
و لم بسته رای و پیاوست  
نه اکایای داد و فرمای شاهی  
که یام همیکه کرد و از بند ریش  
که پر همنیز کرد و همی از گنی  
که تر سیدم از و او را که و گلا  
در آمد یکسین جهان سرب  
مرا بی کسند یک دشمن شدند  
میستند یا فقه مبد و قید  
سخنشان چو خورشید به خروغ  
که با من چکر و ندای پستین  
سوی راستی ره نای فست  
خدای من از این گز که گه است  
که مبد و میان را و می بهر کا  
کف و ستمشان همه بگرد  
چو و ستمان نیز نکند افروان بدست  
بگفت این سخنها بر شخص یار  
ذیوسف که بر قید رستان  
دل پاکست آزا و آن ه بنود

کند هر کس آهنگ دیدار تو  
مرا کوش و سر سوی فرمانت  
لیکن تو از جان من گلی کن  
کنون هفت سال است از گزین  
کن هم جز این نیست ای پادشاه  
نکردم بفرمان ابیس کار  
چو از ام ابیس کرد و دم حد  
زنان هم مصرع جمع اند  
مرا با زلف بکر و نجید  
پادشاه بر من گواهی دروغ  
زمانه از بخوان و ستمها شایان  
کف دست ایشان گاهی نیست  
دل تیرشان کید را همه است  
یکی را بفرمای شهریاری  
زمان همه مصرع کرد و آورد  
پرسد که آن و ستمها جان بدست  
بیامد مسم از زمان آبد  
ملک را شکفت آید این ستم  
از آغاز و انجاش که بنود

نجان کسید در پیرو شود  
بکار آید آن نگه داشته  
بدین علم و عدل تو بسته شود  
خداوند لغت فرو گستر  
زادایه فزاید ترا نیز کن  
درخت و زمین همه دور کرد  
از انجور و شایه دل کسند



کتاب آید از ز و سلطان تعبیر  
خواب و از قول یوسف ۴



بسته چو باد و در شهر یار  
دل شاه گفتی آن بوسید  
بفرمود پس شاه و ستمدان  
نویزش و د نیک و زی و تخت  
از او بنیاب هم ز کار آکان  
زیند کرانی یوسف کشت و  
به و گفت خنیز ز من آبی  
بگویش ز گفتار من بی کنای  
فلک را سر هر تو دل فروز  
بهر کار هم نیکامی بود

بگفت این جسم در زمان آبد  
به و گفت زان که را بشنید  
عباد مدم در آن و ستمان  
که شوز و در از او ستم  
نیز و من از شش که من در جهان  
شاه آن آبد از ستم مبد  
چو بد و اشتی بند ستمکین  
به و گفت یوسف که شوز شاه  
که ای و او که شاه و غیر در روز  
ترا شاه ستم و کامی بود

به از عشق یوسف دل چای دل  
بزمیان ابلیس تیره نش  
در آورده مار از حلیت بدام  
زمانیز بسته قرار و عجب  
که از مانا شده بد و مرز نش  
که یوسف دل و دست مایه  
که تخم مراد و هوا کاشتی  
گفتی بد و عاشق و هر بان

نمان چست از دوا که دوا  
چو بشنید گفت آن انجمن  
که با نوبی مصری و جنت غریز  
مبن نخست از کسی گو سخن  
سوی راستی میل و رغبت نمود  
سخنهای باطل نیاید بکار  
بگویم بدان که زنده است در  
کنی که من کرده ام از من جوی  
من او را بجهت و وفا خاتم

زینجا بدو داشت بسیار میل  
گفتار او یوسف از نش  
چو او را از یوسف نشد و کام  
نوشش بار و ی آن لایب  
غرض آن بد او را بد انسان کنش  
بگردار او بریدیم دست  
اگر یوسف آئین داداشتی  
نمودی کسل از آن آماجای جان

تصدیق کرد آن نان مصری و سلطان  
مصر پاکست و امنی یوسف  
کوهی چنین است نزدیک ما  
شهر استی جی پاکیزه تن  
و کردار زینجا سخن گفت نین  
تو حسیم نیز از استی تن  
زینجا باسخ زبان برکت و  
که شاه کون گفت حق اش  
نه از خون سخن گفت اهم نکات  
گفت نیست کس را در این شکوی  
میون یوسف من آراستم

کوهی چنین است نزدیک ما  
شهر استی جی پاکیزه تن  
و کردار زینجا سخن گفت نین  
تو حسیم نیز از استی تن  
زینجا باسخ زبان برکت و  
که شاه کون گفت حق اش  
نه از خون سخن گفت اهم نکات  
گفت نیست کس را در این شکوی  
میون یوسف من آراستم

که یوسف آن کید ها نمهند  
جمع کردن سلطان نان مصر و زینجا  
و از ایشان جو یا شدن

سبک داد و فرمان پادشاهی  
هر آنکسی که در مصر بود و زن  
زینجا و چندان نوبت پرست  
ملک دستهاشان همه بنگرید  
پرسید از ایشان حال خانه شاه  
شمارا چه افاده بود و از نخست  
که او را شناخت استاری کند  
نذارید ششم و دوازده هوش  
میان زینجا و یوسف سخن  
ز یوسف زینجا چه بسیار بود  
و کردار است گویند با من سخن  
و کردار در سخن بود پیش و کم  
گزارم و زینجا و سخنها است  
نمانم زنی را بصرا ندان  
بیکبار با شه گفتند ما  
فرشته است یوسف زینجا

زینجا  
بهر سخن



بصرا ندشش خار و خنذک  
 زین آیه آرم ایشان ناند  
 سترده شده از انعامان  
 به در بسته باشد ز غم پادشا  
 وز آرم و از حشمت چایه  
 که خرسند باشد بخت قبا  
 بشد جفت نیکی کشیر و عیسی  
 نه سامان بدشش هیچ پیدان  
 نهان شده از آن پس نیاید  
 نهان شده بصرا همه کس پید  
 شب در روز با محنت و درو  
 تبه شده از او در کار غز  
 در آئین و آرم او مبتل  
 نه از کس شنیده نه از خلق  
 بهی آدش همچو تشنه بر آب



رفق مرا و بزرگان سومی نموان

بگردان فرزان مسترخ نشان  
 که افتاده بسیار شایان

چراغ جهان یوسف از استان  
 بدان کردم این داستان آش  
 سخنانی من مرا آتب است  
 نیارم خیانت پهلانوی کار  
 بنجش ز رحمت بهر دسرای  
 زکر و از رشت و زکار تبار  
 بمن بر شب و روز فرمان ده  
 همه شرم و دانش بهم رزق  
 بنجاشش خود بار بار دانش



آمدن زینف از دستان و راز

که دست از دامن غفور در حسیم  
 وزین سبب و شوار گشایم  
 که به دید رفت اردو کار خوش  
 بید رفتان آب و جاده شکوه  
 نیاید بهر درد و داغ و غلو  
 پیشانی داغ دل کرد و سود  
 دیش از آن داستان خشم خا  
 که باشد مرا در اخلاص غور

چنان دان که دست از دستان  
 بنزد تو ای دادگر شمس  
 اگر نشیند یوسف کز غائب است  
 بنجیم ره کج خسان و انحر  
 که در فغان از یکایک خدی  
 بدی کرد تو امشس مع کا  
 که یوسته بر مصیبت اگر است  
 که من رشتی و ناپسندی کنم  
 بجز انکه زین غشاید شش



آمدن زینف از دستان و راز

بهرم اسب از خدای کردیم  
 هانا که آخسر بنجایم  
 بگفت این بگویت در کار  
 سیر و شد در میان کرد  
 هر آنکه دودل بنگال و یو  
 زینجا چو دود بهر دست بود  
 ملک چون شنید این سخنانی است  
 پسندش نیاید پس از آن قیر

یکی شخص دیدش که اندر جهان  
ملک چون در او دید با او ج و فر  
بهر شاه برود و ری را چنین  
همه زتر و گوهر بر آید خند  
بهر اندرون هر که بر مردون  
بهر آتش فیلو خان شاه  
بجز درون نشاندند او را چاه  
بیار استند شش سر تا پاس  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا

بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا  
بجز درون و درون و تشریف شا

هر آن بر که این هفت سال تخت  
که اسال تا هفت سال کر  
کک را بود گنج آراسته  
که گریا در سیه ایم از کرم کا  
مرا بر همه گنجهای زمین  
کم و بیشای تو در دغا  
ملی که همی باشد نایان  
که کار جهان پاکت یخ و بست  
مرا جز پرستیدن که در کا  
مرا دل شغل جهان بسته نیست  
چنین داد و یوسف مرا در آ  
چه خواهی تو اکنون رای تو  
اگر تخت خدای زمین خرد  
زاداد و دانش سرشته توئی  
ترا نیست آئین این روزگار  
گرمی تری بر من از جان من  
تو امر و هستی دلم را کمین  
مختص که با وی سخن گفت شاه  
چان شاه دمان شد برادر شاه

بیار و بدستم پارد و دست  
بوی و تنهای محبان برور  
ز و نیار و دیوار و در خواسته  
بوم گنجهای تو را پاس دار  
نخنان کنای شاه با دوا  
که باشد ترا کهنترین مهربان  
سرا تمام کار اندوه و بخودیت  
نباید همی از جهان هیچ کار  
کم و بیش عالم بر من یکی است  
که ای تاجر شاه ما کفر قات  
ز کار جهان و گشتای پیوست  
هم اکنون مراد است بجا آدم  
گمرا سزا فرشته توئی  
نداری با و نمک و نمک با  
بخت پست پست او پنهان من  
همه دان بملکت من اندر این  
چنین گفت کی یوسف نیکخواه  
که گفتی و جان داشت از کرم کا



زمانی دل دیده را برکش می  
که نذر آن کسی که بدیت فریدی  
چو او در زمین نیست دیگر کسی  
مرا دل از مانتاشش بود  
که در ماند و راه گشت زبردست  
چو بخت بر بخت حاجت  
مرا در احتیاج بسیار کرد  
پیداوری زمین و سپهر  
هم از تو شو و چیز ناما پیدا  
که بر بخت عاقل فشانم ز خاک  
در این پرده گشت و راه  
بخش کنون شکر انعام  
با انعام ان خالق با سپاس  
زبان و دل یوسف پاک  
هر یک در دل مردم بی شمار  
درستی بفرمود و هدایت  
سپس کار ایشان زان  
که بوسیف از کس ندارد باز

چنین است تقصیر و داد خدا  
ستودند و شهادت از هر  
نمودیم تمکین یوسف  
بود و مسرعه کارای کاشش بود  
همیشه خدای جبار را بدست  
نشدن حضرت یوسف  
شینه م که یوسف حکم عزیز  
گشت آفریننده داد کرد  
چنین گشت کای داد و ماه مهر  
تو ای زان چهره جز آفرید  
سپاس تو ای داد فرمای  
کس از ستارین گشت اکامالت  
بخشیدی اکنون تو انعام  
همیکه و پیوسته شکر و سپاس  
چو بگذارد و شکر جان آفرین  
بصرا نذر و دل و زندان چنان  
و ما که در زانیاں را تمام  
نزد ستی همه غلظت با زوشت  
که خود و بزرگست زان مرد پاک

در این هفت دیگر آرم بر  
نیاید دل کس نشیب و فراز  
بدان فرود بخش جان و قدرت  
چو کندم بود و نیست زان چرخ  
و در فرود این مرد و کردگار  
رساند ترا سوی خسلدین  
خرد گشت خشنود و دل و توان  
بد و داد و خسران جان و غریز  
همان پایه و دستکاره فراخ  
همان دینت و نعمت و خواسته  
نبد هیچکس را چو ایشان کنیز  
همان ملک محمود با آن نظام  
ولی بود و ملکش سر اسرار جان  
ترا زانم از خویش پیوند کس  
شیر من و دراز دارم توئی  
توئی ملک امر و زانکه خدای  
و جو دم توئی و اوست منم  
لوا بی بزرگی برافتن خشت  
بفرما خبری بسته پیش کمر

که من تمام آن هفت سال در  
نبد کس آنجا هفتی و از  
طلکا رگنده شود از بخت  
مجا هت کند مرد ما را بک  
بجا نماند این مرد بی شمار  
کند بر تو رحمت جان فرین  
ز یوسف ملک ابرین و پستان  
هم اندر زمان کرد و وی را غز  
همان خسروی تخت ایوان کاخ  
همان شکر و گنج آراسته  
همان ماه منظر کنیزان که نین  
همان شهر با و فواسی تمام  
مذنیای تنها نبه در میان  
یوسف چنین گشت من این پس  
و زید همه شش و کارم توئی  
بخوان و بیا و زو بند و گشای  
بختار و کردار بر تو منم  
چو این پایه و دستکار خشت  
بزرگان آن ملکت سر بهر

تن خویش را عفو خواستی  
بجز بر صلاحتش بخشید  
چنانکه بر او گشاده بود هر نام  
و که خدا بخواهد بجای آورد  
یکی خوش ضایع گشت ای شکفت  
هم اندر زمان هر دو را بخش کرد  
در انبار در خندان و آتش  
نه بکشتن نه بود و بیش زرق  
شد آینه از خوشه دانند  
که سوزان ز رفتی مرا در میان  
امیدش بر جان جان بخشین  
همان خانه پاک و خوشه نهاد  
بایون بر شش بود هر سال فال  
بخشید نمون مستی در زمی  
به دست آورد ای که خدای  
خود مسند می علم و مرد ای  
خزان حسن آن نیت و نیکوی  
با ستا چون مردم مستکار  
بدانسان که دل از با بدی شکفت

صلح جم از ازا و خواستی  
ندکار یوسف جز این در شب  
وزاد و شاه شاه و در قیام  
دل یوسف آئین در املی فر  
از آن سیکران غلام بر گرفت  
از آن قسمت کشتن و قسم  
و که هر چه بد فضا بر دست  
بخوشه درون چو نکه در وصف  
شنیدم که آن خاندان در  
سختی شد آینه هر دو ملک  
و کمال تربیت او بهین  
همان گل از ازا و بار داد  
چنین بود آئین و هفت سال  
ملک سال هفتم ز بنی  
که چون پسر یوسف کردی  
بجز که خدایش و فرزانی  
چنانکه از آرایش خرمی  
نزدیک گشت شکست خرمی  
بیش بست اندر دست گرفت

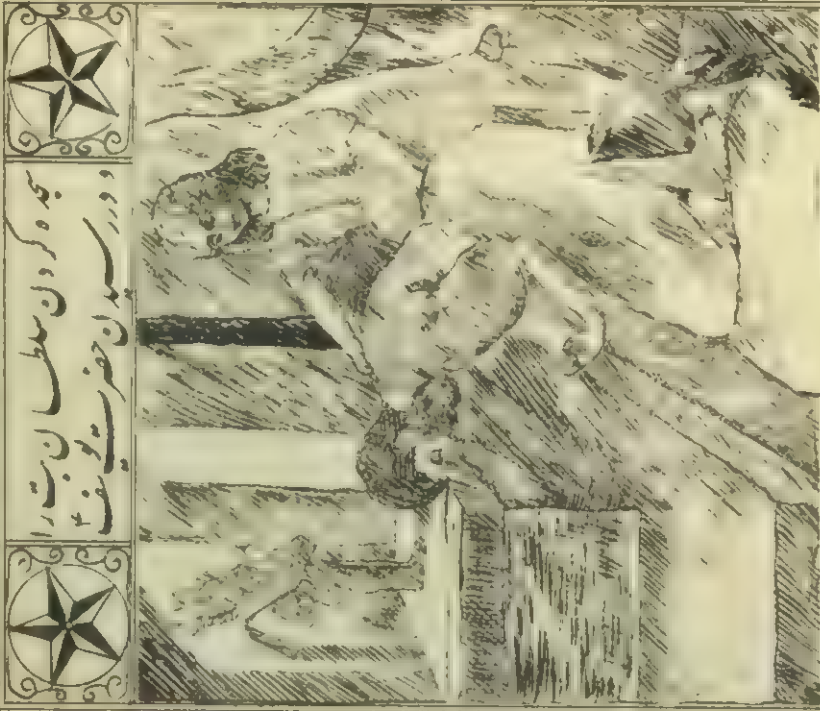
بجسته آئین آسان خویش  
در ما گشت است که داد و خوا  
زهر ناهیت کار دانی که بود  
سخن بن نیزه و هیچ و نکاست  
بغیر و شان زرع با تخم و کلا  
زبان همه معریان بود گشت  
روانها همه شده در آتش  
از این پیشه نماند کس را مان  
از آن کار گل بسته مردی را  
که چاکست بدنی در این می رود  
بهان آنا ششند در کار گشت  
همه رنگ رخسارشان رخسار کرد  
در ازا و پنهان صد کلام  
اساسش قوی همچو که اجم  
چنان کس نماند دل و یو چار  
زیر کس نماند و احسن  
چنین باشد آنکه بود نیکو  
بند بر ملک را با مان کار  
گرفته عبادت بهر خدای

همه بر سر کار و سامان خویش  
هر آنکس که او داد و خدا نش  
چو این کرد و شد بعد از آن  
از آن حال کار و انان گشت  
قوی کرد شان بست باز چنان  
ز یوسف جهان چو خوشه گشت  
ز بانها همه شد ستایش گشت  
وزان پس همه کار و انان گشت  
عادت کرد و نسیار کار  
هر استا و را نزد و نزد  
درم داد و شان و نیکو گشت  
چو بر کل گران بر بخش کرد  
ز هر استادی کی خانه گشت  
بلندیش بخانه زبش و کم  
در شش حکم بند با شست  
هزار و کرد و خود ساجست  
وزان پس شب در روز اقام  
همه بر و بود بر شهریار  
شب تیره و آواز و بودی



چو ابدال پیش جهان دارک  
چنین گفت کی اور ز لهن  
بچکال دیو اندر شش مانده  
دش راز ز محمد پراز نور کن  
گمان کرد و کا بنخاز شد ساخته  
دل و دوش خوش باوی بیت  
گویم کنون با تو پوشیده را  
بهر سیکوئی رهنمای منت  
ببا شکر کردم در ابی کران  
چون تو کس از انیم داشته  
دستی عقل متین از تو است  
که کی در او محسوس قورنجه است  
که آمد سر و شش از جهان فرین  
زیزدان سلام آورید و  
بین سنده اندر ازل حکم کرد  
طریق پادشاه و ز تو  
گمرازه آن در که خواهی سخن  
وزین بی راهی جان و نام یافت  
شود بند هر مینی پاک نیست

بربت سجده درون سرش  
چو یوسف چنین دید با خویشین  
ز در کامت این بنده در راه  
بجشای وین دیو از او دور  
چو شاه از آن کار پرده  
بر داد و گرفت آمد نشسته  
یوسف چنین گفت کی سر فر  
چنین آن که این بت خدای  
پرستش همی کردش این زمان  
که هیچ من از که هر با داشته است  
که چندان حسنه آفرین داشت  
و لم با تو همچون در آن بخت  
در این بود انشا با داد و  
تن خویشین را یوسف نمود  
بد و گفت زوان جبار فرد  
که اسلام و ایمان پذیرد  
هم اکنون برودین ماعوضه  
که چون بدست تو اسلام  
چو بخت مهر نبوت درست



سجده کردن سلطان برت را  
و در سینه ان حضرت یوسف

مراد را همی داشت چندان پس  
همی گفت کای داد و داد من  
با نذاز ریگت دریا و رود  
که دادی مرا یوسف پارسا  
قتل را در آمد رسول چه

که شناسه شزد دل تناس  
خدای من و پشت و فریاد من  
مرا شکر با آفرین و درود  
کز ملک من یافت هسته و بها  
نبد پا و شارا از او آسم کی

زمین و آسمان آفرید  
 تو را آیه چنان پاک ساخت  
 که اولی است جان در آتش  
 همه شکر کسی مرا در آست  
 بجنبه وی را دل از جاگاه  
 که ای پاک چه عقل در خود  
 نگارنده صورت جان تست  
 نهاد و در دشت دین خویش  
 ز آفاکار تو چون آفاق  
 منم که سرین سبده داد  
 همه بسته دارند بند رضا  
 و لیکن همه پاک پیغمبرند  
 که بفر خستند همه درم  
 پرستنده خالق اکبرم  
 زبان خرد و هوش در استود  
 که پیغمبران همه داد  
 پسندیده و در دران  
 ز پشت خلیل ستوده خدای  
 فرستاده ز دشمن بی خلیل

تن جان و عقل در آن منور  
 مراد را سبند و تواند اختار  
 و دلا را اگر است خاکی  
 همه چیز را خالق و پادشاه  
 چو بشنید از یوسف آن پادشاه  
 ز یوسف پرسید هم در زمان  
 بدان کرد گاری که زندان  
 که با من بگوئی تو آمین خویش  
 که تو اگر داری مرشد و خد  
 بوی گفت یوسف که ای پرست  
 پر پر پر مر که دارم نیا  
 همه سبده ایزد و او درند  
 از افرات من بر من آیدستم  
 من ز پشت یعقوب پیغمبرم  
 سراسیل است جزا و کس بود  
 چنان آن که یعقوب استحقاق  
 ذبح استاده و بد پیغمبران  
 همه و آن به استحقاق پیغمبر  
 بر اسمیم کس خاندان خلیل

دل یوسف از خسته می بود مید  
 شای فراوان در اسرار کرد  
 بنمایان چهره در وادای  
 و می بل بر این داستان بکار  
 خرد و دل پاک تو که خدای  
 به نیکو نه از جای برخاسته  
 همهت خست بر خاستن نیست  
 و باغ است و بسنی نغمه  
 چنین لغز و شایسته پر و خسته  
 که این بسته دارند و زدن  
 نه چست می را نه گوش و دهان  
 یکی پاره سنگ است نه کهن  
 سحر و شش بری خانی و را خدای  
 چگونه دل نیک و بد آن ده  
 چگونه خدای تو باشد بگوی  
 بخاری بر و شش نگو آن کفنی  
 چگونه توان خواند و را خدای  
 پدید آورنده تن و جان تو  
 جزا و را خدای سزاوار

گفت این دزدیده شده اند  
 بسی اندران شکر و اوار کرد  
 از آن پس یکی سوی شکر در پی  
 به گفت کای پرستنه شهریار  
 تو ای شید بین و انش فضل وی  
 یکی قاصدی آری آراسته  
 که پادشاه و انست گراوست  
 سرت داد چشم و دو گوش و زبان  
 تو با انیمه آلت ساخت  
 اصابت زانی که دانی درست  
 یکی سنگ بی الت بی روان  
 بجنبه نگوید ز اند سخن  
 تو چون سبده پیش با پی  
 خدای ترا شیده چو جان  
 خدائی که نه رنگ دارد و نبوی  
 خدائی که هر دم نگوشت کنی  
 با ند چنان بر خیزد جای  
 بدان شهریار که بزوان تو  
 یکی کردگار است کشت نیست



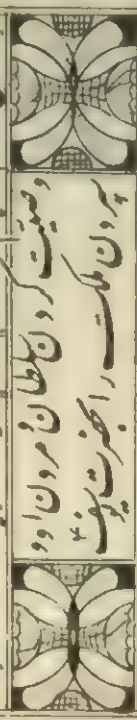
نبیره برانیم و نمیسیرم  
خدا ای خدا ایان خدا می خست  
مرا ورا شناسم خدا و ندانم  
تو انبینه خواهی حق خست  
زده و زخم زبانی جایی زشت  
ز یوسف ملک چو نینا شد  
هایت رسید شش زرد خدا می  
ذاکر و اندر همه بر زنی  
که نایه حسم اکنون برون شام  
که شش را غی از آن ده است  
مناوی ندانم و شد مردود  
ملک مر و تخت ز نینا شد  
رسول خدایوسف و ادگر  
گشاده همه گشش بر شهریار  
پس آنکه شد از تخت پای خاست  
چنین گفت کای دم مصر پاکست  
که من نیز ترسیدم از وادگر  
پرستیدن بت وین است راست  
بت از سنگ و از چوب پدید است

از آن تخت پرستیده شد که  
سوی راستی رهنمای منت  
جزا و نیست زردان فریاد  
ناتجایی از راه و حق و انش  
کنو دستگیر یابی اندر هشت  
زیر دانه و شش را محبت رسید  
سک و دانه و شش را محبت رسید  
که مردی مبار و از این یازنی  
چو خاص چه عام و چو خیل سپاه  
گفتار شش از اینا زاده است  
میدان شش و اندر انان  
برافرازان تخت نشست شاه  
نشادش برافراختی در  
چو گوید سخن چون کسند انگار  
باستاد و دل و دنیا در است  
زیر دانه ترسیده و داریان  
بجتم ز بند خداست بدر  
که این را می هرمن بین است  
بدین صورتش مردم آراست

خدا آن بود که مرا آفرید  
ظلم بود و دانش وین ما  
من از بت پرستی بریدم و  
خدا می من اکنون یکی قاده است  
و مولان بر این تخت اندر نی  
ز یقوت اینک خلف نود است  
هنرمند یوسف که بر ماه و مهر  
که هرگز چنین می دید و این  
مرا پاهم را هستی و دخت  
پاکی و پرستیدگی و دین  
و را معجز است و علم بیان  
هر معجز و حسن و علم و صواب  
کسی که که چندین معجزه هر است  
مرا وین نشنیده کنون است  
و اسب یکم بدین خدای  
چو این داستان گفته به شهریار  
به همای آن خلق و چندان سپاه  
یک روز بت چهره بر آفته  
گواهی بداند پاکست انان

خدا آن که تو را از من آفرید  
ندار است و فارد انان  
از این پس ندارم بر مردم و  
که معنور یانیم و او قاهر است  
بدان تا ندانم و شود آدمی  
که بر پارسای و شش و دخت  
دشمن فصل و دانه و حسن و ظهور  
و یا از کسی هیچ شنیده ای  
جمال و کمال و بهاد و صفاست  
ز قوت است همت می زین  
هر چه آن که خواست باشد چنان  
خدا شش بداد است و معجزه  
گواهی دم من که نمیسیر است  
و در دم و اسب این است  
که یکدیگر بود آن بنود و جان  
نظر کرد و ندانم و دگر  
همه بت پرست و همه پرگشاده  
سوی این و او را رشتا خند  
سپاه و رعیت چه مرد و چه زن

برابر یک من از حبسری	ممنی دانده سیر و دصد شتری
زردسیم که دند من چون که	نماند سر سوی یوسف کرد
هوان کشور و آن بلاد و زمی	خزیدار بد محسره که بد آه
زطیحه کسی در انبیه هستری	فرود شده تنه اعم او بود و لب
زکوهر سیکه کاخ کرد و پذیر	در سال بر دند یا قوت و در
که از دیدنش لماندی عجب	در سال دیار و فرشت قصب
زهرگوشه ای کلک شادی ای	سبال چهارم ز باغ و سرا
همان قطه بود و همان آب و یخ	نیم نماندش کبس خیر هیچ
سراسر یوسف تن خویشتن	بها و دچند اکو بد مرد و زن
مرا و را پرستار و بند و شد	بصرا اندر آن سر چه مرد و بد
تن خویشتن پاکت بد و خستند	بدان آبی توشه اند و خستند
بهر چیز نخرند از زبان بود	هر آنکس کش اندیشه جان بود
بنیاد و بهار گشت و تبار	چو سال شمشیر شد که شاه



ممنی امرض سخت مالده شد	خزطوسس یار و تالند شد
همچو استافت از تنش طارک	رسید اندرا و امیزدانان
گر فته و راس شاه از مهریت	ببالین نش یوسف دین پرست
خزدر ابدانش یار استی	بد گشت کای مایه راستی

که جان آفسرین و توانا گشت	که مانده و انبار و عمارت گشت
په پیسبر یوسف و او و کر	که اعمی بداند سر تا سر
دویدند و بهما شکستند پاک	کفند نداشتان سرگون بی خاک
بختیق و داد و آرد و لمن	بکست و دین در دل و درون
بت و بت پرستی سر آمد همه	ببوخ حصصیان بر آید همه
شندم که آن در ششصد هزار	زن و مرد را گشت دین گستر
بجوان زینهار لاله زره	بدان غنم زده جای تهر و
تمنا همان بد که کافسر بماند	سراسیمه بیدار و دور و
در هر که بد پاکت مومن شد	ز دوزخ بجان و بن تن زدند
عنایت نکو باشد دل گشای	نجا صده چو باشد نذر و خدا
خدا یا خدای تورا در خورست	که از جرم مار محبت از نیست
از آدم و نون تا بهشت گناه	ببخش یک کس رحمت ای داد و خوا
همی آجمان است گردان سپهر	همی تا در افشان بود ماه و مهر
ز مانده کی باد و فسر مانیری	ترا رحمت و ارفه یاری



است اء فحشی در مصر و ادان	چنین خواندم از نامه باستان
مردم و خردین غلّه را مقابل زار	که چون سال قحط اندر آمد
	نبد خور و نیشان نه بیش و نکم



بیاد نشست در تخت زر  
 مبعذ و دل و دود و دم بد  
 بسان هشت بیل کشی  
 جهان دار و دی و دگر کار  
 که بر قفس هشت چشم در  
 بشادی بسر نهاده کش کلاه  
 غنیه اشته کرد ز رخسار پاک  
 همی خواند بر دگر که رخسار  
 نیاز از دل سروران گرفت  
 زن و مرد خوش و بد و دانا  
 چو دولت روان بر جان خا  
 چو از شکست مانی همه پر صور  
 در اقبیه داد و کردند نام  
 بدان خست می تخت نشست شاد  
 نه خاسله از او بیگانه ده  
 شد آفتابش از هفت کشور پدید  
 دل همه کسی بد بکا نه شکست  
 بسوی آورید همه که نه چیز  
 نکوئی همیکو و بیش از شمار

بغال اهل یون و تاسیه و فر  
 مرتضی کی تاج بر سر نهاد  
 یکی ملک و او شش نازدای  
 بنیز و خشنش کی از حصار  
 ز خوبی چنان گشت دیدار او  
 چو داد از او در اچان و سگلا  
 سبزه درون بخت و خاک  
 همیکو شک جهان آفرین  
 دران پس بداد و دوش در گرفت  
 همه اشته مصر یازا نکو  
 یکی قبه پر خست اندر سرای  
 مایه در شش پای و در ماه سر  
 چو آن قبه در کار شد با نطفام  
 بدان قبه در تخت زرین نهاد  
 در داد و بگشت و برداد خواه  
 از او در جهان آفرین گسترید  
 و لیکن از آن قحط در سال شکست  
 جهان سرخس اندر سوی غر  
 همه او در خورشیدان بار بار

نایب بدیج تو سرگز گزند  
 ز دستت مسلمانی آموختم  
 بدو رخ و نور سته شد جان من  
 نمانده است اینجا امشب سخن  
 همه دن همه شبی اندر با شش  
 نذارم جسر این دگر و گری  
 و ز بخت و خرم و تن در دست  
 ملک اندر و دوشایسته و  
 بکار آخسته باید همه کاشتن  
 سخنانی آن بادشاه رسد  
 نهادن و شش آن چمن پر نور  
 پس آنکو ز تن جان شیرین باد  
 نماند خردمند یار جهان  
 هم احسنه بخاکش فرو آورد

بلوئی یوسفی بر تخت سلطنت گفت  
 آن آسالت ششم

کیوان برافراست پر کلاه  
 دل و گردن هر من گشت  
 برآمد گل سرخش از نوک خار

جهان را تویی اختر احسنه  
 ز تو شمع و انشای من و خستم  
 درست از تو شد کیش و میان من  
 که غمزه و اینک بخوام شدن  
 پس از من تو فیروز و بهروز باش  
 ز من ملک پذیر با تخت زر  
 ترا دادم این ملک و خرد  
 سپه را گرامی و با یسته و دار  
 تو به دانی از من جهان شستن  
 شهنش و گران لشکر همه  
 بوسید پس چشم یوسف بهر  
 و یوسف خود کردی اندام  
 چنین است فرجام کار جهان  
 جهان که سبک را بگردان

بنال

شینه م که یوسف پس از مرگ شاه  
 شد آن پادشاه او را دوست  
 بجای آمد آن و صد کرد و کار

زمانه بی بسینه دیدار من  
 شمارا نماید ز رحمت جدای  
 بیکاره بی مثل و بی غم شده  
 شده فکر است ای نا نشان یار  
 که بودی که بار جایی حسنه  
 درازی و پنهان شدی بخت  
 کشیده می ز رخسار تا باغ آب  
 نند هیچ نه را بدنگونه عرش  
 نشستی بران یوسف کاهران  
 جهان را بدیدار بختی  
 که دشت این غم استی نه آن  
 بر دم مرا در چنین رحمت است  
 بدان ای دیو پیر و دود است  
 که آن قحط را حسد کجا بدگذر  
 بی خلق بارخ و سختی رسید  
 می جست بصوب سامان  
 که آنجا تو آن بافتن قوت دار  
 ز قحط و ز غله سخت بر اند  
 فرو شده ای هر کسی را بجز

نزد یک یوسف چه مرد و چون  
 که ای شاه پیغمبر سر فرزان  
 پس از جان از تن ذاریم خیز  
 بفر ما و بین در سر انکار کان  
 همی گفت با خلیفه در نهان  
 شو کار و بار هم زد و کاست  
 اگر شایان باشد ز اندام صیب  
 بگیرد بدام خمد ای جان  
 بیک هفت بی جان شود مرد و زن  
 مرا این درد غم را چه دران کنم  
 که شو یوسف مر با آن بگوی  
 دست را بناید کنون در دوزخ  
 بر آن بیکران و چه در جسد  
 شود تا دگر در خوشنود و سر

دستان نزل شدن جبریل بر یوسف

بیابان جبریل امین  
 فرود یوسف سر اند ز خود  
 بکمر و تخت ز بان بر کشاد  
 پس از سجده آزاره خنده ناک

ششم سال اندر شد ز انجمن  
 شایش نو زد و گشتند باز  
 ششم سالان است و هیچ چیز  
 کمی چاره کار ما بنگه گان  
 فرو مانده یوسف در این نگران  
 اگر مصر این را کنم بکن راست  
 چه آید ز شتر سکه و ده غیب  
 ز من نا امید آرد کار و ان  
 و گر باز بکس م از این انجمن  
 ندانم چه آئین و سالان کنم  
 فرستاد جبریل را نزد او  
 که اندیشه خلق ما در نورد  
 بروزی یکی بار غمی و سه  
 که هر کس که مینه تر از دود ویر



نمید. جهان چون تو یک شاه  
مران ده جهان اصد اشتر و  
نشان ز یعقوب پیغمبر است  
چو فی کد ار میشان می شهر  
روانش از ایش از او شد  
مران قیام را کن گفتار شد  
دیکر ز گفتار ما این گوئی  
دیکر برایشان پیاسی من  
بغضارشان برکشاد او زن  
چنان کشنده او فرمود  
بشر آید آن که چسبید  
که بد مشتری سوی آن نیاز  
همان چون آمد درم سبزه  
بر کاخ رفتند جلوه جسم  
نمودند آنجا و آغازه خوش  
گفتش خراشیرف یکوف نیز  
رسیدند و تن بزرگ فرو  
ز یک پیش خنجر برادر همه  
ز کنعان با تیب بار آمدند

بد گفت کی داد گستر غریز  
ز کنعان رسیدند و سر فرا  
خنه و ایشان در خور است  
درایشان نیکی بیست بهر  
چو یوسف شنید این سخن و شد  
چنین گفت بار ایهان همچو  
نوازش کن و کام ایشان بچ  
سوی شهرشان نم کن ده ده  
بر و از آید سبک ایهان  
مران ده و از او از شش  
سوی شهرشان نم کن ده ده  
همان روز بعد و خند آن جان  
مها سبند و سپردند بار  
و کر و زبرد و آشتی آن دم  
گفتند بار ایهان را از خوش  
و کر ایهان شد پیش غریز  
چنین گفت کی خبر و سر فرا  
ده آرد و پاکت پیکر همه  
بس آهسته و چاک و بخورد

سجده کرد و غنچه بستند  
یکی کار و آن ساخت از پر  
کشیدند بر مصر بار کران  
بر و از شهر با دستک  
سوی شهرشان هیچ نگذاشتند  
که کسی را سوی شهر نهند  
بدانندشان هم نسب هم جهاز  
بیانید و گویند با من تخت  
سپاس فرادان را ایشان  
ز وای رسیدند و زد و زد  
که با من بگویند راه نشان  
بدین اشتران برده اری جهان  
نگویم سخنان بخور است نیز  
که اسباب یعقوب پیغمبر  
کرین بار خوار است ما را نشان  
سبک را هبان می یوسف و

استان در و پسران یعقوب  
همه غله خریدن و لشکر آید  
یوسف علیه السلام در میدان  
بهرمود تا صد شتر بار دار  
زد و غن ز بحال و چشم  
یهودا و شعوان و آن دیگران  
رسیدند فرجام و زنی را  
بر و از بهرشان فرود  
که فرمود و بدو سفین پناه  
چو آنکه کز ایشان بگویند  
چو دانسته باشند از ایشان  
بفرمان من نین رهشان و همه  
چو اسباب یعقوب فرخ سیر  
چو رسید از ایشان یکی را هبان  
که خود از کجا آمد فستی خراز  
بدان آتش مزد فستی خراز  
گفتند ما ده تن هم سریم  
ز کنعان کشیدیم بختی جهاز  
چو گفت ایهان را و مردان

همین کلاه و بر وی قیام  
که نزدیک است شایان و غلام  
چنان کنج حبسند نایافته  
چو جمشید نشسته در فراز  
بت لاله رخ چون نگار و بهار  
برسم در شمع بیداران نشست  
که بس فتنه انجیر به چهره وی  
ز گفتار گوشت کمان و گرز  
برگاه و رفتند هر دو مجلس  
نهادند شان عزت و دست کلاه  
بر انداختن کلاه و فرستادن  
به اسنان که دل چیره مانده در  
بنواد و پوشیده در کشتن و ان  
ولیکن درختان پیل و سوار  
زدیدار پیلان و لاله پوشش  
که آسیب دادی بای و ماه  
که مانند انشا را نیست جنت  
ز جاکو حبسند کند که پست  
روا نشان سر اسیمد و دل خیزد

بهر پرده بد محتشم صد پاسبان  
پوشیده پس جامه های نیم  
کیانی سلیمان ز ما فتنه  
سوی قتیقه و اودش تنگست  
همان نه کمست بد از شش  
به ان مرقت یوسف و بن  
فر و هست برقع زخشنده روی  
همان کعبه سنگونه دارد و خمر  
که اسبابا یعقوب کان کرم  
چو دیدند شان کلاه و انشان  
از آغا ز میدان این سپاه  
چپ در است پیل و سپاه گران  
برگشتوا نه تا می خفان  
نو گفتی زمین گشته باغ بهار  
شد اسبابا یعقوب را تیره بهار  
وز ان سیکران کو بهیم سپاه  
که هر یک جدا با دل خویش گفت  
که چنین سپهر دارد و پیل است  
ز میدان گذشتند فرجام کار

همه را از کردند بر ما پدید  
بد گفت شوز و شایان باز کرد  
مرا و دل و آرزو و حشاک  
یکدم در نشان کن که میسی  
بدیدار ما شان بود و دست کلاه  
بجاء و دید آنچه فرموده بود  
لججاشیرین بسی که شان  
که فرود چو زریز و از لاجورد  
بجاء و کو خدا و نداشت  
پادشاهی و شک و کافران  
سپندیده پیغمبر که کار  
زمنیج بر کو و چادر کشت  
میدان در اند پیل و سپاه  
شد ایختن صفهای سوار  
دو فرسنگ میدان از ان  
باستاده چون مساکران  
خوش و نواخته تار و حاک  
ز پیل و سپاه و هم از خاسته  
که بر هفت پرده با ستاد کرد

یکی دانه خا هفت نخی خری  
چو یوسف شنید این سخنهای  
سخنهای زیبا و خوشگویشان  
بجاء و زانه را بی بسی  
چو فرود بیا سینه یا بند راه  
شد مرد و بسیار گرمی نمود  
به انش و ادهب بر و در شان  
چنین گفت با ان و آواز کرد  
بیامید آمد چه کار شاست  
برفتند هر دو جوان و دمان  
بهر مود پس هر بان شیریار  
که فرود چو خورشید سر رکش  
چو بر سر نمد چرخ زن کلاه  
به انشان که فرموده به شهر  
دور و یوسف و سید صف  
سواران و پیلان برکتون  
زانه پیل و سینه ای در  
که میدان چو نخی شد آراسته  
بهر مود پس یوسف پر شکوه



کشاوند برافروخته زان  
که ای شاخ او رنگ باخ و بون  
همه نیکی مازاد رنگ نیست  
چنانست رای و مراد و هوا  
بدانم بود و زان و شمس  
سفرمان بدین همه از بهر صفت  
بجاسوسی و در همه اندرید  
شود بند و مرشد پاک نیست  
بن و بخت از جهان بکنم  
ز غمان مراد دل آید بدست  
همه را شمس و ناز و آرا دل  
سخن گستر بی ترس و باکت  
پناه جبهان از درد و زکار  
که از ما همه رستان گنند  
کنودیم همه گزیده نین  
که از یزیدیم و چشم بخت  
که از یزید است بخت  
سردین و تنگست را افریم  
که فرخ نژاد است و اودا

شایس فرو دزد و در جوان  
چنین داد هر یک جاسوخن  
همه نین بان ادریم و دست  
چنین گفت یوسف که اکنون  
که که شوم از خصل و شمس  
ما هم همه تان که از تخم نیست  
که گفتند جاسوس و بد کرد  
اگر کرد و این نعمت بدوست  
بیر و پی پستان انگن  
و کردار است گویند ز نمان  
کسی تا کنم با همه راز دل  
همه انگه زبان برکش و نپاکت  
چنین یاد کرد و نکا سه شهر  
چنین یاد و تمت که بر ما نین  
بجاسوسی نذر ادریم راه  
نزدان شاخ رسته است با نیت  
بدان ای خدا و نذاج و سیر  
به نسبت همه پاک پیغمبریم  
که رمان یقین پیغمبر است

سرانی چو خصل برین دلگشای  
بسته سیه ز پیش عزیز  
چو خورشید گردان بخت ز  
چو باغ بهشتی در اوردی بهشت  
از ایشان جان چو بهشت  
به به جای برد و دزد و ناز  
شایس کسان و گشاده زبان  
بر آن پاک پیغمبر پا و شا  
بزنو یکی بختش داد و جای  
چو دانه آردی چو آفتاب  
تو کوئی در آید خرازا سمن  
ستایش زانند که گفتش  
خردمان در خصل ای اله  
و لیکن راه شمس ناخت

سوالات یوسف را سباط  
و جواب و ایشان و مر بانی  
کردن یوسف باین طبعه بانی

پرسید شان پس بهر نیک و کم  
نزد و در فتنه ناکزیر

نماند همه در قدم در سرائی  
ز هر منت پرده گذشته نیز  
کمی شاه دیدند با ناز و نسر  
از آن قید و افسوس چون بهشت  
صف بهنگام چو صفت صفت  
چو در قید رفتند نختی نسر از  
بر بخت رفتند هر دو جوان  
بسی آفرین خواند هر یک جدا  
غریزها چون فرزند را سه  
پس از روی بوداشت نختی نسر  
بماند زان چهره هر دو جوان  
شایس که بهر فرزند گشتشان  
در ایشان هم که بود و نختی نسر  
چو خورشید شان یک یک گشتشان

درد بودم با سر بر  
چاین با قحط از زمین برید  
سختی رسیدن مردم به  
سوی چاره چنین کشیدیم هوش  
خبر یافتیم از تو ای شهریار  
بسیار و اندک فروشی نمی  
کنم این چنین نمی یافتیم  
چنان دریدیم چسبیدی حقیر  
فرستیم شاه و اینک بهشت  
اگر بیند از رای خنجر غریز  
کنان سوی بکسیریم راه  
هر آنکس که از دانهانی خورد  
چو یوسف سخنی ایشان شنید  
چنین گفت یعقوب را خبر شما  
چنان داد و شمعون همانکه جواب  
پس داشت یعقوب چنین مانی  
یکی آدمی چسبید غیب چهر  
یکی سر و سیار با ماه تمام  
از آدم و دین آیدین روزگار

کنعان در است ای شاه پسر  
چنین آن که کنستی کنعان رسید  
بکار اندرون مانده شده هر  
نهادیم سر سوار چشم و گش  
که داری مصر اندرون و ظار  
سوی نیکی و داد کو شتی نمی  
سوی مصر چون با وشت یافتیم  
ز در غن زریحان و کشت و غیر  
کنونان سوی دانه شستی بهر  
و ده دانه مارا بدین می پسین  
زبان و دل پارا شکر ش  
ابر شهریار آفرین کرد  
زبانزا بنو سسخن کرد  
بنو ده است فرزندان  
که ای پسر خنجر کاویان  
که چون او بود و در شست  
که بهتا بنو شش بزی پس  
بسر نامه شسن یوسف بنام  
چو او آدمی کسی ندید اشک

پایزه چهره دی بوخت  
بجز محسوس دی و نریش بود  
امید از جهان سوی او دشتی  
پنج آدمی استوارش بود  
چنان بود وقت بر جبار فرد  
خلیه در دانه کشت یعقوب  
بارید چسبید آن چشم آب شور  
بود سال سی و شش کنون تمام  
بکیان پدر خون چکانده سی  
همه دود و بادی تاب اندر  
ولیکن هم از حکم جان آفرین  
پس دراز و از مایه یوسف یکی  
یکی تنگست این مین بنام  
به روز دانه مانده است یعقوب  
گر شش این مین بنو سسخن  
ز یوسف بد و عشم گنار بج  
و گر خستری هست هم نهضت  
همه قصه یوسف پر همسر  
عجب آنکه نشان خنجرش پیش کم

بهیدار او فرخشی بوخت  
از او نیم ساعت کشیدش بود  
زمانی از او غش گنار هشتی  
شب دره زبانی او قاراش بود  
که آن پاکت فرزند اگر گنار  
بر او تیسره شده روی غیر  
که از گریه چشم وی هر دو  
که رفت است یوسف حلیه هلام  
بنج بزر خون سیل رانده می  
ز دین و بخون و آب اندر  
که آدمی پسند و خرد و اوین  
که با شده چو او آدمی اندکی  
که نزدان و او ده هر که نک  
چو طاعت یعقوب با او سپهر  
ز یعقوب مانده بودی اثر  
بوی ویش و ستار بج  
زرا حیل مانده است بر خلف  
فرو خاند بر یوسف داد  
نه او نه هر دو بر او در هم



چشمون پرده خست این دستان  
هنرمست یوسف از این تگنگوی  
بیاری بر چهره چندان سرشکست  
بهرمان آن گفت هم در زمان  
خجانه بر زمره گزیده آردنی  
مران ده جازا باین دستان  
زمانی بخوان دستها خستند  
بهرمود پس یوسف زین سپاه  
صد اشتر پر از بار کردشان  
چگونه که از خسته می بودند  
که آن کعبه بتی بود بس شایگان  
بدان روز کار اندرون اندرم  
چونگی بود و دانه چنان بود  
فرومانده بود و خلق از غریز  
نداشت تغییر آن یکس  
اگر چه نه اکامه بخان کس  
چو اسباب را بر گرد شد خسته  
بانه از آسمان وزین  
کسی را که نزد آن بود و درگاه

زبان ز کرده و دم اندر زان  
چنان شد که گمشاوش از پدیده  
که زان آید بی بار باران شکست  
باین فرخ خف و نه خوان  
بهرداخت غایب از غور و نی  
نشانده بر خوان منترخ نشان  
خبر و ندیک غمت پر و خستند  
بیجا آوریدند سر مان شاه  
به بستند نغمه سپهر و نشان  
ز چند آنکه اندیشی فرو شدند  
که شان داد و بدید مسکنان  
پیش از بهای و دود و ارم  
برابر بگوهر هم از ازان بود  
از آن باری خستد آن امان خیز  
بند بیخ و دل را باین بستر  
بر او آفرین کرد هر کسی  
روانشان شاد از رخ پر و خست  
زبان نشان حسی غایب از غور  
ز نیکان منبکی کند خستیار

دیده حسن یوسف سراسر بدی  
ز نیکان نیاید جز نیکوئی  
شنیدم که یوسف شاد خوش گشت  
باین نیکو نشانده و خست  
چنین گفت کی سر بر هرستان  
بر آن سپهر بیقوب اندر و  
که فرزند وی کشت با خلق فرد  
من گاه کسم از حال بیقوب  
چنان در کس را کعبه سی سباد  
کنون از شاد چشم دارم بکی  
که چون پیش یقوب فرخ نشود  
شاه مستران تن من هر کسی  
و بهیدش یوسف من گوی  
شاه تن من مستران سر فر از  
برادر که تان ز پدر مصر است  
نزد من آید با خیشتن  
و لم سوسه مصرش گراپی  
بیایدش در دین چار نیست  
شمار من از مصر بر می جشم

کند بی نیازش ز رنگ زری  
چنان گزید آن رختی و بد غنی  
و گر باره اسباب را غازی  
بختا رشتان پای و مایه شست  
نبیان ز پاکیزه پیچیدان  
و لم آتش و تن آتشند  
بدان کوه که مرور اگر گذرد  
که چون خرد در دلش ز خمر  
که این سوگواریش آید سباد  
اگر تان بود و مصر من بکی  
بد و باز گزید و زویشند  
ز من باز پرسید و برایی  
که چون شد زوایش و انهمی  
چو فرستید ز نیاید سباد  
با کربت خرد و زیک ماست  
که جوید حسی هر دو چشم من  
کز بوی آن دیگر آید حسی  
از این داستان بی غایت  
بهین نیز باین کعبه سی منم





رسول خداوند و مارا  
که بسته است خورشیدش  
همه ما را بیدار است پاک  
نهاننا به و کردیم آشکار  
بر آن سر نهفته نماده است خنجر  
سده ریج بشینده دارد همه  
چرازه و مهر بان آدمی است  
ز تبار یعقوب و انش پناه  
بیر فراقتی بکوشسته شد  
بمیرفت بشینده سر تا به بن  
چو بشینده بر سوی ما کرد  
دلم بر شما مهر بان هست سخت  
که گرفت از برادر و فرود کرد  
که کوفی که بوی تمام گل است  
بدان تا بدغم که او بر صحن  
ناباشد و گرفتار نزن  
کنسان برون از دور مصر خوار  
گم کن یکی از این تاب  
نیایم از او چشمه رخ را مشخ

پس آنکس که گشتند ای بر مهر  
بدان کان شه مصر و تاجیکان  
ز ما قصه ما شنیده است پاک  
ز یوسف درون تا بدین روزگار  
خبر دارد از این یابین به نیز  
ز ما باز پرسیده دارد و همه  
بیتار تو نیز شنیده آن گریست  
بسی گفت سکین بسی گفت اه  
که در بند هجر بر بسته شد  
دلیکن چو از این یابین سخن  
خوش آمد و شش را خنجمای  
چنین گفت که حکم زان و بخت  
نجا صد بر این یابین مشرد  
مرا دل به یاد ارمایل است  
که جان اسوی او از دست  
گرا در نیاید با خویشین  
یکی دانه تان نه هم از غار و بار  
کنون ای سر استمال یاب  
ز ما دانه را منع کردش چو

بردی قبا و بزین کر  
از آن پرده چون گزشتی برون  
سرایست در پیش آراسته  
کیوان را سانه و ایوانش  
یکی قسبه اندر میان ساری  
همه سقف و ایوان قبه ز  
زهر جانب او را در دوسوی باغ  
یکی تخت زین باغش زده  
بر آن تخت نبشته حمیده و  
یکی صورت از نور زده و آنک  
و گریوسف مادی و حبان  
هر آنکو تشبیه در نصف است  
بر این وصف تصویر شده و آن  
بنیاده و دوشش ازین می رسید  
برج بر زدنش بسوی سر  
ز مانی غیر بخت از دیده خون  
ز داغ و درخ و خاقی پسر  
چو میخندش از یه کان بکند  
که آن وصف به وصف فرزند او

بدست اندر دشتان حصا می  
برندت بفر و دشتی ز دانه آن  
چو از شکم مانی بر آراسته  
قوی سحر که پاره ارکانش  
هشتی یعنی هشت خدای  
فرز از آن زان در و فر  
زنگها همه باغ همچون چراغ  
سر و پای آن تخت بر سر شد  
یکی شاکش همه خورشید و  
نه از آب آتش زان و با  
بنده ی از آن راه و دشت زان  
چو بشیند در او گریه و دشت  
زود و دیدگان کرد و یاد و آن  
تو گفتی که گشت از جهان ناپید  
در آمد از آن سبب میسر مرد  
بر افرازان ریش کا فزون  
که از هجری حسته بود و شکر  
شده هسته دیگر زانان  
امید جهان یوسف ما هر دو

پس

گرم داشت بایز فرزند  
 زارم جز این هر بان پس  
 زارم همی یادکاری خراین  
 بیدار دے دم آرم  
 که خود گوش داره در کار  
 از او به نباشه خداوند  
 نگهدار هفت آسمان زمین  
 حکیم و عظیم و بیع و بصیر

بیرون من از میان بار طه و برودن و یقوت  
 و صفت جوهری غریزه و آلهه نفس فزون در باب

در آن یزدی صدها  
 چو از بند بستی گشت و ز بار  
 سبک بر گشته و بشتافتند  
 فردو خنثی آید به پیش و کم  
 بساط فرخنده از جهان  
 بگفتن کی تیغ و پیر  
 سپید است بار ابراب دی  
 بین تا چنین باده ای هیچ

از این غم بر آتش نباشست  
 مرا در حساب خود همین است  
 دیگر آنکه از یوسف پاکین  
 بوی زندگانی گدازم نمی  
 نباید در چنان شگفتی دار  
 خداست هست نگهدار پس  
 خدائی که مست ارحم الراحمین  
 چنین است قول خدای قدیر

سوی مکن و مهربان دار  
 کریم ای را پیش پذیرد  
 مرا در این سینه بانه با دوست  
 چو دیدش نزد تو باز آوریم  
 یکی دو در و درش دل برسد  
 دل خسته را باز جستن گرفت  
 که آن ده پسر لایه کردند  
 بچاشم خنکند و باز آمدند  
 ز جبران آن ننگ خسته بهار  
 دل من کرد و در آن گران  
 بر این بنامین خست نشان  
 بهت و عزا و او بر همین  
 مرا این آرزو را بچشم  
 کوبید و دیگر دور و خونی  
 که بر شک رنگ بهار و لعل  
 بگوش سپردید و باز آید  
 چو یوسف بخوابش از بند  
 بهر جان مردی شمس یار  
 کم و در فتنه از خدایت

نظر را حکم کردی و محمد  
 کنی این مین و باا که  
 تفتل کنی بایب زان بر  
 بپا نشاند و بنشیدیم  
 چو یوسف ز بساط خورشید  
 ز تبار یوسف گریستن گرفت  
 بیا و آید شش آن تیر و ز کار  
 از او یوسف مهربان بسته  
 نباید بسیار و گریستند  
 چنین گفت پس کی هنر گران  
 تو این داشت این شادان  
 بدینسان که دید او پیش زان  
 نه این و استازا بگویند نیز  
 مرا با شایسته این ایمنی  
 چو یوسف کی سر و خورشید  
 ز بهار یزدان زمین بسته  
 کنون بوبت این مین رسید  
 بهانه مصر است غدا بار  
 مباد از آن در حرم که گران



بجام دل باو و این سفر  
 که گشته است با من بختشان در از  
 که همواره با او شش و دان  
 زود و از رخ ماه و خورشید کرد  
 از او مهر با نیت نباشد کمی  
 ز غیر به آید مگر منطفه شش  
 بجار آور و همت خردی  
 نیارم بدست شما و دانش  
 به کند محکم تن و جان کند  
 بگذارد با شمشیرش و در بنای  
 وزین همه و پیمان من بگذرد  
 که بیچاره ما در خردتان از آن  
 بپایان و میشتاق او اند واد  
 بپایان آفرین و در واد واد  
 بودشان ل و جان می جان  
 بهر اندرون استوار می کنند  
 همه حکم و خواست بجای آید  
 نمائند اندران و او می پیچ  
 مرا بجان و هوشش و دل و دین می

اگر یار و یار کند و او که  
 چنین گفت یعقوب دخته باز  
 سخنان شاه است و ز وادشان  
 همی بینم آن نیکو بشا که کرد  
 برین خاندان محترم و ادو بشا  
 اگر این یار من فرستم برش  
 بیتی که با وی کند نیکوئی  
 و لیکن ندانم فرستد یا نه  
 مگر همه و میثاق پیمان کند  
 پذیرد و شش از من با مر خدای  
 چنان که تو بمن برید آ وید  
 مگر آنکه حکمی رسد از آسمان  
 بگفت این و اسبابا که گشت  
 بخورد و ندو کند پای کران  
 که بر این مین و شش وادان  
 چه جان در پیش که شداری کند  
 ز پیمان و میشتاق و نکند  
 چه خورد و ندو کند و کرد و عهد  
 به پیمان سپرد این مین می

پادشاه و در مصر و بگذر  
 بنودان بهای و خسر واد باز  
 ابا پدر و سیم و دیار واد  
 بلا بهای خاستند و ستم  
 سپاس ابد به سرور و عظیم  
 نبرد یک آتش و شتر و سوار  
 با وادی منت در الحان  
 معنی آغان سخن رفته بود  
 بهر اندرون و رشت با کرد  
 ای بابا بفرست بهانه مخ  
 که چون و نیابی بستی یکی  
 مگر واد از صبر آغان غر  
 بسیار و ز نو بگشت با نوا  
 رسانیم زنی با مل و سر که نه  
 بود و مان گرامی تر از شش  
 ش و روح و مان غم و شش  
 که شتر و زدن اسیل با بود  
 ز ما بر بردار و سید کرد  
 نشایم بر دید و خویش

سین بن بضاغت که ما دشتیم  
 اگر چند به سلفش سینه دار  
 چه با شتری بود در مصر  
 وزین وانه کیم یکت من دم  
 هر آنکه خسریدی را بر بیم  
 ندانم که مار چه موقع قات  
 که این صد شتر وانه با کران  
 بضاغت که از ما پذیرفته بود  
 بیار اندرون و نوبت هر دو  
 بگمده از این خیر به شش  
 سزد که بجایی و شش اندک  
 فرستیش با سیدی عزیز  
 بنیز اید از بهروی اب  
 بد و ابل و مرسته با شتر  
 برادر که با ما بود در سفر  
 بومیش بگمده و فرمان  
 همه کام ما بگمده و شش  
 مکن ای پدر صورت بپسند  
 برادر اندرون و بیاید شش

چنان دان از انگش برتست را  
 ندان جز انگش خداوند است  
 که بر تو توکل کند هر کسی  
 مرا هر دو را از زانم خواست  
 بازدم در پیش خویش نشاند  
 نویی از من خسته دل نامد را  
 جهان فسرین ز در نهامی  
 پیوست با هم سپید و سیاه  
 سر و جان خاکش بر من ختم  
 بخش و بطق و بخش و بچون  
 بستم و زبان پرست پای  
 چنین گفت آن حب مجرت  
 دلالی به پیش بر می شمار  
 بقراست مایه بر یاری  
 که چون دین و نباشد به نیز  
 بختش است و بخت بلند  
 رخ بخت می چون رخ آفتاب

نگردد با دزد حکم خدای  
 همه حکم و فرمان خداوند است  
 توکل بیکم و دارم بے  
 بخت این و پس کا خد و خد  
 یهودای فرزانه اسپیش خواند  
 بد گفت پر و دار این غامد را  
 سر نامه نویسی نام خدای  
 سپهر افرید است خورشید و ماه  
 خزا و کس ندان چنین با خلق  
 نباشد خرد سودی در بهمن  
 یقین دان که نشناسد شاکری  
 بروست زوان قد صفات  
 خدایت بی مثل بی بخت یا  
 ز پیش و نخ و دم و آفتاب  
 شه مصر و بنیاد دولت غرر  
 خداوند شاه تخت بلند  
 همه تخت و تخت می زرتاب

چنین گفت کی پاک فرزند وشت  
 رویه است زان حق صیل وشت  
 را ضعی شد یحیوب نبرستان  
 این یا مین بهمد و پیمان اسباط  
 چو سپهر و دانش با ساطع  
 فرد و در پیش زان پاک  
 چنین گفت کی پاک ارشد و یا  
 تویی آفریننده و بندگان  
 بهر قدر می ترا یا رفیت  
 تو دانی نگر داشت بند را  
 سپردم من این یا مین تو  
 شب در روز و اندر نشان آشکار  
 همید و در دستش مین بازو  
 بگفت این از خاکست و ایشی  
 با دزد کرد و زان بان برکش و  
 که از ره مصر ساطع یون را  
 ز یکدرباید شد نشان بهم  
 بدانشید اندر ز و پند پر  
 که یار و کار سعه ساطع کند

سینا و آن دید و در وشت  
 از این گفت مایه کمال بهمت  
 جهان یه یحیوب پالیز ویش  
 رخ خویش بنهاد بر تره خاک  
 نگارند و سر چه دارد و نگار  
 تو روزی سالی بهر بس جان  
 بگذاشت آن جز تو را کاست  
 بکنی رسانی تو زین بند را  
 بطاعت پرستنده دین تو  
 نگه دار و ی با شکی که دگر  
 سرانجام اینم چو آغازه  
 جهان دیده یحیوب بنگ جوی  
 ماسباط فرزند ایزد و  
 جدا سر کی از روی و شود  
 که از چشم بد تا نیا یلم  
 و بد بی نیاز سعه شمارا کر  
 و یا نقص حکم خدای کند



که مجور شد بسف باخود  
بجز آنکه کفشتند گشتش بخود  
در آن دم مرا میدری شکم  
که آن خبر هیچ نشنیدی  
شنیدی که بگوشش آگوش سر  
نشد نیم کفنه دل افروزمین  
در آمد عاالی به بیت اخوان  
که در مصر دیدم من در احیان  
روانم زشت دی برآمد بهر  
که از گفت و بزدن گفت نفس  
که خوست جان من از گفت گوی  
شتم شیون زاری در دو آه  
همی نام از عجب آن پاکین  
بیاید با خون دل دیدگان  
روانست بر چه ام آسود  
سپاسی است بر من ز جبار  
از آن شایخ فرخ و لم ابراست  
بدیدار و فرنگت و آفتاب  
ندارم جز او مونس و مکنار

سرمشتن زیر عیش خدای  
بدین خدایش دل آراسته  
چو دولت شریف چون آتش غز  
مرا مایل و دستدار تو کرد  
ز تو مست وادار خرا خدای  
مبارک از تو خالی شب روزی  
تو دادی همه جان خدای  
اگر جز تو بودی کسی سر یار  
بطرف غمنازی می آید  
که بودم ز تو دیکت تو تن من  
بزد من از حضرت شهر یار  
روان نشان ز تو دیکت راه جی  
چو از کشک ز بار زانو اندام  
شنیدی من ای شایه پاکین  
که بر من چو که ده است در و در  
که بد مونس جان و لبند من  
که ناکش از پیش چشم من  
از آغوش من گشت ناکش جدا  
و یا شد هجستم ز من در من

گشتاده جهان بعد و برای  
خردن نه گمانی و غم گشته  
بدان ای جهان از خست غز  
که از دیر که باز جت ر فرود  
که بر دین پائینه ایزدی  
توئی سیه حق بخلق خدای  
پس از حکم زدن جان خدای  
در این قطره این سنگی روزگار  
بصر و بکف این بنا ما ترس  
بدان شهر یار که اسبابان  
رسیده بد نعت بی شمار  
زبان نشان جهان شکر گوی  
چگونه که چشمت از خردانه  
بعضی سخن در اسباب خوش  
که پرسیده داری خبرهای  
خبر داری از حال فرزندان  
پراخ جبهان یف و هربان  
چو مرسته که تران شود از نو  
نذاغم که بر شد سوی اسکان

بروز سوم برکت پرده خستند  
جهان دیده بعتوب مای حانت  
تختا رشتان شاه خوشنود  
شند کم که دی ابر درید  
بوسید چشم بوسید  
مر ایش آرم با تو نکوست  
امیدم سوی تست نکاه  
تو خدایم از لم بشینم  
فراموش کن صحبت با غیش  
نکند از او بد نبیلم و کر  
کشد اشتد و راند شد سار  
بد و از مصر خشنود و شاد  
شدند از آن شهری کار و دل  
بدانسان که فرموده بدشان  
بدیشان نشد کار که چشم بد  
خرشده سوی خسر و ارجمند

ز نو با فرادان جهان آید

پس از آنکه آمین رسد خستند  
سوم روز چون کاروان رفتند  
مراسم را پاک در کرد  
چونوبت سوی بن یامین  
در اغوش گرفت او هر  
چنین گفت کی ویرد فرزند  
تونی ویرد چون سال ما  
مرای سنی بن یامین هم  
گرفتی حساب یون و مصر  
بیزدان سپردم ترا بی سپر  
گفت این هم و زان کایان  
قتلار اسید نیکند باد  
زد و از دستان کلان و کلان  
چو رفتند در مصر بار و فر  
از ایشان چنان گفت چشم خرد  
نشدند جانی که بدشان پسند

که گفتا نیان باز از آمدند

که بسینا نیم نیست در چشم  
که آیه بسی بوی یوسف از  
مبادا میان من و دی  
که خواهد همی را خست غز  
بدان آسیند یکی منظرش  
هالون صد اندر پسر وخت  
شکبا ناسم چار خواب  
همه کار خسر و بجا ورم  
سوی شاه دارم دل و چشم  
کنم فرض فرانش با غش  
دل و دیده خویش را بر  
پرستش کند شاه بنده و  
که مستندی را بی بند و  
که باشد و رانیز بند  
که در در دواست را وین  
سخن را سوی خسر و اندام  
که داند و پیش پای نیست  
نکند و پشت و پناهی غز  
چو بداخته شد ناله را در نو

سینم سی چاره آن پس  
ولیکن از قافله من می  
از او یک ز ما غنا بشکست  
شند م از اسباط این  
که تا این من فرستم برش  
به ان ای جهان در فر وخت  
که هر چند من ین گرامی سپر  
زرای ل شاد و نکند  
از این پس بود مراری و  
ز هر که فرمان فرستد  
فرستادم انکض بان  
چو بد و کرد خسر  
پس آنکند او دشتا و غز  
یزد خود دندار و یک هفت  
فرستد با همراکان من  
من از خشن خویش پر و انم  
کند هر چه داند که از وی سر  
جهان تا بد و پادشاه غز  
گفت این سرا سر هو و انو



دخشان بگردار بدر  
 نمان سر بر زیر آهمن درون  
 زگر دان بر سرفشان خاسته  
 که دیدار آن غنم ز خاطر  
 اباحه قلم صد هزاران خبر  
 فکند سر همه خوب و نگر  
 بسی زنده پیلان بکس طبل  
 همه جامه و ساز ایشان یار  
 زمین همچو دریای پر آب شود  
 بسی است از گاه و دم و زوش  
 تنگنای ایشان هر خنری  
 زمین بود چون کوه آهن لعل  
 چار تنگست مانی برنگ و گلزار  
 ز مغرب فروزند به تاتار  
 بار ایشان کارزار از درون  
 درخشانده کیم چو خورشید  
 بجای صد پسندیده جای عزیز  
 بزر بافته با محرابی نیم  
 که هر حاجی بر سر کثیری

بیدان دیگر فکند سر  
 سپه صد هزارش در آنجا  
 صفی لشکر اندر صف راست  
 تیم بود میدان با کس کوب  
 صد و مبعیت است مغلل بزر  
 بیدان چارم ز دیای سبز  
 صد و چهلزار از سوار خیل  
 بیدان پنج نفر او را پیام  
 پاهش سراسر سپه پوش  
 بیدان ششم با کس نقش  
 خداوند هشتش پیاه توی  
 بیدان هفتش دیای لعل  
 همه لشکر و پیل چون نو بهار  
 سیل سواران چو رعد و چو بار  
 پیاده و پیشت سوار اندرون  
 به سینگه در هفت میدان  
 کهن ترز میدان سراسر ای عزیز  
 بنسج دیار و فرشت عظیم  
 هر پرده بر حاجب آن لکری

باز آمدن یازده تن شد  
 بر خسار چو گل ارغوان  
 لک و دویست و با شتر  
 و دانش بنده علم ازاد  
 سپیده هزار و شصت  
 پیاده و درون گرفت بگرسیت  
 برون به از پرده و دشمنان  
 میدان داری پیل و سپاه  
 فرادان کهن ترز با رخنست  
 همی روی باید در این آهمن  
 پراکند هشتاد و هر کران  
 هفتاد و فرمان شاه  
 که هر هفت میدان در پیام  
 چو گنج گیلان بش از خواسته  
 ز رخسار گرفت شکوه نقیاض  
 شد آن هفت میدان که فرمود  
 صفاتش بگویم چنان کم شود  
 علم بر علم بافته ز گلزار  
 هر یک نشسته یکی نامور

از اینجا بر خستند و تن بدند  
 بر ایشان فرود است چنان  
 از آن ده برادر باز  
 چو یوسف شنید این سخن  
 که دانست او این مین است  
 بچشمید خنثی است چار  
 چو بگریست از خسته می یان  
 بغزاسه ان گفت فر و انگاه  
 باید یکی هفت تریب جست  
 که مارا برسم و ده حوشین  
 نقیان لشکر هم اندر زان  
 سوی پیل بان سوی سپاه  
 چنان است کام دل پادشاه  
 همه چون بر نو آراسته  
 و کر و ز شش چو آن آفتاب  
 پرا ز پیل از لشکر شاه  
 بیدان اول و ق مصر بود  
 سپه به در آنجا درون صد هزار  
 فکند بسی کرسی از کیم و ز

بیار اسه قه‌دا دین	بزر بافته جمله ش با نه خن
زده کله و آج کو حله	بر آس بر آد بخیت ش بهار
زده تخت زدن کو هر کله	سر هاشم حوشه رشا بان
کمی پوده آ و نخته پیش تخت	پرستنده آن پوره راجان
پس پوره بر تخت نشست ش	چو در نیمه چرخ آسبند
وزیران حضرت نیز دیک تخت	نخست به فرخ و نیک تخت
به رنگه نشست فرخ غیز	که یزدانش برده چو در جان
کسی کشن یزدان سد غوا	هند بر سر سرخ کردون کلاه
چنین یا فیم که از ارستان	چنین گفت گوینده داستان
که اسبابا یعقوب هر یازو	به رگگاه خسر و گرفتند
خودیدند شان طبعان هم زرد	دویدند بار امش و باسرد
گرفتند شان سر بر دکن	نواز شش نمودند شان شمای
کشیدند شان کبان پیش و	شاه مصر فرماں چان ده بود
نشاندند شان بر ستوران	گرفتند زره زود و بارگاه
به رگگاه ز اسبان چو داند	به بهر شایانه اندر شدند
گذاشتند از هفت و بهر	چه و بهر نامی بامین ساز
چو دیدند شایانه زود و بار	دو آتش پیش نهادند
پرسیدند شایانه فرخ	ز بهر بزرگ از رنج راه دراز
بیو و امران سر را بر دوش	شاهان نامه بگرفت بر دست

نگه کردیوسف بنام پدر	که نوشته بودش بان نامه
دش خسته شد پس شارت	سوی پرده داران و نهاده
فرهشت مرده را پرده	بوسید پس نامه را شهریار
هم اندر زمان نامه از هم کشید	دل دیده در خواندن و نهاده
چو بر خواند یک بهر صبرش	چو باران سر شکست از ده دیده
مران نامه را پیش نهاد	بپایه ز دل آب آواره
زود دیده چندی این را	که ساکن شدش دل آواره
کسی را که در دل بود و غم	گرفتندش در میان بود لاجرم
چو بگریست یوسف ان نامه	بکشد مراد را هم انچه بار
چو بر خواند نامه در دو	سروا شکست از فرخ و چنگ
پس آن پرده را گرفتند	شد از تخت پیداشد سر فراز
پرسید اسبابا را تن تن	زرنج زده و کار آمد شدن
پرسید یعقوب و خسته را	مران پیر امید بکست را
سوی بن یامین نگه کرد باز	شاه که بین یوسف سر فراز
به گفت کی زاده بی نظیر	بر خسار و شکن چو بد منیر
توئی آنکه مرا در آن کرد خور	تو را از برادر چنین فرود کرد
توئی آنکه با یوسف چسب	هم از نامه زاده هم از پدر
در دنیا بسی بر تو بد و هست	ز بخت بدت سخت فریاد هست
که تنها بماندی ز هزار خوش	از آن صفت همتا و لشاد



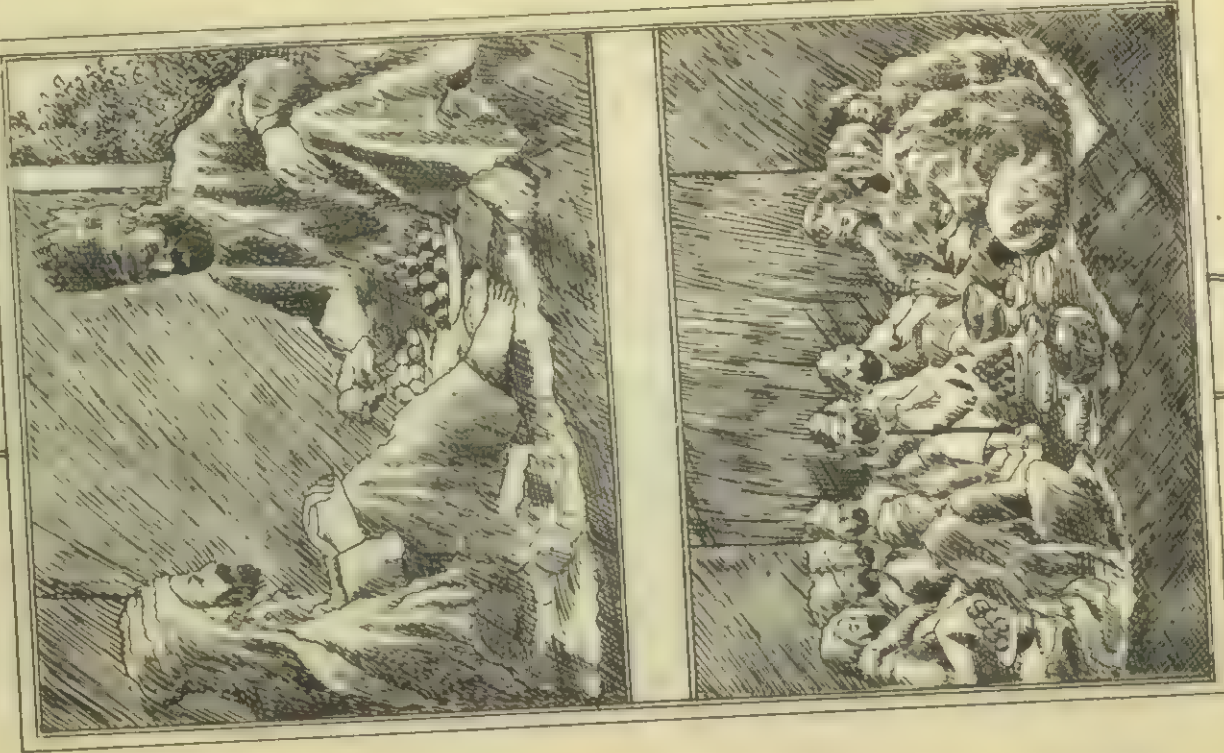
چنین گفت کی مایه دین داد  
 بخت نشسته ده میمان  
 مرا نیست از مادم و دیگری  
 که پیوسته بد از مادم  
 خلیه جگر زیر دندان  
 بد و محنت کی راحت جان  
 تو همچون منی یا نه دینی  
 تو محبت و من نه کنیا تو  
 ز مامنه بخوان بر تنها شوم  
 هر آن تن که تنها بودی سر است  
 یکی سوسه اندر و تنه گری  
 ز بازا پیوست با آفرین  
 چکر و شش بد شکونه شا و غزل  
 کشیده شش می خوان فتنه گریست  
 نند هیچ مرد سفید و سیاه  
 نند بهشت این مایه نبی  
 بخشم دل چشم صد قشیده  
 یقین شده در امش طایفه  
 بدان آج و حسن بهار و سفت

که ای ملک و رنگ اشا و حبت  
 بغز فرشته پهر ملوک  
 هوا و از خاکست در بارگاه  
 بزاد و نزدیک مادم و ملک  
 منم آنکه بترا در آخر و گریه  
 جز شکر با حکم و نیست کا  
 نمودم جزا مرد و لثا بخت  
 برخشندگی بر تر از مرد ماه  
 ز یوسف بعد یار نیکیست  
 ابا ان هالون شاه ارجبند  
 منا و شش جایی شاهان  
 سجدین از بهران اولی  
 زشتند اسباط فرخ زنی  
 سبین علم از شاه فرخ شیم  
 بغز رنگ و دانش چگونه نو  
 مکر این مین دانش پناه  
 بهنا فسر و مانده به لاجرم  
 مرا و را بخت و در مانده  
 چرا مانده ای سوگوار و نژاد

زبان برکش این مین گفت  
 غز هالون سپهر ملوک  
 منم این مین شایه  
 منم آنکه با یوسف پهر  
 منم آنکه بر من ستم کرد گریه  
 چنین کرد حکم از دگر کار  
 مرا از یوسف جدا کرد بخت  
 که دیدم دفسر و زیدار شاه  
 که کوئی یکی یوسف دیگر است  
 از ایدر زانی سخن گفتند  
 سراغ خام خوانی است شاهان  
 یکی پیش شش و دیگر جدا  
 بغز و شش تا بدان سخن  
 و لیکن دود و دود از دگر شکم  
 کزان خوان و تریب و اسیر بود  
 شسته زان که فرمود شاه  
 که او را سید هیچکس هم شکم  
 ملک برادر تو سبک  
 چنین گفت آنکه که ای هوشمند

بک خوش نان خورد و لذت  
 شب کارانگه کرد و نش  
 فردا از آن قریب خبری  
 بدان برادر و دانش پناه  
 سر اسیم و مات نندست  
 چو اندیشه ای بدلت کرد کار  
 دل هیچ دانا در آن یافت  
 چنین گفت کی شاه خوشتر  
 جوامد و دست این پند  
 خرم خوش هم اندر مانان  
 همه آشکار و نهان افسرد  
 غم جاد و اسد ز جاد بوی  
 که مهر کرد و ایزد منصف  
 که را اندام پهل سال با تو  
 ترا همراز باب ما در نم  
 بین و مان کن لجان تو  
 منم آنکه گفتند که تو  
 مرا از میان کرد و ندان تو  
 بجست بر ما نگسان ما

دش در آن از مهر شورید کشت  
 نیازد دل خیره نان خورش  
 بدان چو با حسن چو در پس  
 بیکر دیو سف بهمان خانه  
 حمید کرد یان گرفته دوست  
 بگفت پس امانده خیر بار  
 خور نان که اندیشه کار نیست  
 زمین بس و ادا بین من بهر  
 تو هم ای یک سخن ناگزیر  
 چو یکدیگر زخم بر وجود آب  
 بدان که کاری که جان آسیر  
 که یو سنی ببارد بگی  
 هم اندر مان گفت منم  
 منم و نه هست و هم ز ا تو  
 تو را محسوسا برادر منم  
 منم عجب نمکه ارا خان چش  
 منم آنکه خرم و پهل دور  
 بهر آن بیهوش و بهمان تو  
 سر آمد کون روز جوان ما





بمانند بهوش تیره دران  
که را نی است این خفته بصبوا  
نخواهند از مصر بردن کن  
بودن آید آن پاک چسبیده گاه  
ببختا رفته اند با هیچ و نام  
بگردون رسانند از غم  
نفرمود خسته نشد نیک رای  
تا می صد اشتر همه غبار بار  
نفرمان شاه جهان دار خویش  
ببستند حل پیردا خستند  
سوی رملها ش هم اندازان  
برای به نیار و ز و چمن  
نند زان کو ترکی صلیغ خستند  
گرتین این یامین پاکستنه کش  
سک با ز کشت و خشت خست  
کس اگر نشت خیز گانه خدای  
ذکر دودن فرشته تبارک خدای  
پدر یاری مغرب و شمس غایت کرد  
برآمد خور از جانب با خست

بودی که سرده برادر بدان  
برادر چنین دادی و رای جواب  
اگر چاره سازد سوسه و کز نکون  
بگفت این دانه پرده شهریار  
خود و دود برادر همه شاکم  
همه شاکر از خسرو و دگر  
چرا سباطیر و ن شده اند سراسر  
بکار گیران تا بسندند ز بار  
بگردان چاکران کار خویش  
چو کاری که فرموده بدست خستند  
شینه م که یوسف ز هر تنه  
یکی صلیغ ز ترین که سر نخستند  
کز آن کاهلکه آب خورده غریز  
نمان کرد و در بار هم زار و خویش  
ببر باره همچون که بدبارست  
از آن قصه حبس یوسف با کرای  
سرا نجام کامی سر زشتان پاک  
بنداخت شنگوف بر لاجورد  
نجا و فرود شد جاناتاب خور

که خهسم کی چاره جتن کنون  
بنامین بنیان کنون صلیغ در بار او  
که مانی بر من مصر اندرون

میار این سخن بر زبان و دهن  
کمن می این را از گفتن به هیچ  
و کین کنون نیست مملکات آن  
غم ویر کا اهل کاستند  
شدا از ابرشان دید و گریند  
شدن این از هر و تیار غم  
شراب طرب را و اش چنه خور  
ز بانفش چشک خدا و نذر اند  
سپرد به هم دانش هوش هم  
ر شادی دل سر و د چون  
از آن شاک و کامی دوزن  
روانش زار اشناش فری  
از انداز و مرغ و ماهی خون  
پذیرفت مشت جان فرین  
بیامد بر خزانان خوش خور  
ابا این یامین و لاکست

کنون ای عسیر ز تن جان من  
کما این سخن پیش اسباط پیچ  
که سنای دارم کی در نمان  
بگفت این و پس هر دو در خفتند  
گرفتند هر کیت و کرا بر  
هیوسه ستر و نذر خسار مس  
که داند مسی این یامین چکر  
چگونه و شش الدخیر و نمان  
چختی بدند اندر آغوش هم  
گشت و نذر آغوش هم هر دو دست  
نمان این یامین پاکستنه  
سبجه و اقا پیش خدای  
بر انداز و اختر سیکون  
از انداز و هر چه روی زمین  
چرا شکر زردان و خست  
چنین گفت پس یوسف واکر

عقوبت رسا ند مرا که کا	محل کا م من که در آنگاه خاد
را و مفتوح شد ان صراع و در دهان	میل کا م من که در آنگاه خاد
خاسته و ان یوسف بختی که در آن	میل کا م من که در آنگاه خاد
هم اکنون شتر ز بار آورد	میل کا م من که در آنگاه خاد
یکی سوی کنعان شتایید	میل کا م من که در آنگاه خاد
برید این مین مسازای	میل کا م من که در آنگاه خاد
که راز دل او خداست پس	میل کا م من که در آنگاه خاد
شد اسباب را دل خاشاک	میل کا م من که در آنگاه خاد
زمین بسو داد و گشتند باز	میل کا م من که در آنگاه خاد
شتر ز بار آوردند زود	میل کا م من که در آنگاه خاد
ز دور از مصر بیدار شدند	میل کا م من که در آنگاه خاد
شغیدم که آن غارن یک خواه	میل کا م من که در آنگاه خاد
دیده از همه گوشه ای صاحت	میل کا م من که در آنگاه خاد
در اندام وی هیچ قوت نداشت	میل کا م من که در آنگاه خاد
بزد غریز آمد آشفته رای	میل کا م من که در آنگاه خاد
که وی صباغ بد ازین مشکله	میل کا م من که در آنگاه خاد
یکی کار و ان شتر شد زین	میل کا م من که در آنگاه خاد
گم کرد و از ایشان کسی آینه	میل کا م من که در آنگاه خاد

کر فقه شش می با موان دشت	شتر نک شد سوی با موان دشت
مختنه حشر با نو نیک به	ببار که شد همه دام و دشت
بر آمد نو مهر یا قوت خام	چنین تا فرگشت که در آن م
جهان از نو قرا و در نیک داد	زمین را بر نیک طلا نیک داد
دو دام از خاکت بر خاسته	هم خستگان پاک بر خاسته
بزد شد سر فراز آمدند	شغیدم که اسباب با آ آمدند
نیایش کرد به گرفتند پاک	چو شد را بدیدند بسید غاک
ز مس در بی استایند باز	نشتند و در گفتگوی آمدند
چنین گفت کی تن کنج داد	سرا بخام یوسف بان برگشا
ز توفیق یزدان پروردگار	مرا با شاخت خست کار
نختران عجب خرم و دلگشاست	دیدار تا ان عشق خوش است
که کرده است یوسف به نیک کار	ولیکن مرا ما مدنا مدار
که طاقت ندارد ز سر	نوشته است صد جا بیکه
که خزانش از مرکب نرسد	مرا از این مین با شگفت
که گیتی شود بر دلم باز ننگ	نباید که در مصر بید و نیک
ندارم جز راه به یک پس	که از یوسف یا در کار است
دل من بدان سپهر سوز می	مرا این سخن بر فسر دزد می
که یقوت را دل شو دیر خام	خواهم که تا ان بشه اینجا تمام
باید و عاها نماند کند	بدل بر مکر دل گرا نی کند



شعنه ذآن و استان تابه  
 هکند نه بر جان و دل بند ما  
 ز نیک و بد ما شایسته  
 چنین تیره تهمت آیین ما  
 پیچیده ز کردار ما آس  
 نه در تخت ما از این تهمت  
 نباشد نه پوشش به استان  
 بکیر و شمار اسرار نجایم کا  
 چنین دادش این پنج سخن  
 بر حل اندرون با خود آورده ایم  
 شو و چهره آن در زمان بی فروغ  
 چه باشد چه شاید مراد و بهر  
 که بودیم در خانه پا و شا  
 بیابند گرد و رخ دی سیاه  
 که باشد خدای همه ظالمان  
 سیاست کند شاه و ما بکندیم

کسان و پوده دار بار بار و ظاهر  
 شدن صانع در بار این مین  
 کشاند پس بار و در مان

چو اسباط یعقوب و اشش  
 بزدان بخرد و ندوسکند ما  
 که تا دیده بر ما کو اهی و هیبه  
 گوشت زین در غنما خلاست  
 خدای نیاید ز ما بر زسه  
 نبودیم فرونده هرگز بدست  
 گوشت زین پس چنین شان  
 بدین تهمت بیده کرد و کار  
 فرستاده شاه بلخ و بن  
 که که صانع شاه را خندان کرده ایم  
 بود و این تختان سر دروغ  
 هر آنان که در دیده باشد خرا  
 محمود کنند ز حبس ما  
 هر آنکس که در جلای صانع شاه  
 پس آن اجزاء بودی کلان  
 هم اکنون نیز یک شاه و هم

نرم و هم در زمان شهر بار  
 گو صانع یابی در آن جستجوی  
 که بود و مازان که گهی آید  
 برود و است چو نشان بند شکوه  
 کتم آنچه باید سزاوارشان  
 بزد سبکی کاروان شده فرا

رسیدن ده دار اسباط و کلان  
 کردان ایشان و خصوص فرودان  
 صانع حضرت یوسف علیه السلام

که ترسند گشتن زان بامک پاک  
 شمار از نه خشته آید ز فرد  
 که باز کار محشر بدوید و چیز  
 بسوزید شان در زمان مغرب  
 که ای از تو و نیز اجمال شکوه  
 به میان چه خواهم جست ز ما  
 فغان تا بگردن بر آورد و  
 بدان کی کنایان فرنگ یاب  
 همانا که هست اندرین کاروان  
 دل و بجز یکی اندیش نیست

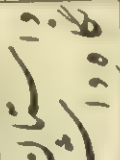
چو خازن گنجت این سخن آشکار  
 همه رعدا برکش و به چو  
 که آن صانع ز تن کو گسترده  
 نه پیدا است مانا گنج این کرد  
 اگر باز یاسید در بارشان  
 بشه مرد با حسب تن تیر باز

برایشان یکی بامک ز دهنند  
 چنین گنجت کی یاده کاروان وز  
 مایه ششم از خدا و غریز  
 چو اسباط این فرود شکوه  
 بدان مرد گنجت پس آن کرد  
 چه بد آن چه ضایع شده است از  
 که مار ابد زدی کلان برده ایم  
 چنین داد و جسته آنکه جاب  
 که گنجت صانع ملک ناکان  
 که ما صانع جویم زین مین

به این گونه دزدی و کید و گناه  
در این مرتبت حسب حکم جان برین  
دهد مایه و پای کجا و بلند  
که او را بود هوش و دانش  
در پایه و مایه بالا تراست  
که بالای هر دانش و دانشی است  
کشیدن نشان پیش شاه جهان  
سر انگشت خود اگر فک بکاز  
نودش می از دل خویش غم  
جهان اربابش باغ و باغ و بون  
پلید هر مختار چه صورت نمود  
چو من دوستی را بیازرد  
چراستند از فعلات خوبی  
که گوئی که از آدم و میکید  
فزون داشتیم یا کجا و مقام  
بیار استم هفت میدان ای  
پادشاه این پریها خوار و بار  
سبا و شمار از این بیخ و شاخ  
مرا از شما بد حسنه از خونی

و گرنه ز فست در دین شاه  
چو نیکی بیند دل در فتن  
کسی را که از کینه اهنه  
نماند شنبه این سخن چو نیکی  
ز نیکی هر نیکی که دانا تر است  
تو بر مایه و دانش خود مایه  
فرستادگان ملک در زبان  
پیر و اندام صانع گفتند را از  
در اندیشه خستی مسمی بودم  
سراجا مگشاد سبب سخن  
چنین گفت آخر شمشاد را چه  
که پادشاهش نیکی بدیده  
کسی که کند با شمشاد نیکی  
مگوئید که ز پشت نیکی بدید  
شمار این مرد مردم مصروف  
چو نزد یک من نوشیدند را  
چند آنکه با اشتیاق بود با  
از آن پس برید صاعقه  
دور بر شما که دام نیکی

شد آنکس که مصلح فرزند  
بجست آنکه بار و نیافت  
سر بار گشت و جستن گرفت  
برادر و صانع از بن خوار و بار  
روانشان شد از این مصلح  
زبان دل و دستان بست  
سراغند گشتند و تار گشت  
سختی دست می همه و جوان  
چو بود اندک کردی کجای غریز  
سخت دست بدینکار بد  
که هرگز ز آب و نه آرم باد  
نخست این مین سخن بشن و کم  
که اگر خود او بد از آن ز بس  
چنین خواندم از نامه و کجا  
که یوسف در آن دانه ای بود  
غرض این مین هم زان بود  
همچو است که دست نکند از بس







نبرد ی از رعد خنده میشی  
در دشتی هر پهل پیش  
که خشم چنان بود شش از من  
ماندی بر خشم او کنان  
که از تخم بایش کسی آمدی  
شدی آتش خشم اندر خشت  
مرا در چو آتش و یوانه  
همی آمد از جامه مویشی  
در آن سخت از دین طاعت  
یکی بر خورشید خا همی  
بند و بی خلق از آن نفس  
نهانی یکی را از دگرش براند  
کش از خشم شسته است خاند  
بنان دست پرشتی نیم  
شو خشم وی در زمان پند  
که کرد و خشم وی زد و پند  
فرایم خشم پی پر خشم  
شندم که بد از کین پی  
شد آن خشم نمون بیکاره

چو خون کردی از خشم چشمان  
ز غریبان سیر دیر  
پربان که گفت ز شمعون سخن  
بجز آل یعقوب کس در جهان  
از آن خشم آلفا خالی شد  
نهانی نهادش برشت پست  
چو بسف شمعون یکی نگرد  
همی گفت خشمش چو دلا سخن  
بدانست که را سر و او پرست  
از این خشم جشید خا همی  
خوشش بدرد دل چند کس  
فرستاد پنهان پسر را بخاند  
که شو آتش پرست آن رخ مرد  
دشمن آتش خشم شسته است  
که از قدرت آن خشم آفرید  
تو آهسته برشتی دل بست  
پس پرشتی شد ها که پسر  
فرایم خشم پله نیکو اه  
گفت برشتی که بنهاد

ز نیکان خنکست نو و سزا  
جواب سخنان چنان باز داد  
شوم هیچ خرسند و بهتان  
کز آمد این کار زشت و تبا  
تبه کار و بیداد کردا و دم  
مانا شنید سستی آن حکم شوم  
بر زخمی مان که دگر گری  
نخیزم کسی را از تحت بری  
خزاین داور خورشید را  
پس آنکو بکفان بشا شد  
ره خورشید است باده می  
شد از خشم رویش بر دی کا

خشم آمدن شمعون از کلام مستن  
این یامین و صذر خاستن  
اسباط از یوسف بخت شمعون

ز قول همه را و یان بخت  
قوی بر تر از کوه سار میزد  
کشتی کس از بیم پیر هشت  
برادر و دوی سر از پیران

ز نیکانست مند می ششم  
ز بان باز بگشت و آواز  
معاذ الله از من این داستان  
که گیرم چرا بگفت که دار و نمی  
اگر جبهه بزد گفت بگیم  
بود و او در میان چو حکم سد  
که در شرفان شد آن بگری  
نیاید ز من گز این دوی  
بجز این یامین یاد مرا  
و دسالتی پرستند باده  
شمار سخن کاست باده می  
چو شمعون شنید این شاه

دانه



بیدار شد خشم آن گنگوی  
 همی در تو بسیم ز تنه ی نشان  
 ز پیراهنت بر میداست کوی  
 بختار دامن و دای  
 در این تنه کشتن جوی همی  
 همی نمخت حسرت ز ما نیکون  
 شدی خفته ای سرکش انجمن  
 تن خویشین را پسندیده ای  
 چیده نه ای ز خشم زلیر  
 که هستی چنین عاشق خوشتین  
 بختار با یک ششیده نه ای  
 که کرد و دوشم بدانش  
 بر نیروی داد ارجان فرین  
 بیازید بر طرف نکان دود  
 سببم بختار نه ماه و هو  
 بختنه و جیده اخیست کیست تمام  
 بنیردی پیسیر و دگر  
 از دینت ناید شکست گرفت  
 بتن طامحه سر نه بدل بوبند

چو بسف شد این خننا از روی  
 به و گشت کی سر و مسر بنیان  
 همی هر زمان کرد و گشت روی  
 بعبیری بان سینه بختار دای  
 حقیقت نه نام چه گوئی همی  
 ولی از قیاس رسره آزمون  
 بدان نیک اندک در خوشتین  
 تیر و بازوی دیال خود دیده ای  
 ششیده نه ای با بخت شیر و لیر  
 مگر نیستی اگر احوال من  
 ز مردان مگر زور و دیده نه ای  
 هم اکنون نمایم ترا دست زده  
 بگفت این بر حسب با خشم من  
 ز و کان فر حسب چون پیل مست  
 بغیر چون رعد و اور زور  
 و کانی که بد عرض آن شخص کام  
 بخش و آرد همان سر بر  
 ز پیغمبران این باشد شکست  
 که پیغبران خاصه ایزدند

شدش شک از اندیشه کا  
 پیر دست برداشت از نام  
 رخ سسرخ از گشت چون کاز  
 همیکر و مویش ز جامه گذار  
 بلا و عذار حسدی در گرفت  
 ز نو زخم شد کین خشم و رشت  
 شورید شمعون چنین کینه و  
 بهانگشت آن خشم آن شرار  
 در آن جانش آن خشم آن خورش  
 قند تی بعبیری بختی گسترید  
 کسی دست بر یک من نهاد  
 که ختم بهم بر زخم شهر پاکست  
 بد آنم از خشم و کینش عکس  
 بدرد دل کوه از آن اندکی  
 فشا ندید آن شش خشم باز  
 به پیش آید و این شهریار  
 سر مانع از خشم و کینست  
 به پیشه و شاد و درم افی  
 میان کمان میان تمان

فرود مانده از قدرت خوشتین  
 بر اندام او چون رخ و خفت می  
 و گر باره شمعون از آن خشم و رشت  
 و گر باره چون سوزان آید  
 همان خشم و غمیدان از سر گرفت  
 پیر دست بر دشت کوهی  
 ششیده که تا بخ یا هفت بار  
 بغر زدن سفید شد و او جو  
 چو در مانده شمعون را غم ز خوشتین  
 سویی و برادر یکی بگرید  
 که مانا ز میوه خرم نژاد  
 که د و باره چون شش خشم  
 بخراش باقی همه سر بر  
 در آنم که خواهم بغرم یکی  
 نه کوهی کسی آب آرد خراز  
 ندانم چه خواهد حسدی که کاک  
 ندانم حسدی ترا بختار دای  
 اگر حسدی از این خشتین  
 که گسترده خشتی در آن دانستین

مارید و لب بکران  
قد از خط حکم نهاد ام  
بری از تقصیر جدا از خطا  
باید خایت از این در جست  
ابا در پیشه همین داریست  
نه این مراهش من خنده  
شمار سخن داشت چون فروغ  
خزاین داری اندرین گیت  
بزدیک آن پرست پرورد  
نه از آن کاست باید بر روی  
تختند و گیر از نیابست  
نیاید خلاص و نجاتش بدست  
تختار گمشا و بند ز بان  
چراغ دل و پشت فریاد من  
چو ستون است از شمار بر  
به حکم چند آن دست هد  
اصح و آن دل و دین تو  
رسانید بازشش نیز پدر  
ذارد سخن گفتن یا سود

چنین گفت پس ای سحر پرور  
که من بسنه بیدار و بختا دام  
کمی داری کرده ام بسیر یا  
نکجا ابد روی که فقر و دست  
شمارا که در حیرت نیست  
ز یوسف همین استا نده  
که این استا ن است بد فرغ  
کنون این هاست بخت نیست  
شمارا بیا بد شده ان تکریر  
گفتن کایت بد انسان که بود  
چگفت این سخن داکستر غز  
چو امیدشان از بار و دست  
میو داکه بزرگست و مهربان  
چنین گفت کی جلد بتراد من  
بدانسه کان کار و دید  
که بیان گرفت و بست عهد  
باز از این بیان مین خویش  
که از حکم و اراده داکر  
کنون حکم بزدان نیکو ندود

نه چون مایه دود و در و جان  
بغیتید خون جگر در و جان  
که در شان بد از خوش و زشتی  
گرفتند هر یک نایش باو  
وزان پوزشش بکران خا  
بشمنان کسی بد گمانی  
که هست و کی مایه نیک خواه  
بجز چاکری که در شهر یار  
چو دید از غریزان کمال عظیم  
رخت است چون که گشت کمال  
خزادان نود و دل خوش مهر  
نخندار کسیتی ز دست بدی  
که بر من شود پا و شکستند  
زمین در دست ترا حاضرت  
بطاعت همیشه سر گفتند  
سرافند ای کف پایت  
تقی شد دل یوسف از شرم و  
چو گل گشت رویش که به چرخون  
بپوشید و دل هدایت و در

بمد صاحب دعوت و مغرور  
چو صیقل یوسف نودان هنر  
در افتاد اسباط و املی  
رفتند خاک زمین را بر  
پوزشش ز باخسایا بستند  
تختند کی شاه پرور  
تختند بشمنان غریک شاه  
چو آید ز شمعون چون جبار  
که داند که چون گشت شمعون نیم  
دل انداختش خون شد از نیم شاه  
فرادان مایه بر خاک جبار  
همی گفت کی قدرت از دی  
که با شمعون اندر جهان سر بر  
چو پیغمبران مرزا معجز است  
همه خادمان تر اسبند و ایم  
بمن هر چه خواهی مبارای تست  
از این در فرادان سخن یاد کرد  
شد شش گری از مغرور بر  
برایشان ل خویش نمود باز



پس ای پسر آیدانی در دست  
که بودند با ما در این راه  
بجز راستی و انوار استیم  
نبی شده ان را یار استند

اسباط بطرف



در دانه شدن اسباط بطرف  
کنعان ماندن بن یامین و یهو و

یهو و اسیر و ماندن یهو  
شدی نزد آتش با فرد  
زمین پیش شاه کا یون مهر  
پیش غریز ایستاده پای  
نزدیک آن تخت شاه جهان  
بر او دشمن و شاه و خدا  
خزاین برده و در کس آن گری  
کی جان بدی که در پیکر بدی  
مداشش پر غش و شش و شش  
که چون بود و مهرش با آن کین  
که گفتی ز مهرش دل آزاد بود  
جدا گشته از در و در و انغم  
که رحمت کند که کار جهان

ز قصیر آن افت بسیار چیز  
نمید است این طرف و آن کس  
خیان است و انم نیان کس  
نبرم اسمیه از جهان فرین  
که توانم از او شده  
بیا آمدن سوسه و یون و جا  
حکم اندیش نیست جای ملک  
کنم سکه بر او در گذار  
هم اسوده با شاد و خوش  
همانا که بهتر پسند و غرض  
سپارید یکسر به دست  
مرا در الجوبه از میان بود  
باج تو مصر و فاس باب  
بجند مشی هرین بد زار  
سرمای با بر کند خاک  
پسندیده به صورتش دین و  
چو آهن بد و درش اندوده  
بطایح چکل بود و با طبع خفا  
تا قل کن از خفان اشک

درین پیش در باغ سفیر  
ز هر دو طرف شرمسار یک  
پس اکنون بدینا پست کار  
که در وی بخیم زمین زمین  
جز آنکه که بان باز خواند پر  
و یا شکر اند بخانه خدی  
که او بهتر است از همه حال  
هم اینجا بودم در شرف  
یک هفته کربینش کز آن  
پرا در نه تنها بود و ما نه  
شما اشترو بار من سر  
رسانیدش از من خواند  
بگویند کی پر مهر باب  
بزدید فرزند تو صاع شام  
کو امسم و دیدیم و دایم  
بطایح کتو بود امین او  
ولیکن بساطن در او بود  
نهانشند است چون کس  
ایا ای پدر بل بر این کار

نزدیک آن پادشاه زنی  
 نزدیک آن شاه پاکیزه  
 نشان کرده چون مهر در مغزی  
 فرستاد مردم پس بر او  
 رسیدند مردان شاه جهان  
 مردند آب و دو قارهر  
 نخواستن از آن گشت کو  
 زهر نخبان او بر گشت  
 نمیداشت آن لای جان و کلا  
 فرادان ز ما خیره تر بد غر  
 در ایش چو ماه شصت کام  
 کند آن مایون نشه کامیاب  
 کر آن خیره گشته خلقی تمام  
 که دیده است هرگز چنین دانا  
 که شاه است و با این چنین  
 زخشم و زنده بر تافتیم  
 سراسر شدیم فرین خان بود  
 کسی که مار سراسر خام کار  
 یهود اسبند در آن گشت

درست است پادشاه می خرمی  
 و د ساسش می بود خوار و بخت  
 یکی صباخ در دیده در خوار و با  
 بیاورد و چون گهی یافت شاه  
 و می بود که می منزل در آن  
 بختند نگاه و با رهم  
 سر انجام دیدند و ربار  
 کنون زان بخت خدمت را باز داشت  
 بی جبه که دیم بالایه زار  
 بخت و بهیت رسیدیم نیز  
 بهستی و کانی رستگاری خام  
 بود می چون که کشتی در آب  
 مینداخت با هوای بهیت گام  
 ز همین لرزه افتاد و در ملامت  
 نه تنها شخم و کثرت است  
 چو روی را برین قاری میستم  
 ز همین بوسه و ایم از جان  
 بخت و مان رخت با خوار و با  
 چو اینکار ز نیشان بر آمد ز دست

وار شدند اسباط بر یعقوب گفتن  
 احوال ابن مین که کردن حضرت  
 یعقوب در فراق ابن مین یوسف  
 چنین اسکے دارم از من  
 که اسباط فرخ نوشته راه  
 هم از ره پیش پرور شدند  
 پر از در محرم پریدشان  
 سخنان که از نه برادر بشنید  
 یهود اسب نیز در آن  
 دل اندیش باز نمود شد  
 چو رسید از ایشان که فرزند من  
 سخن گفتن از وی بسیار می  
 پرسید همی باب و خنده را  
 بگویند با من که خاشاک است  
 چو کردید با این مین من  
 یقین که در اخگر و هست کردن  
 یهود ایم است و خاشاک  
 بگویند تا حشر در او نیست  
 به گفتن شمعون که فرزند تو

زین دوان پرستان از بخردان  
 بکنان رسیدند و ستاره  
 بود و استانی ایشان  
 اگر چه بدیده نمیدیدشان  
 یهود این مین خستنی پذیرد  
 فرود آمد یعقوب پاکیزه تن  
 اگر زنده بود باز چون مرد شد  
 چو نیست پید او این آنجن  
 ز نال گفتن و چه با بد کسی  
 مر این یکس مهر پیوسته را  
 و گزینست اندر میانان کجاست  
 چه آید بر این دید و دین من  
 که است مردی تمام و بزرگ  
 و لم زین حمت سیر و بهشت  
 بر ایشان چه بگذشت چو زغال  
 غز ابن مین و لبند تو



[illegible]

اگر در راه یا بسوی پیشگاه  
 نذر ابرام از این جز که روی سیاه  
 مرا در ایامی در دنیا گشت  
 که گنجشک اندر باز نه بر  
 دل خسته زار و خسته تو  
 تو گشتی شد شش پدید ابرها  
 ز نو نو نه حب خانه گرفت  
 مرا یا در تو شمع آتش گشت  
 مرا این در و در از که در مان گشت  
 ز پیوند یا هم همه خون ناب  
 ز فرزند فسر ز من شد  
 تمام امین از پنج وار غم شوند  
 عذاب فراوان پیوند خاکست  
 همه چون دیده و جان مرا  
 در او بود و دید از پیبری  
 ندیده است هرگز چون از زمین  
 حد فاست مهر از ابرار  
 که بر اسمان فست یا در زمین  
 باند م ذلیل و خرد و نرند

اگر چه بودم ز بهر شش ز  
 یکی پاک فرزند خدا و او  
 چاه دل این بامین که خفت  
 همی هم آن نخل را در از  
 ببرد و کردش زلف را  
 چو داد و دی بدست ملک  
 ز روزی صاع آورده خبر  
 درین بامین یوسف هم  
 بود ای سکین هم از من شده است  
 گشت از میان رشته کمان  
 از ایند فرودان سخن کرد  
 بشکر و خجست زمانه دراز  
 چو غمی پرستش بجا آورد  
 بدل گفت خرسند که در بخت  
 کل گفت کیش ز نو رنگست  
 مرا نیست اکنون چار و پنج  
 سوی صبر که شمشیر قیل  
 که خاق عیش و لوح و قلم  
 و ز این غایت باشد عظیم

به اخضر مرا زو یکی یادگار  
 مرا سخت شایسته بر یاد او  
 به دشا و به چو شایان  
 زمین بسته شد نیز گریک باز  
 نهادنش اندر دمار او  
 کنون سوی من باز گشتند پاک  
 بدین دستان من مشم چون  
 که شادان پر من قضا کردم  
 که از جمع ده گانه او بدست  
 نذاختم چو خوا به در غلام  
 بسی نوحه زار و حسه یاد کرد  
 میوست پیشت پاک راز  
 زمانی بسی غمگین گریه  
 که در رنج باشد بر غلام  
 بشمون و او لا و فرزانه گشت  
 کنن صباری را بنویس  
 که گفت بدان نصیب  
 و به باز بمن شایان  
 محب است و قادر علیم و حکیم

چو بشنید گفتار آن نه پسر  
دل آرام و شایسته فرزند  
مرا اندرین خشم باید که داشت  
در این درد و این ناله زار من  
همی عرصه سازم بزوان خوش  
بسی چسبند نام بصدق و یقین  
از آن دواست نهاده بل که  
که روز از چراغ و از آستین



نام نه نشنید حضرت یعقوب  
فرستادن این مین و رفیق اسباط  
باز مصر و در خصوص

و بر دل نامه یعقوب از و عزیز مصر

بتهانزد یکدین خویش نشان  
یکی نامه بایه مسی فاکزیر  
که چون او نبوده و نباشد غیبه  
مرا در اهر نیکت به یار گیر  
چنان سمنکست و چنان پر شکوه  
بد و خوب کرد و همه کار داشت  
پس آنکه شاد خان ابر شهر یار  
غریز و پسندیده و دادگر

سراجام دختر خویش خواند  
به و گفت کی دختر بی نظیر  
سوی مصر نزد یکدین فرخ غریب  
تیر تا به نام وادار کسیر  
بیار است کسیتی بدربار و کوه  
تن پیش و پسایل اندر سرشت  
بدان آنفسه رخسار آن  
غریز آفتاب جهان سیر



چنین گفت یعقوب دالا که  
که ای تن من و یکدین پیر  
از این به بنای من چشم داشت  
شمار چهره آید ز گفتار من  
من از رخ و از درد و از خوار من  
که از لطف و از مهر جان ورن  
کز آن چسبند تا آن لاله کاه  
شمار من سخن بسته و آید لب



تصريح و زاری کردن حضرت یعقوب  
علیه السلام در مفارقت یوسف  
و نصیحت کردن اسباط او را

که از داغ دی شد هم نام سیم  
شد م چشم آدین آریکتر  
یکی ز من هسته دل کن غلام  
ببند بلا گشته بسته و لم  
تو دانی مرا سینه در دوا  
بدینگونه دیدند حال پدر  
بختند کی کار دید پدر  
نخاهای که بی یاد و دم زنی  
توانائی و نیکت و زدی و پدر  
خیالش بری ز دل یکدینان  
شود تیر و در تن ل و شونت  
بدون آرد از وقت جان پاک  
ملک و از اسب پی کسی  
چرا بیهوده رنج بایستد  
زیرا من کسب کنان با زکر  
نیاید بدست تو آن رفته باز

در بیخ آن فرزند خورشید ده  
شدم باخشم و در دزدیکتر  
همی گفت کی واد واد و خا  
که از داغ فرزند خسته و لم  
ز دور دل من تو اگر ترس  
چرا و لا و یعقوب فرخ سیر  
زبان برکش و دهنه پیر  
همیشه مسی یا د یوسف کنی  
به آن کرد کاری که دزدی پدر  
که از یاد یوسف بیند زبان  
نباید که دیوانه شدت  
و یا ناکه اندر سده و ملک  
بدیدار یوسف چه بچای کسی  
جاری که اندر نشاید رسید  
کمی ای پدر فرخش غم در فرود  
که کیر دست جان بچشم و در کد





سعی است که دارا و سرسبز  
که در مانده ام من بین دستان  
بی که پاداشش آن نیکوئی  
بزدید و صباغ زرین تو  
که دانا بود و پزد و دارم  
که گوئی که این یا من منم  
نیز یکیش از خاک گستره بی  
که دستش بصباغ ملک شد در  
که اینکار که داین یا من من  
درین پنج من خواست دانه و  
که هر دم نباشد مرا فتنی  
برآرم ز بس ویده اهرمن  
چو اکاهای از حالین خسته جان  
در آن مه که من سید تخت  
بیک جای بود و از یک شکم  
ز من دور نبود و در اقصا  
از آن یوسف هر بان و گاه  
به میاد که ده زخیر و ز شر  
مبغی آن هوشش پوسته ای

صواب است گفتار و سرسبز  
و لیکن بدان سر راستان  
که گرا بن یا من چنین به خوشی  
تو که دی که کنی با من تو  
نیا بد کسی این سخن با درم  
من از این یا من چنان اینم  
همه عالم از ز و گوهر بر بی  
ندام چه او بارش آید فراز  
معلم بدش بی گمان هر من  
خدا و که دهر من تیر کرد  
خواجه سسی اهر من ساقی  
اگر حکم یزدان بود و یار من  
کنون ای خداوند فرخ نشان  
فوشتم تو دستا فنی درت  
که این یا من و یوسف هم  
چو یوسف بد از پیش چشم جا  
بدین یا من یا من غم کار  
نابا در دین این سخن سر بس  
همه خوانده ای شاه و دانستی

جهان را بدانش یار استی  
نذیده است کس از تو فرود  
کمی روزگشت و یکی شد یار  
که وار و نعل سهند نشان  
نذیدی بدی صبحکس از سپهر  
که دانا من نام نیکت خواند  
ز پیغمبران معجزات فرزند  
کل معجزه بشکافی منسی  
ز چشم بدانت مباد اگر نذند  
ستاره گمراهی تخت تو باد  
جهان را بدانت پناه نذر کرد  
که شاهان هست شاهان  
ز شاه جهان دستا فنی  
که دیدند از شاهان کبیری  
که بد بر تن من چنان بود  
از ادا دید و شاهان  
یکی صباغ زرین گوهر غار  
دو سانش مبصر اندرون  
روشنش نکو نزدیک گیر هست

چنین که ای یار استی  
سیر آجبت از مه و لغو تو  
چو چهر تو دیدم خوششید و ما  
ز من زان کسده فخر بر آسمان  
اگر چو تو بودی فروزنده چه  
هر هفت کشور درون کس نماند  
ز نیکستی سراسر نایت فروز  
بهستی من را برانی کسی  
شب روز با دست چنین از  
سپهر آفرین گوئی تخت تو باد  
به ان ای جهان را شاهان  
که چنین تن سنده شهر یار  
زور که نام سنده اند  
وز انصاف و آغاز و اگر احوال  
و لی یک خبر یا فخر زان کرد  
سشنیدم که که داین یا من  
بزدیده و در خانه شمر یار  
برو پادشاه حکم بر پای کرد  
ملک را همه کار با در خواست

توی بر آن بارگاه بلند  
سخن گفتن از هر کن رمپان  
مگر بشنو شاه و دشمن  
چشم کرم سومی با سنگ  
رسانیدن نامه بر نامه  
ماین نامه من بدو ببرد  
شوم رسته از دور و دراز  
بجتن چشمه سوپو نیند راز  
که هست آن دلارام جگانه  
از او شاد گرد و دل غمزده

### ادله فرزندان محسوب مصر و دانه را بپوشفت

رسیدند نزد شاه و فرزند  
بر شاه رفتند و لها درم  
همه سجد کرد و در شاه را  
دل جان و متشایان تر کردی  
باز از راه ریگ صحرا دور  
نهادش بر خسته و پیکرای  
تو گفتی ز تن جان او بر مید  
چشم آمدش هر دوازده یکم

فستم کیمی مد دل پسند  
بر خسته مصر شاه جهان  
نمودم سبب لاله ناگزیر  
مگر کار ما را حجب آورد  
شمار بیاید شدن بی نگر  
بدان پادشاه لا بهاسترید  
مگر این یمن را سلازمین  
ز یوسف نشانها بگوئید  
که صورت همی بند و دم درین  
مگر باز با سبب آن گشده

چو در مصر آباد رفتند باز  
میو و آن نه برادر جسم  
چو دیدند آنرا بر گله را  
گرفته ز بان شان میش کردی  
ز یعقوب دادند و برادر  
میو و آن نامه دل گشای  
چو یوسف کرد که غمناک بود  
خط خا همسر و نامه فرخ پدر

که نویسی آن نامه را جواب  
هم آزار و تحیر دارد و مرد  
بناچارش آغوش بیاید کشید  
فرود می بیند در و تیار و تاب  
ستون خرد این یا مین من  
که بی او بر آید مرار و زگار  
که او پیش تخت تو باشد پایی  
که از وی در آن کار چاک کند  
بکار به خود گرفت رنگست  
بمنت مراد را بر من فرست  
ز من لایب پذیرد فریاد رس  
که از پیش چشم مرا در آورد  
که این پیش من بود بر دیار  
که از حشرش بر دواغ اندرم  
بیاید مرا آمدن پیش شاه  
که رحمت کنی چون سببی مرا  
ز یعقوب نزدیک شاه زمین  
ها که برش خواند سبب از پیش  
که ای جعفر زنده جان جگر

کانون و دلم ای شکر کاس  
نمای جوایم ندامت چسپا  
کسی را که دردی بیاید چسپید  
ز بس آنکه تا خیر بد و در جواب  
کستی تو از من لایق دین من  
مکن خرد و دست از او باز  
نه محبت آنی بشکر خدای  
ترا صد حسرت از آن پستی کند  
که غم که جان و خوار گشت  
کن همش مرا بخشش می این پست  
که من یکیم جز و غم نیست کس  
ندامت که آن کرم یوسف کرد  
تو شاد شوگر که هزار دوا  
مین باز بخش بلف و کرم  
اگر داشت خواهی مرا در انچه  
بیایم سپاده شما و دارا  
نوشته اینهمه دینه پاک وین  
ستند نامه یعقوب بنهادش  
بدیشان چنین گفت فرخ پدر



شود آن همه که در باجور است  
کنزد مگر در دوزخ خسته  
بدان بزرگ خسته ز دوزخند نام

رسید آن غریب یوسف را از اسماط و سان  
انها و جام طلبد آن شکار در آن خنجر و خنجر  
اسباط از این مطلب

که بر یوسف است که باستان  
شکسته نخواهم که خواهم در  
بگردید آن دیده نیک غلت  
بخت را بگشت و بسته زمان  
چو خوشید و ریت چو بشه را  
سوی شست رفیق فرزند و شاه  
همی که در سیر و بی که در گشت  
پراکنده هر کس باطل شدم  
بروی خسته و بیم جامه همه  
دو دوش با نیک زانی بخرد  
سر اسیمه و بی برادر بیم  
بجستیم و پیراهنش یا فیم  
ترا سر بر شسته بخوان سباه

بیا آورم چه کام شکست  
و هم خواور و بار کنم یک کوی  
کنم نین بیتیوب را شاکم

دلیکن شمر علی که آن داستان  
بگویند چنان که بود از خشت  
که آن دانستان بر شگفت است  
شنیدم که شمعون هم اندر زمان  
بر گفت کی شاه جادیری  
بدان که تو بایب یک باد  
بهر و لعب کرد بر کرد و شست  
زوی آخنه کاغذ فل شدم  
نشاندیم وی را پیش رس  
یکی که گشت ناکه بوی باز خورد  
ز بازی چو در جاگاه آیدیم  
بهر که شست ز دشت تا فیم  
همی که شسته زان صورت به چو ماه

بند و پی پس پرده این شافت  
زود دیده و خواب اندکی رفت  
برون مد از پرده و شاه در  
نشت از بخت با هوش را  
دل سر و شان کرد یک نیم  
یکی نفر رسیدن دل نواز  
چه نوع است با آن غم و درد  
بگفت خورشید تو هیچ چیز  
بصده لایه زنده جود می  
کنده ای آن پر سکین نگاه  
که بکار بست پیوند ای  
بدارنده زود آن پرده و گلار  
جزا باز یا بد زود آن بسی  
محیطه تختی و لش در زمان  
پوپیه بدایا و آیدش  
بگویم هم را ز با آنجن  
چه تخم بدی که گشته زنده  
زیز و آن پیر در گشتند  
نای شاهان چو پیران

دل مهربان در تنش جوش یافت  
سبک نامه بگشت و دوزخ اندک  
سراجام رخ را بخوابه شست  
به ست اندرون ماه جان می  
پرسید شان پس بفرست شرم  
ز بیعت و بخت پرست باز  
که آن پیر فرست بر گشته ز  
بگفت کی داد گشته عزیز  
همه شکر و مدح تو گوید می  
اگر بسیند از رای فرزانه ش  
فرستد بوی یار و فرزندان  
تو نیکی کنی شاه و بگذا کار  
که هر کس که نیکی کند کسی  
چو یوسف شست این سخن در زمان  
به بهای ایش این و آیدش  
بدل گشت با لند امر و زمان  
بگویم که ایش این چه کرد و کند  
مگر زین پس پند خردا و کند  
چنین گفت پس ای فرودان

بل هر کی کسی چو کا فر شده  
نبه مشه از ان زیاده کلاک  
بجای عیش در انداختند  
ز اسباب عیوب و شد و شد  
تو گفتی جواش همی باز داد  
فر و ماند و گفتش و کرد و کرد  
همه حالهای شما با رفت  
دو سه روز بد ماند و در رفت  
مرا در از آن در فرفشه  
از آن چهره خوب آن نگه نوی  
در ابر سپیده قدری زدند  
که در دست این را که نشان  
بزدید و پیری و بگریختی است  
همی که باید مرا و را بداد  
غریبها یون سپهر خود  
خود را و دل را بر آن گذاشت  
که اسباب عیوب آنرا که  
همی بر کشید و شش از چهره پشت  
نهادند و مرید و دانش و سوم

که ایشان حسود را در شده  
تجز و بدای بجان زنجیر  
که با و حبس گزند بدستند  
یوسف بر از کرب نهاد الم  
و گریه آن جام آواز داد  
چو جام از نو است لب پاشا  
که این جام ستر شاد گفت  
چنین گوید آن یوسف دین پناه  
و زان پس کی کاروان و رسید  
همه کار و آن خیره ماندند از آن  
شدند که اسباب و کرد آمدند  
بختند با همستر کاروان  
سرو است تا شود بخت است  
کنون یا فیتش در این چاه  
و کرد و قفسی بی آن جام زد  
ز نانی با و از آن گوش داشت  
زنو گفت گوید کسی جام زد  
چو کرد و با یوسف آن را بست  
در اسبند و در خواندند و سوم

کمل با چو کا است و شمشاد  
نزد سیدی ای از سیاه  
گفتیم ای و اگر شریار  
بد و تازه شده باز در کن  
سر داستان کن باز کرد  
نیاید کسی این سخن با در م  
که آفرین چون از اصل بون  
نموده در آن قفس سر  
همه کام دل زو بجا آید  
پدافان که رفت و بود از  
نهادش کف رشته کا شکلا  
غریب و در در دست  
هر آن چیت بر هم بود در زمان  
باز استی منزلت بر دم  
همه ادا و از آ و درگاه  
درست لکن شکفت و سر غلام  
بلون و گرفت و خواند ای  
که شمعون خلا کرد و کسی سخن  
کمن غصه دل با آن سخن

بر آن داغ و آن حسرت اندرون  
پر گشت کو و ضعیف و دوا  
چنین رفت آن قفسه شومسار  
چو یوسف ز شمعون کشید این  
میچید و پس گفت آفا کرد  
چنین گفت هر چند می بنگرم  
هم اکنون من اگر شوم در سخن  
یکی جام دارم در زده و کف  
پرسم از او چه چرای می  
بگوید آنچه بر هم در دست  
سک خاست آن جام کو کلا  
کرد و قفسی بی دست و کرد  
چنین گفت کی جام زین نشان  
تو خود را شکستی بخوبی و کم  
قفسی ز آنکه بر آن پادشاه  
چنین گفت یوسف گفت آفا جام  
بختار شمعون ماند و کسی  
کلاست چنین میکند جام  
در غمت سر تا بر گفت و



چه بد کرده اید اینها زشتی  
ندارید شرم و ندامت بآک



دین اسباط خلای خود را  
و شرمند و شایان

خط خویش بد چنان عیان  
سیه شتای رخ ز شرم و گناه  
توئی پاک یوسف مه لقا  
گویی و پیش روی منصف

برادر هم از ما راست پدر  
با ندازه اسمان و زمین  
رسانید ما نشان و مشک هم  
نخاک سیه اندرون پیش او  
بدان آتش شرم بریان شده  
پسندیده پیغمبر کردگار  
چه پوزش تو اینم از انداز می  
رسانیده بر حسب نگرانی  
اگر چند کیسه حب کرده ام  
چه در محبان خلق هرگز نسا  
دل جان ما که در دنیا نماند

که با یوسف پاک نژاد خویش  
و لیکن شما جا نسیه پاک

چو اسباط یعقوب رویشان  
خندان گشته شد و دل تاب  
بیک جگه گفتند کی یاد شا  
بیزدان کرد اگر یوسف  
خنین گفت من یوسف وین در  
سپاس است بزم جانان  
ربا نسیه ما از فراق و ستم  
فادند در محبه مالیده  
ز محبت خوابان و گریان شده  
سراجام گفتند کی شمع  
چگونیم باز شستی کار خویش  
بیارگزید است بزدان ترا  
زا حسان تو جان سپرد و دیار  
همه خانه نیم کافیه نهاد  
اگر از روزگار هرین تیره را

بجهده درم کسیم بفرستند  
که نام و نشانش همه کس شود  
سکار بر دین زشتی ستاده اند  
چو بیارشد کس نباشد طیب  
روان بر تار و دل بر شر  
نه و نشان بجا چشم و نگار  
ز دل کام و آرام گرفته برین  
همه خیره رای و ژنده برین  
با اسباط یعقوب کردش نظر  
چنین رفت بر یوسف بر نشان  
بدرید ما من سخن و نه گفت  
بگفتند کی داد و دران  
که تو شاهی فرمان می خد  
نگویم کز بد نیزه گذر  
سرا نگویم که چنین کند کافیه  
کران گویند انرا ایش شدند  
برادران خط که تعویذ بود  
بجفت شتایه خلای خویش  
که دانیس در که و خویش

در اجاشه در دو غم و خستند  
خویدار او مالک نه بود  
بدان بیج وی را خطی داده اند  
بگفت این نهاد و جام و قصب  
زمانی به پیش انداختند بر  
برون رفت از اسباط یعقوب  
در اندام ایشان بنیر و خون  
نهاد و همه دیدگان بر زمین  
سراجام یوسف برادر  
پرسید از ایشان که ایشان  
شمار این چنین کین جا گفت  
گشت و ندیش ترا در زبان  
تاریم گفتن ترا بیش و کم  
و کز نه دارم مازین خبر  
صدی بد و قصه ای منگوست  
دل پاک یوسف ز تن بریده  
بیا زوی خود دست بر که زد و  
گشت و شش زهم باز داشت  
چرا شتای می نیاید زمین

نخا هم بنه این آرزو هیچ  
جانداز باشد پناه شما  
بیرا من خویش نشا نقشان  
بوسید شان چشم در دای  
چنین شان سرشت اسطغان  
وگشتان بل برنی سپه مار  
قلم را بگردار تو برزنند  
ز بد کردن بر گران کنان  
بدین از خوشنودگر و خدای  
چو داشت آن عذاب زمین  
دل امیر من این و دهم  
هم آنکه یوسف بختی گشت  
روانش شده اند و من باب  
بی پیش من رنج دیده پر  
هم چون فراز آید است  
شده روزگار تباهی یاد  
که جبریل آمد علیه السلام  
که ندان محمد بنده غم برکش  
که برخانده ای پیش این برسر

چو تیراب را باز بنمخت  
که از حق نخواهد گشت  
گفت این و سبب از نقشان  
جد امیر کی را بر گرفت  
چنین باشد آئین نکان چنین  
مینکان اگر بد کنی صد حصار  
بجای توفیر جام نیکی کنند  
امکن به میامیز با بد گران  
کنونی کنی سوسه نیکی گرای  
شنیده که یوسف بکنو است  
نشسته پس هر دو دویم  
خجور ندان و بسته دست  
دل پاکست و پر ز تبار و تاب  
همی گفت پنهان بودی اگر  
به بی که مارا پس از نکین  
بهیدار هم چون شستیم  
هنوز این شب گفته با دل  
به و گفت که من ترا در د  
همی که نامده می پر

دل ما بد انظار پیوست خرم  
که بارانش بودی همه اثر و  
بر آوردی از ما همه رستخیز  
ز دی دل و دیدگان نشین ما  
نجاک سیه انداز اینختی  
شد سستیم ما این چنین شرمنا  
بسی گشتان بود بر خاک روی  
پسندیده و دگر خدای  
ترا بی محاسبی از دهم  
گنی مان مارا میا بر چشم  
که کرده است به تاق ماستم  
بخشدن یوسف کنی به در انرا  
در بر گرفتن ایشان و جبرانی نمود  
بانهما و در پیش خود نشاندن  
که بر د استیم این غلاب و کلام  
کنون بر شما سرزنش نیست هیچ  
که بود آن اسر بکلر الله  
که بر د استیم از میان ختم و  
نابا شد کنون خشم پنداشتی

بجان توان قصد کردیم بسیم  
یکی ارسید اشدی در هوا  
با پس باریدی از برین  
ز ما هر یکی را هزار اثر و  
ز هم پیکر ما فرودختی  
نکو تر بی ازین که از خف  
از ایند رسی اندر شکفتی  
سراجا گشتند کی پا کرای  
اگر چه گشت و خطا کرده ایم  
فر و خورز ما بنده گان کنون  
بیا مرز ما را بفصل و کرم  
چنین گشت یوسف علیه السلام  
اگر چند آن بد زشتی بیج  
شمارا از این نیست در تان  
از این پس نداری دل هیچ  
ما با شما کرده شد پیشتی



پیش و کم هستی ام بی نیاز  
دل من از این جلد روی تو هست  
بجز از دو تو بیا دم نبود  
بر گاه جان و سر این یزد  
خزاین آمد زانبار استم  
گو اوست یزد و او که  
نخیر آید است و او امن  
خداوند آج و خداوند تخت  
همکوش ای بابا کینه تن  
کز داند چه داد از کونی مرا  
دل خویش من در آن بستی  
بگویم ترا گزشت اندکی  
تو انا جهان و در در جسمای  
که منوئیس نامد بنسند پدر  
نیامد سنو زاز ملا بارش  
فرو ماند می تار و بنکس چس  
نیامد و ام از شاسه الد  
که بدید ترا رستگاری زو ام  
که بوشتم این نامد از هوش و مغز

کهی بند ز داند صعب و در  
بهر سان که بستم سخت و سخت  
ز نانی دل از سخت شاد بود  
هر آنکه که دل پر شش دم  
جاست ترا من از او خاستم  
بدین گفتن های کلون پر  
بدان ی پدر آینه کار کن  
بصر اندازان شاد و سخت  
سبی در دنگار است تا هوش کن  
که در نامه اگر کنم مر تو را  
دیکر حسن آنکه که پوستی  
که نامه فرستم بر تو تسک  
سروش آمدی نزد من از خدا  
مرا گفتی از گفتن و او گر  
که مانده است کینه دیگر  
چو بشنید می بین از مر ضای  
عباد مگر که دام چسند گاه  
همی خسته ام ز در حاجت ام  
سرا نجام آن روز محمود و نغز

که یعقوب را نداده و اندیشه  
بزد یک آن پاک کینه تن  
بصر باشد او را فروزنده پیش  
تن پیرو و ی پیچ بر ناما شود  
دل یوسف از خرمی تافت هوش  
نامد نوشن یوسف صدمت پدر و فرزند  
سرا همین خود را و در خواستن از پدر بنصر  
روانش نگارید آن مدد خواست  
مر آن نامه پای پیورا جواب  
که بود ده است و هموار بیکای  
چنین صورتی آفریده است پاک  
دراوند ز دنگانی و جان فرید  
نیاید بر او کار یکبار هست  
بکا خشنه آن و بکا و صبر  
شب در روز امید و ارم از او  
بد و شاد و کرد و چمن تکیه  
گرا می ترا ز جان از چشم و سر  
کشیدم ز نیستی لبی داغ و درد  
بذل و بخاری سرافکنده گی

تم اکنون جواب صرخه فرست  
فرستش کنون جا مد خویش  
که چون جامه بند بر خا خویش  
و شش تازه و دیده بینا شود  
گفت این را سلمان شد سرش  
نامد نوشن یوسف صدمت پدر و فرزند  
سرا همین خود را و در خواستن از پدر بنصر  
روانش نگارید آن مدد خواست  
مر آن نامه پای پیورا جواب  
که بود ده است و هموار بیکای  
چنین صورتی آفریده است پاک  
دراوند ز دنگانی و جان فرید  
نیاید بر او کار یکبار هست  
بکا خشنه آن و بکا و صبر  
شب در روز امید و ارم از او  
بد و شاد و کرد و چمن تکیه  
گرا می ترا ز جان از چشم و سر  
کشیدم ز نیستی لبی داغ و درد  
بذل و بخاری سرافکنده گی

نزدیک یعقوب پیکره تن  
برخسار و چشمت فروخته  
بسینه بروی شما و شود  
ابا اهل بیت و شما و اسلام  
هنگامه شکر باران کرد  
نیایش نمود از دلی جان پاک  
نفریاد من رگسری کی زینهار  
که من کرده ام زشتکاری بی  
که در خوش غم و درد آن سرسبز  
من آتش جانم برافروخته  
از آن پیر من دیده در و خدا  
مرامه گشته است بکیرتیا  
از آواز من پیش و در شوم  
مرآتیه ترا و فاده هست  
که من تیرتیرم سوخته را  
همش من بر جامه تنیت  
مکرز آتش تیرم مکرز ایدم  
دو چشمت بر رخساره برشکرا ند  
بد و داند آن نامه و پیر

مر گفت رستی ز دستا ند  
نفرزانه یعقوب و رشتن دان  
سراپه بودی هر چه بود  
پره اشتنا بی آشتیا ن  
که آن بود حکم خدا ای کریم  
ابا نامه سود و زیان در سپر  
که آرام بابت آن اندر است  
در آن روشنی اشتنا بی هم  
یکی پیر من از تن خویش تن  
از آن دورین که پیش از این  
در و رشتنا بی من باز کن  
مهر آبی و خرم شادان و تخت  
چشم اندرون نطف را حلقیم  
که کرد و تو از دور سپید او  
در آن مهر نهاد و غمخواران  
که کس آرد آن جامه هرگز نیست  
نوشته اند آن جامه آن نامه را  
که با دانش و دانشیه حقیقت  
برای مبارک است همه سرسبز

سروش که از نزدکیان خدای  
فرستاد رحمت خدای جان  
بلا که بروی قفس کرده بود  
کنون جمع اسباط را پیش خوان  
میا زارشان بر گناه قدیم  
کیشان کنی اکنون بسنه پدر  
نزد آن پیر من بابت فرست  
که چشمت بدان رشتنا بی هم  
فرستادم اینک ایا باب کن  
شود و دیده و دیده و درین  
بخوان نامه آمدن ساز کن  
تو با خویش پیوند و بنگاه خست  
که من نامه ام بر سره معتم  
ز تبار آنگاه در احست شود  
چه غایب شده از نامه اندر  
پرو بود پیر اینه آشت  
پرو که از تن مرا آن مهر را  
پس خوان نزدیک خود خوانده  
بیاید شده تان بسنه پدر



بمان پاک این نه خوب دید	چو لای لنگر که یقوت ب دید
که بدو نه از دود یقوت را	دو اسب چو باد مرکب را
بوسید خاک و شاکت ترید	فروست چو باد بوشش را
همه کلام عالم بکام تو گشت	چنین گشت بآب سختی گشت
مشتی یکی خلعت دو آملن	برویش بر آغوشه پهن
شد شش دیده فیهام از زبان	بفرمان داری هفت سنان
بدونم شده در دکان	شد شش چو چهره شد شش چو چهره
دل افسرد و دیدار لایق	یکی دیده بر که چون بنگرید
تن روی و وقت رنگ یافت	ز جان فرین رخ و او رنگ یافت
<div style="text-align: center;">  <p>بخشیدان حضرت یعقوب کنا لاله</p>  <p>را برده خبر حضرت یوسف</p> </div>	
برویش بر بیکران بسد	بگردن در آورده شش چو باد
بشیر من از جان و پیوند من	چنین گشت کی پاک فرزند من
یکی جان فرا و یکی جان سپار	دو پیراهن در روی ارشبار
از آن پیرهن تا بدین پیرهن	تفاوت عظیم آمد اعلی کین
وزین شاکامی و نور بصیر	از آن کوری و در دوا و اچیر
سید مراد و زکات رسید	از آن پیرهن که نیم ناسید
بدینای پیر از تو کد استم	هر آن لگرافی کران داشتیم
بجاست نخواسم ز رت که ییم	عفو که مستان گناه عظیم

از این بر این ادم صدق سلفی بنادر کل سرخ نید

بدودا و لای میا کشت	وزان که کوهان کسی چو باد
بدان که ز باد خیره باد	چو حبشید بر باد شست و راند
بکفان پیری یوسف شنید	چو بر نغمه راه کنان رسید
که از یوسف بوسه آگاه کرد	نخویشان و دختر چنین گفت
گفت از دلم و زانده و بیم	همی یایم از یوسف ایکه نسیم
اگر تا نیاید نشام دروغ	نشانست این بس خوش با فروغ
همه کلاه و اندوهی را جواب	همه خویش بپوشاد و شین و شاک
ترا داغ یوسف تکراره ای	که ای یک سیرت سول خدای
تا هست زوای چشم و گوش	فراق پیر از تو برداشت
که هستی تو اندر ضلالت قدیم	بیزدان پروردگار حکیم
که به همت ساد که گشت بخور	ز یوسف تو بوی تو باز خور
بدان و آستان هفتای در گشت	زگتار یعقوب خاموش گشت
به خر که ای با شش و یک گشت	شد آن بوی نزدیک و یقوت گشت
از این جانی شکم به بیرون کرد	دست من کسیر و دلاور کرد
همی کنی تو خنثی بدانه کلاه	بهنجار مصر و سینه بر باد
ز من محنت و روز تار یک شد	که بوی برادر است و یک شد
که آمد حبیبی در آزار و در	بیک و نه گرفت دست پدر
که کوفی که مرغ است بر نهی	ز من را بدان که نه در دمی
نجیب اندر آمد ز پنهانی و شست	چو این گفته بدین زمان و گشت

سفيد شود آن گليم سياه نيايش گري کر و بش از شمار خبر ده ز يوسف چرخ زمين که او هم نبي است هم شهر بار رسول کریم و خداي حکيم بدان بي بستک آن رخ در ذاتم بدو سال گفت تمام بغواش بکراي سه دوا ز بس خرمي چشم او اشک اند خبر يافت از ازاها ي کن خبرهاي اسباط گردان فراز همه با مرد دل و کامه اند کتمان کي کاروان بر حرم شود خبر چشم و دل و زکار بک جست پاي آن جانگها نماز کوکر و نفس در وراز بشک خداي حسان خرين که در شيش فرده شده در و ناک که گشته مردم از آن با خبر	بدان بيا مرد ز دست زین کناه بوسيد لاي زين چينه با برسيد ميتوب از گفت بين بدو گفت لاي و ان شاه دوا خدا و ذمه است شاه عظيم خبر آنکه که نزدش سي اي پر و گرد من ز شمت و کام و نام گفت اين پس نامه نزدش نهاد گش دشمن نم باز و یک کيد بخا فرودخانه ز سر تا پاي ز لاي و گرد باز پرسيد باز چنين گفت اينک پس نامه ز زمان تا زمان کر و شاي و که از همه و عمار ز زنگار شنيدم که ميتوب و نشنا بدان شکر پوست ز و ان باز از آن پس نما دش و رخ برين باليه چندان دود رخ را نجا ک در اين بود ميتوب فستخ سير
---	--

ز زردان کاه کارا با نظام که نقش ز يوسف شنيدم ز نقش بردارنده ربه چو گل گشته رنگ اصغر شش سپهر شاکر سمار غلام که ديدم همه سينت گر شده از آن خام گفتار مان کن جلال چنان شد که گفتي تو مار است کز اندام يوسف همي پي دوا مخيم و بنم بر خفا و ناک مکش و نذر شکرت ز دايان که داند که از خرمي چين شدند همي فخر با کرد و حرم زمي	دو ديدم و ديدم و ديدم شده است آن مشکوي غليم بديده چشمش درست و بصير به از رنگ و بوش قسريش بش پر خنده و لبش پر ز کام همه مرد و دانش که حاضر بند گفته پس کي در دست کمال شده آن بي يوسف مرا سر دست پس آن سپهر من مثل شاي نهاد بر آن پيرهن بوسه و دنگ همه سجد کرد و بر خيب آن پس از دست لاشه باز آمدند برو بوم کتمان از آن خستمي روان شدند يعقوب بجان مصر و الکاهي با فتن يوسف خدا و ند فر مان غيب ان که چنان يوسف آن نامه پير کي کاروان ساخت چنان نو بهار ز بس تانوي اسبان دين تمام
--	---



که ستر و با مونس نکل بر خاست  
 ابا ابن یاسین سخن گفت بود  
 به پیش پدر شرمسار و در ثمر  
 خجل مانده از کار و کردار خویش  
 ز هر دو فرادان پشیدشان  
 یکی نیکت بگردد این ماجرا  
 ترائی بهانه بسیار در دهام  
 چگونیم دانی و خوار گشت  
 مانده است بار امیر  
 غم جاد و دل با بکا  
 تو چون کسی که بر کوفی کمن  
 کرد و بود پیوسته افسان  
 از آزار عیان مانده است  
 سراسر ز دل پاک بگذاشته  
 ز داد و داد و خند ای غر  
 کند خنوازان همه بد  
 شکور و عزیز و سلیم و کریم  
 بند اخت از دل بکین و خشم  
 بیک مغرزان باز پرده خستند

نهانی سپاس خداوند و است  
 چو یقوب فتح پرست در  
 رسیدند اسباط و یک هم  
 شستند جلد سراسر خند و پیش  
 چو در مانده و شگل ویشان  
 پس اسباط گفتند کی باب  
 گنه کار و مسکین بد کردیم  
 ز ما دیده ای زشتی بد  
 بان کار و اردن گفتار  
 زیز و ان گنه بان ماران  
 اگر بایر افکنده ایم بن  
 چنین گفت پس مر بان بشان  
 که من گشتم از خشم و آزار پاک  
 شد آن دل گرائی که من داشتم  
 عاجت بخار شیب و در زین  
 لکرتان بایر و ازین بفضل  
 که هست و خدای خود و رحیم  
 بگفت این و بوسیدای پی چشم  
 از آن پس هیچ شدن خستند

همدها کنعان گرفتند و در  
 کنعان رسیدند بعد از  
 بنزد پدر شد هاین شاه  
 با نذر شاه و ی پیش دید  
 رخش آزاره چون لاله اند  
 خدا و نذر از و صف برده  
 تو گفتی تنبش او کردید جان  
 کر امی پس کار کردید  
 خبرهای یوسف کن حسرتی  
 ز فتنه چرا در سخن گفت زده  
 مرادید و روشنی و دل جان  
 بطور چرخ پس کرد و دران  
 همانا که در هفت کثر ز رسته  
 ششای از طلعت و سیرت  
 ترا باز گویم و اندک  
 چا و را بگشایدانی درست  
 عمارتی و مهد سپهر اعتشام  
 ز کفان بصر آورد و مان  
 که گفتی ز مگش تر از او شد

سراسر بدان و برادر  
 پس از لای آن لشکر و لغز  
 هم از کرد و راه ابن یاسین  
 پدر را بکام دل و غشید دید  
 دو چشم چو در ز کس ابد  
 قدس است چون سرو و غش  
 خیانت شاکش ابن یاسین  
 گرفتند مرگد یکبار  
 از آن پیشکش پرست از  
 ز مهر و خورشید و سستی نو  
 چنین گفت کی باب بشود  
 ز یوسف که شاه است غش  
 بهر بناسد چنین آ و  
 نبوت هستی تا بد از جهش  
 اگر و صف او هزاران کی  
 بو صف نذر زبان اجبت  
 فرستاد چندان سپاه غلام  
 که با غش یون و بار و بند  
 پدر زین سخن بخان شاه شد

ز کنگان بن بیخ و بار و شنبه  
 یثادی را مصر برداشتند  
 همه آل یثوب یکیزه دین  
 ز نمانش ان بختی اندر همه  
 شنبه که بدخست وانی و همه  
 سر همه حصر و دگرهای ز  
 نشانده در اطراف آن کنگان  
 همه ی درون عتد پیش دست  
 شب در و ز رانده با کام و  
 خبر شد یوسف که آمد پدر  
 خراشیم با خراش و ارج کین  
 سه منزل پذیره شدش با سپاه  
 شنبه که در موکبش بر سوار  
 صد از خادم چاکش چوب کوی  
 چون دیکت بقایون رسید  
 فرو و آمد از بار و روه نورد  
 بوسید ان کارکش تخت  
 ز باره فرجست یثوب شاد  
 دو منزل بد و روزه رفتند

بکنده یعقوبان یکت تنه  
 بود بودم خود آن گنجه داشت  
 فراز ستوران ز نین زین  
 عاری بود و بز و بر همه  
 بدان صانمان کرد و بسیار  
 از آن یاقه بیخ و خورشید  
 فروزان چون در غیبه شربت  
 همه دگر دین و پین است  
 خدای جهان را شاک را ساز  
 پذیره فرستاد و خرج پیر  
 هنر بسته پیش بخت میسان  
 پسران و سپه چون و صدها  
 صندید مصر و وزیران  
 پسندید و رایان فرنگی  
 خراشیم از و روه را عید  
 دوید و سوی جدش آمدند  
 در اخیانان شنبه در دست  
 که توانان بدان کرد و یاد  
 رسانده سر شاد کا عی

چیک روز و ده مانده بدو  
 که هر چند مستند خیل و سپاه  
 که آمد ز کنگان محسب بکین  
 بکین مرد و شهر بر خاستند  
 بسته امین با زار و  
 شده ارسته پاک و یوار و  
 بخود ارمایه کوکب است  
 ز بسج می عود و کافور مشک  
 دگر در و ز کنگام با کنگه  
 صلهای شای در آمد به  
 همه سیل بان شایسته ز  
 بوکب در آن جمع سوار  
 همه پادشاهان خلی ستام  
 سر اسر کر بسته بد و هزار  
 وزیران سر زان پاک و دل  
 کلاه و قاشان و ج و قیم  
 بحام و ستام همه ز زاب  
 سپید و سینه خاد فاش هر  
 ز پیلان ار اسرسته همتند

نذا کرد و یوسف نیکت همه  
 همه بر نشینند فر و اگل  
 پسندید و یعقوب یکیزه تن  
 همه مصر یکیزه بار استند  
 همه شهر شایه کلزار و  
 همه مصر شد و چو دیان  
 با ناز و خور و ان رعیت  
 پوشید اندر زمین خاک مشک  
 بغیر بر در که شاه کوس  
 همه بر نشینند خیل و سپاه  
 بیار استند آنچه شایه  
 شنبه که بد و پادشاه  
 فراوان از آن کرد و در زخم  
 همه خیل سیل پس شهر یار  
 معین و یار شایه از ان پهل  
 چو خورشید شایه و عظیم  
 سر تختشان هم سر آفتاب  
 حال ساری و در شهر یار  
 سواران نشان کج علم و خور



سبکنا هم آتشافش بخت  
که درین خود دل و نصف است  
مهر دل از خنجر بزمش  
نفرمان همیشه سرافکنده بود  
که ترسند به در و در شب از خدا  
زیم خدایش بمن نشکرید  
میستم دو پایش سرانجام کام  
همه هشتم بی خود خواب عالی  
بخش و بروی در آن تنگ جایی  
زیر دانه خود خنجر بخت نیست  
هر سه بخاک اندرون کرد  
نزدیک بت شد بخت نیست  
امید من و پشت فریاد من  
ز دین من راه در خار من  
بدانسته ام رسم در راه خرد  
و لم بسته به در تو بیکه و کاه  
بدیک خنده اند را ایم بود  
نمکتم ز دین تو یک خطه بود  
بیک راه زبست که کو تا دست

بدین رقت و تعبیه زشت  
پندیده شد ران امار است  
جهان پر کمر بود و دریم  
بمیرفت آساق عرش خدای  
که چون بر پشت آن خاشار  
ضعیف و دو تا پیر و کور بود  
شده روی پیر و دانه زشت  
رخش سحر در هر جان ملک  
شکر بی غم و زکشت بی نوا  
دل از هر یوسف بختی  
هم از عشق یوسف به تبار بود  
در آمد دل تا زانشن جای  
که پرورد به باغ خوشی در سرا  
و موقوف و غریبان کس نیست  
که در مصر جان و بندش خور  
که دانستن آدم است کام

غریبها یونان پرست  
همه مصریان پاکست برخاستند  
یکی روز بد بخت غیب و عظیم  
خر و ششیدن کوس از زیندانی  
رفق ز لیا ز زبست حاجت خاستن از بت  
روان شدن و شکست بت را و آمد بر  
راه حضرت یوسف علیه السلام  
خداوند این قصه کرده است یاد  
ز لیا بد آن خاشار که بود  
گذشته به در و در کار و رشت  
دو سرشته همچون گان بز  
رخش که بارنگش سر و پیش و پا  
بدان پیری و شستی و لاغ  
هم اندر خشم دل گرفتار بود  
شینه آنهم تا که کوسن نامی  
پرستار کی نبود و شش بجای  
بپر سید از او کین همه با نیکیت  
پرستار گفت که سلطان عزیز  
ز لیا به و گفت بگوئی نام

بیا و هم اکنون مرا دستگیر  
 که آنجا که شاه یوسف که  
 بایام و هر شش عاقله کنم  
 نگو کار و شکرت کند  
 بجایی که در خور این کار بود  
 سرگردان رفقه تا مهر و  
 گذشتند پیشان نام دار  
 بغری کران به ناش به نیز  
 پرستار کشی و از او اسکے  
 چنین گفت تا که بانگ بلند  
 که مر بندگان از کشته شویار  
 که بنده کند خنده و شاره را  
 که از وی و لیلی چنان شد غز  
 که از وی چنین شد غزنی لیلی  
 کم و بیش نشیند فرخنده شاه  
 بدان سپهر کور و ضیف خرن  
 سخنانشی در گوش یوسف نهاد

ویدان حضرت یوسف علیه السلام  
 زینهار او فرستاد او را بخان

خداوندی و تاج و تخت بود  
 نه تا جم بجایست و نه تخت ز  
 نه حسن جوانی نه چشم و نه تخت  
 یکی بنده من همه یافته است  
 بدین داد و بیان بایه گریست  
 مگر از تو قادر و مہتر است  
 باد وادی می بی آب و رنج  
 چو اسوی کردار من سنگری  
 بدان تا یایم ز دینت برون  
 که بی چشم نمی نرزد و دسر  
 چالم به پاکت و پاکیزه کن  
 زیزدان یوسف تو قادرتری  
 نهم بر زمین و پیش تو لب  
 از این پس نکویم که هستی خدا  
 بنگر گر آن پیکر است بشکنم  
 نیا مد از این حاجتش هیچ سو  
 بروی اندر آنگند و دیان  
 سراپای آن خر و در هم شکست  
 ز پیش بت از برداشت زود

باید آن که تو بخستم بود  
 نه بایم بجایست و نه راج و فر  
 نه مصر و نه فرمان شمشیر  
 ز من نیند چهره بر تافته است  
 چکیده است این چه داد و درست  
 خداوند یوسف کمر بست است  
 که بستند من ملک فرمان و رنج  
 خدای من اگر تو قادر تر سے  
 سه حاجت رو کن مرا هم کنون  
 و به سینه ایم تا ده و پیشتر  
 چرا نم کن آنگاه و دشیزه کن  
 اگر هم کنون این بجای آور سے  
 پرستم ترا بچنان روز و شب  
 و اگر آنچه گفتم نیاری بجای  
 شوم از تو دور و نمکنت کنم  
 بگفت این یک عتی نیک بود  
 بر آشت و شد تیز دت بر گرفت  
 و دوستی بدان سنگ و بارت  
 چوبت را به نیکو شکسته بود





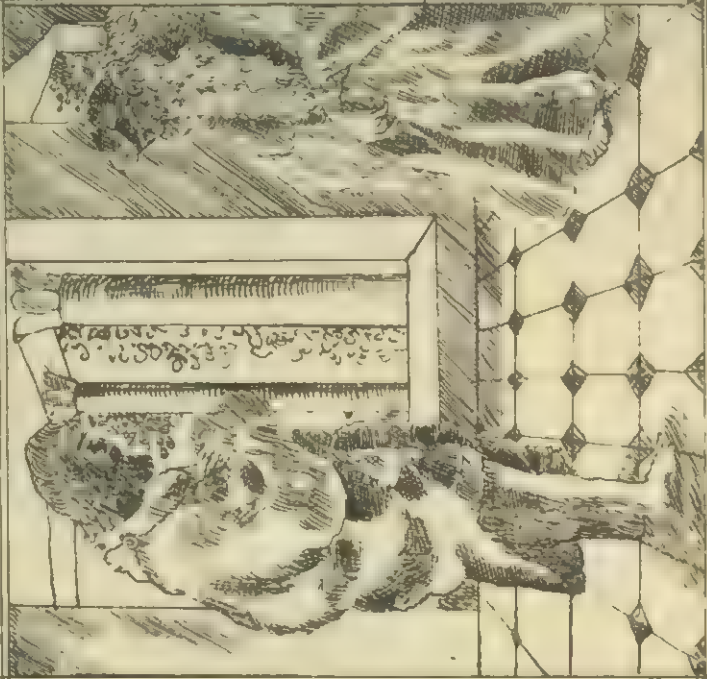
سرانی پس پشت وی دهان  
که هر یک دشت بی بود مذکم  
توفیق داد آور ذوالجلال  
همی موباب فز خنده خست  
پیدار او کرد یوسف شتاب  
بردی برودن کرد پا از یک

خرامان بر برین و باب  
منزار و گرغام و قش  
میرفت یوسف بختین حال  
و چشمش کشیده سوی راه است  
قضا را پدید آمد از در باب  
بر انداخته از دیک شد بخت

چپ در است از هر سو فی بگرد  
مرا در اچان خوان در زار و تابه  
بیکار نور از حجابین بن شده  
برو کرد و باز آیم کار  
زد چشم وی اشک بگریه  
مرا در اها که تیره در ساری  
بود تا ملک باز کرد و بکام  
بدانجا که فرمود شاهش پسر  
برون رفت خرم سه فرخ ز شهر  
چو دریا که با دو چشم کا میون  
که هر موبکی مرده در هزار  
بدیدار یعقوب فرنگ یاب  
جد گشت یعقوب بر پیش نماز  
بوسید در پیش یعقوب خاک  
پس آن موبک شد پدید گشت  
سر هر یک از برگه امشته  
تیره ز نان گشته بندی درای  
سپاهی و ملکی و امری و ا  
همه در خور تاج و طوق و لقا

چو یوسف حدیث ز این شنید  
قضا را پدید اندر آن جایگاه  
خمیده افتد و روی پریشان شد  
ضعیف و سراسیمه و سوگو  
چو یوسف مرا در اید شکو نه وید  
نیز مود تا حاجب نیکو ای  
هم اندر ساری نشینا م  
در ا حاجب شاه فرزند بر و  
جها ندر یوسف شتاب  
همیزاند با شکر ی فرج فرج  
پنجاه موبک همیشه سوار  
همیکه لشکر سراسر شتاب  
هر آن موبکی کش رسیدی فرا  
چنین تا بعد شکر شاه پاکست  
چو پنجاه موبک سپه در گذشت  
علمای صلی بر او فرامشته  
دو صد کس ازین در زندانهای  
وزیرش پیل سر یکی را جدا  
گلزار گلان کردش اندر هزار

بصره یان درون شده ز راه  
بشا نشی که محب و خواسته  
بدان و تره پیچیده که کار  
شد از راه سوی سرای پیر  
نشان از بر تخت شاهانه شد



جهان زو متور چو از آفتاب  
تاک وینه هر بان پر حسن

جهانمیده یعقوب و انش پناه  
بهشت برین دید آراسته  
ز هر گوشه که دگر هر نشان  
بدان محبت آن گرامی پر  
هم آنگاه یوسف پدر ابداد

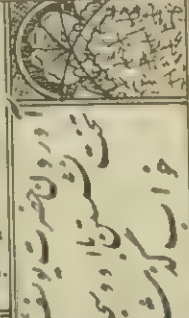
پرسینه بهشت در پیش باب  
پدر این یامین و آن ده سپر

بزدان بهمت آفتابان زمین  
پیدا را که در یوسف شتاب  
وزان پس لال شود گشت باز  
بنیک اختری روز بگذر آشتند  
همیده بدان انجن سر بهر  
که داد و آستان کرد این زبان

اور و ان حضرت یوسف جناب پدر را کلان و بر  
تخت نشستی با دو محب که در آن اسباب و تعبیر  
خواب گذرشته گفتن یوسف ۴

با ستاد یعقوب و انش پناه  
نگر تا در آن کار کارش چو بود  
اگر چه کسی را که کنعان ندید  
چهل سال تا و از دزدان کن  
ناب شده با تو و دیگر قران  
همه کارهای مرا ساز داد  
سوی مصر فرستخ همی بنگرید  
بدین مژده آگاه و ان شاهان  
جهانمیده یعقوب پاکیزه رهی  
از این هر دو مختار و انش پناه

بکند و او سو کند آن پان زمین  
چو بشنید آوار سو کند باب  
پرسیده و یازمانه دراز  
ره مصر آبا بر دواشتند  
چنین گفت یوسف بخت پر  
که از ره مصر اندر آید پاک



چو آمد به روز و از مصر شاه  
سراشب را باز پس کرد زده  
سوی راه کفان یکی بستگیر  
نم که کای بیت احسن ان کن  
ز من باشم بدو و آگاه و ان  
که یزدان من یوسف باز داد  
چو یوسف ز یعقوب خود این شنید  
چنین گفت کای مصر آبا و انش  
بوی تو آمد و رسول خدای  
بارید رحمت بدیشان خدای



تو اچون تو انم سناشکر  
مرا از تو شکر است زان پیشتر  
خدا یا بدست تو یا بدش واد  
مقررم بدان کار زشت و گناه  
بلای دلم و فسر با جوبت  
بشد لاجرم در فکندش بجا  
ز چرخش برافراشتی محترم  
سپردی بمن بارش ای دانا  
ترا زیاده ای که دگر از زمین  
توئی تخته و اور توئی بی زوال  
که شکرت کند آشکار و نهان  
بیک جای که دزدشکرت خدای  
بسی نامه شکر در خوانده شد  
بیام طلبه و باج و مشکوه  
چو فرزند را یافت نیک خویش  
پرسید نش قهقه از سر گرفت  
همی که در وجد آیش یا و  
غم جان خود و اندوه دل گداز  
ز داغ جدا سنی و ایام بد

جان داد و ادب جبار فر  
چندان که در یکست و برکن شجر  
هر آنکس که زخف را خوا پنهان  
من اول خط کرد و مای دوا  
که یوسف سپردم بلاوی زشت  
چو از لایم بدامید تبا  
تو دی را نگه داشتی لاجرم  
بدان پاگاه و بدین دستگاه  
سپاس ستایش شاد آفرین  
توئی بی شریک و توئی بی مثال  
فریضه است بر هر کسی بادوان  
پندیده اسباط پاکیزه را  
چو نختی از ایند سخن رانده شد  
پراکنده گشتند هر سو گرده  
شنیدم که یعقوب پاکیزه  
ده صدره را در اسب در گشت  
هزارانش بر چشم و بر بوسه  
میکنف آن سر که شست دراز  
گرستن شب و روز با دام و دود

بخدمت بر یوسف سر فر  
چنین گفت کی باب رشتن  
که من دیدم از روزگار زشت  
هم اسباط چون یازده انزاس  
خدا و ندی در استی مرد است  
بفرخنده مصر اندر دلی و جا  
که مارا برینان بهم جمع کرد  
که او نیست بت عظیم و حکیم  
که از یزدید و همیشه سپاس

نزل شدن چو برین بر یوسف  
ز نهار او خلوت و احوال  
در استی چو در روح الان

فرستاد چون با در روح الان  
رختی سخن و دل شاد و نیم شده  
پس آنکه چنین داد و رای پیام  
که نیکو ملک کن خدایان را  
که از پیش حشمت نهان و آیت  
بدست تو خدیش سپردیم باز  
سبک بر فکرت شد ز روی من  
بجده درون شد بزرگ و کار

خمدید یکسر بر اسم غا  
چو یوسف چنان بدیدم در زمان  
که اینست تعبیر خوابم درست  
تو شمس نهی قرخا هر است  
خدای جان خواب من که در است  
همه نیکوئی کرد با خداست  
کنم جادوان شکریزدان فر  
من در شناسم غز و فتن  
چنان و همیشه دل حق شناس



بدین بود یوسف که جان فرین  
تند و یکت یعقوب خرم شده  
ز یزدان سانسیده اول سال  
که که به سسی مژرا کرد کار  
سین یوسف را جان و آیت  
که شمس چندی داشتیم از تو باز  
چو بگذارد پیغام روح الان  
شنیدم که یعقوب بر حسین کار

بمان سرگزشت حسرت مند  
 بخون کرده به جامه خویش تر  
 سر را ز بار شکفتن گرفت  
 فرو خاند بر باب نشینان  
 حدیث نسخ یافت بعد از آن  
 فتادان بربست ببار و غم  
 وزان پس بانی رنجست  
 بزکانش خون از جگر میزد  
 فرو برد سر پیش بخت  
 بسی شکر کرد از دل جان پاک  
 بد و باز داد آنچنان کاک  
 بایده بر خاک تارکین چهر  
 همیکو شکر همین بر از  
 بیدار بایش چنان کرد شاد  
 سوی خوان شکار بر ساخته  
 بخوان فتعویب شاه جوان  
 ز داد خدای همه شاهانک  
 بخوردند خود آنچه بدیش دم  
 بتردید بقیه بربست

فراز آمد آن حاجب نیک خواه  
 چو بشنید یوسف ز حاجب سخن  
 بشد زود و آرد آن نیکو  
 چو آمد نزد یک بشناختش  
 زود آید او و نام یوسف گفت  
 چنین گفت پاکست آن کردگار  
 کند روز ز خشنود را چو شب  
 کند کرم سرخ را تیره رنگ  
 چو بشنید یعقوب از این سخن  
 یکی ساء خورد و زنی دید پر  
 فرامد یعقوب از آن پر  
 شنیدم که یعقوب برگشته از  
 پیوسته یوسف فرخ پدر  
 بدو گفت کی پاک فرزند من  
 در این زمان که در حال  
 ضعیف و تر است که برگشته  
 مرا بیا ای است دوست و بال  
 بیا و آمد آنچنان زیستن

بمرغیت یوسف و دیده آب  
 چو بشنید به سرگزشت چهر  
 پس و نیز یک گفت گرفت  
 همه سرگزشت با ذک زان  
 حدیث چه زور ف و تبار جان  
 حدیث فرشت بجه در م  
 حدیث زینیا و زان و شب  
 پر سرگزشت پیر می شنید  
 سر انجام از آن لایق پیر  
 رخ در پیش نهاد بر سر خاک  
 که یوسفش از کرد کار  
 همیشه و ن کسی بود یوسف مهر  
 بجه در و ن یک مانی در  
 که بعب از شنش ای مرد  
 چو از بجه شکر پر د افته  
 چو خازا بکستر و سالار خون  
 همان بنامین و اسباب پاک  
 نشسته پیرا من خان بهم  
 چو شد خورد فی جلد شسته

کجا داشته بد زینیا ز ۱۰  
 نشسته زینیا اندیشه  
 بخت و ارش نزد یک من  
 زینیا سکین نزد یک شاه  
 پر سید و بسیار خوش  
 سر انگشت خود را بدندان  
 که کل را کند خشک مانند خا  
 غم آورده از مریب آن  
 زباغ بهاری بر آب و رنگ  
 نمک که ز بختی روان پس زن  
 دو تا گشته از گردش ماه  
 بیا و آمدش محنت خویش  
 چنان کار کرد بوقت صبح  
 که این گریه از حسرتی پر  
 هارون و شایسته لبند من  
 چنین کرد او را صد سال  
 تر شد و خیز و دلیل و اسیر  
 چهل سال از اینگونه بود  
 در آن در و آن رخ برگشته



دل من بدان سپهر سوز و غمی	کنون غم و تنم بر فسر و ز و غمی
چنین غمت از او چهره برآفتابست	کز او مهر و شوق تو این یافت است
دل محسّر بان در ابا ز جوی	نواز شش کن او را با وای کبوی
سفن خوشش بگو خدایا بخند	چه خوشتر بود آنکه با تر بهخت
چنین گفت با آن خان خوشام	ایمان آوردن ز لیا و حاجت خواستن از
کهنه ز و بر گرفته بشیر	که ای با نوسه مصر و خنجر
شب در دوشیش سه سال کج	بسی کرد ای با بتان سپهر کج
مرا بس تابست شورید کار	کنون چون می بینی حال خویش
بر خسار ز وای فسر و غمت	ز لیا چنین گفت کی شمس پاد
همه شادی من بل شده نیم	بهم اندرون دیدم که خشت
الف و ارقه خمیده چون	سسی سر و شمشاد من گشت خم
یکی شکر من که دردم شست	سرم برف گشته رخ و اثر کون
هوای تو مانده است بر من جان	حق که دردم کنون چون گشت
نکند او را ندانم کارم بود	شده سپهر کنون من و جهان
تن و جان و شایسته پائین	هوای تو در گریه و م بود
	ترا جاودان روز فرخنده باد

ندانم که این کسیت یا از کجاست	کنون طالع آن پنهان است راست
غریبان شد غم زینش و	ز لیا ز میسوب چون این شنید
بر آن چهره بر همین و نیار گون	ز مانی خسر بید و باره خون
چنین گفت کی گنج فرنگ و داد	پس آنکه گفتن بان برکش و
چهل سال خسته دل و خسته جان	تو از داغ فسر زنده و پی جان
کز فغان یار و خسر بود و ای	تو از حبس یوسف و ز م بوده ای
عجبت مرا آید از کز و کار	مرا طرزه ترا و فاده است کار
شده من چنین زار و خوار جزین	که از هر فرزند تو پاک دین
نهادم حسی بر زمانه خسران	از آن پس که بود و خداوند تاج
بدم شاه خوابان را چون سپاه	از آن پس که بودم بر رخ رشک ماه
نمانده است از من فرمان نیز	از آن پس که بودم و دس غریز
که در آتش من چنین کوفته و د	سبب یوسف و فسر و ز تو تو
بیزند یوسف کی سنگریز	چو میسوب گفت از آن شنید
بدین روی گفت را این پر حسیست	پس سید از آن کینن پر کسیت
که در حصر سرفه پیداست	پد گفت یوسف ز لیا است این
بلفظ نکو پاکد ساحتش	چو میسوب فرزند بشناختش
دشمن را بد و هر بانه فرزند	خدا و این پر سید و نرمی نمود
مرا و اگر محسّر تو جدید باب	یوسف چنین گفت کی جان باب
که بس تریر که این دشمنی تخت	مرا دل با آن زن همی خست بخت

بر آوردم از جانای رستخیز  
نخا به در احسنه دل تیره دای  
که سوی می ره منمای تو است  
که در دنی رسان است فریاد کی  
ز چاه است بر آورد و کاست نهاد  
منت شاه بودم خداوند فر  
پس از بندگی مر ترا شاه کرد  
ز جبر کجی و ز بی کاستی  
خرین و ذلیل و سرافکند کرد  
ترا کرد شاه تیغ جان من  
ترا وادیکسر در بند مصر  
کر قمار کردم بدست نیا  
پیشما غم از جهل و از کافری  
همیشگی بود و بتاشش نیست  
خداوند و یاد و کوه و زمین  
و راه و یوسف پاک نجیب است  
رسول خدای جهان آفرین  
بر آواز شده راه دین کن  
بر آواز منسیرین و ستایشگر

سنگ گران کرد منسیرین  
چنان خیره هرگز نباشد غلامی  
خدای خدایان خدای است  
خدای تو را خدا می است پس  
خدای که بسینی که با تو چه داد  
مراسبه بودی خریدم بزر  
خدای تو را زانو که حق بود و خود  
خدای من از بهر ناراستی  
پس از خسر و می مرا بند کرد  
خدای تو از سبند و زندان  
خدای که کردت خداوند مهر  
خدای من از من سست و مصیر  
دل من شد از بت پرستی  
کوهی جسم من که از بدی است  
خداوند که در آن سپهر برین  
توانا یکی کو جبالان و اور است  
گواهش صیوب خست و زین  
چو بشنید پیرو با و انجمن  
خدای جهان را نیایش گرفت

که خیری ز تو باز پس جسم گوی  
بکار تو در بی غایت چو است  
که گفت است چو است که از آن  
دو چشمش یکی بر خنبار گشت  
ذلیلان عالم بهرست غریز  
خدای من از دهنش از ای گشت  
در او هیچ معنی نودا نیست  
شدم پیش آن که مرا به خدا می  
سوی راستی رهسپاری منی  
به ان تا نیایم ز دینت برون  
که بی چشم نامانی نیرزد و دور  
چو دلم ده پاکست و پاکیزه کن  
زیر و ان یوسف تو قادی  
اداین پس گویم که هست خدای  
سنگ گران پیکرت بشکنم  
نیاید ز بت کار من خود بجای  
که شد روزگار من ز بت یاد  
نیاید صیبت خدای بی شکست  
ز دم سنگ بر وی دو صد ده

چنین گفت یوسف در که بدوی  
خدایت چگونه است اکنون گشت  
زینا چو بشنید از آن پاکرای  
که بر سبده در کینه و زار گشت  
سرا نجام گفت ای عایون عزیز  
مرا این بلا از خدای من است  
خدای مرا قدرت کار نیست  
من مرا باز کیش پاکیزه رای  
بد و گفتم از تو خدا می منی  
سه حاجت روا کن اهر کون  
دو بسینا نیم باز ده بشیر  
چو ان کن آنجا ده و بشیر کن  
اگر آنکه گفتیم بجای و رست  
و گز آنچه گفتیم بجای و رست  
شو مژگان از تو گشت گشت  
ز نامانی بد پیش آن بت پای  
دل اندر تن من گویا به داد  
روا نم بداشت کز تیر سنگ  
بها نکند م در دهر گون



هم اندر زمان کام روی را ندیده ایم  
 با مرجهان دار باسحقه خدای  
 فرستادن از یک خانه در  
 رسول ایستاد آنکه اندک نیاز  
 بدو دادستان زینجا بر اند  
 چه باشد اگر دعوت بشنوی  
 در از شش تو آگاه گشتی بخت  
 پذیرفته کن زو مناجات او  
 رو اگر حاجت جان آفرین  
 از او کردی زان عایش قبول  
 بدون آنی غایت شکست بین  
 بدون آنکه از خانه سپردن  
 فروخته از ماه زلف سیاه  
 ستانیده چرا در افران  
 کندیش از شکست زنجیرگون  
 بدیدار او را بود میل  
 ولی زنگش از قیر برده مثال  
 طلسم همه جادوان زو تبار  
 نیز دیک او ماه و خورشید بخت

که ای پرستش بانوی بانوان  
 ز کسیتی دولت او چه جز است  
 بخوشش بخاشم من اگر درگاه  
 دلم در ابدان آرزو نشکنم  
 مر آن دو دشت شهر خوب را  
 همه درج تا سید و فضل هنر  
 کواهن است ادنان و اشکال  
 ز چشمال دیوان برون آردم  
 ز رخ آورد و سوی آسایم  
 بدانسان که بودم چنان گفتم  
 درستی پاکتی من بچایم  
 دشمن هر بان و هوای من  
 کز اندیشه کفر جانم بخت  
 مرا حاجت بخت شد رهبری  
 که از داد گشت روا آیدم  
 چشمنده یعقوب گفت زین  
 فرو داد از قربان آفرین  
 سلام و سپاس خدا آوردید  
 که از من بخواه آنچه جویدی

مراد از چنین گفت هم در زمان  
 چه خواسته کنان آرزو از خدا  
 بگو تا هر آنچه آن شوی خواستار  
 مکر و عوتم را اجابت کند  
 زین چنین گفت یعقوب را  
 که ای پاک نبیره داور  
 بنزدان مرا هست حاجت چار  
 بجای آنکه در کفر گذارم  
 بدار و با سلام ارزایم  
 دو آنکه از سر جوایم کند  
 سه دیگر که با ششم بهر خدای  
 چهارم که یوسف بود شوی من  
 از این چار حاجت بجای شد  
 رسیدم با سلام و دین ای  
 کنان سه حاجت هستی بایم  
 فرو داد یک خط با خوشین  
 هم اندر زمان حبر نیل بین  
 بدانسان که یعقوب پنهان شد  
 بدو گفت نزد است گویشی

و مان بود چون سلسله میم تنگ  
 رخ چون یکی سیب لب جوی  
 فرو زنده خورشید بر ریزی  
 کستان جشید به در بهار  
 تو گشتی یکی جور بد بی گمان  
 مرا در وان بود و آرام دل  
 همه نعمت و سستی و ناز بود  
 خدا نه یکی نور به آهست  
 هر آنکس که کردی گناهی در راه  
 بخوبی از این صفت صدمه خور  
 منور شد ایوان دیدار او  
 کند که بیتی بر سر دل در راه  
 سوی آسمان سر بر آورد  
 زینجا سبک مرده در نخته  
 کند که در یوسف کی سوی او  
 چشمش در دود و نگر تر نو  
 هوای زینجا بت دل گسل  
 دشت با هو اگر دم چشند  
 دشت کر چه شد که غم بجان د

حکرم طلم بهر و یاد قوت رنگ  
 چو یوسف که به مهربان اندر ای  
 ولی صورتش صورت است آدمی  
 و بستان چین به همه پر نگار  
 برون جسته از زینت غیب ان  
 هوای تن دیده و کام دل  
 ز دل و دین تن هوش میر بود  
 بدین صورت و سیرت خسته  
 بدید ی رخ خویش در روی او  
 زینجا از آن خانه آمد بر دین  
 منتش هوای از در خیار او  
 فرو ما از آن تنی رنگ نو  
 که ای قاهر پاکست بی مثل غبت  
 کنون شده یکی جور اینجاست  
 بدید آن لغو در خشنه در روی  
 از آنکه که با یوسف حال بود  
 ز راه و دوشش فرشت بل  
 ولی یوسف از سرم پوشند کشت  
 ز شرم پدر داشت بیانی

زمان زمان هوش از روشنی  
 چنین آواز تفتد بر حکم خدای  
 هر آن عشق یوسف که زین بشیر  
 سبک جا که جمع شد سر بر  
 پیچید یوسف نه داغ هوا  
 همی شمرش آمد به پیش پر  
 چو خستی بهید روح الامین  
 بهیتوب گشتش خدای جهان  
 تیز ج پیغمبر پاکست دین  
 بخوان خطبه و عقدشان بر تن  
 چو نند و ان دارند و فرمان او  
 شنیدم که یزدان در کا  
 هزاران طبق چو سر پر تن  
 چو آئینا بسته شد در سرائی  
 زده کله بالای شاه تخت  
 زینجای بت سیکر ما هر دی  
 ولی یوسف از مراد شاه  
 زینجا سبک پرمرد و کاسته  
 چو یکف وانه تا سفته در تم

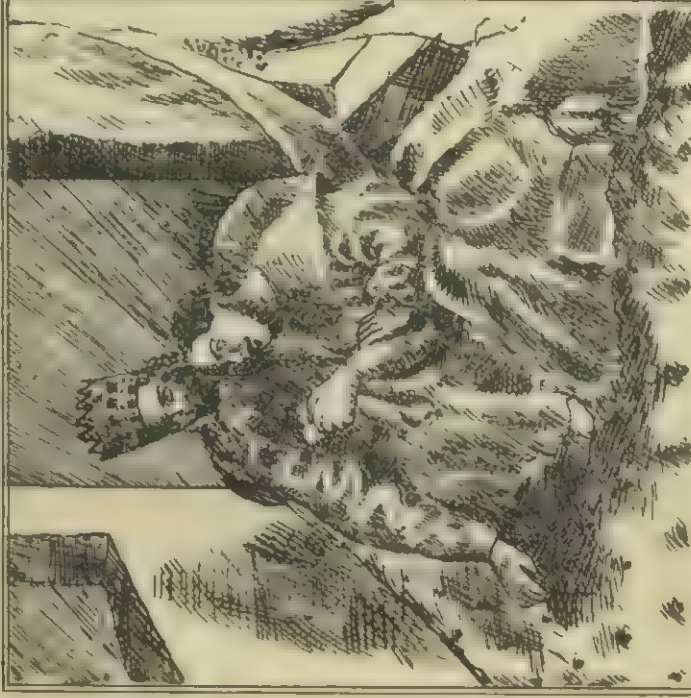
همی از انداز و بیرون شدی  
 که بی حکم او نیست بت گشای  
 به انداز دل بت پرست  
 میان دل یوسف پر گهر  
 و لیکن نمیداشت گفتن روا  
 سخن گوید از مر آن سبهر  
 زگره درون بر آمد بر دین  
 سلامت فرستاد و گویدان  
 بدین پرنس و خستر چین  
 دل هر دو شاه از غم رسته کن  
 زینجای سبک بغیر نند و او  
 ز جنت فرستاد و بیرون  
 زگره درون شاه نند و بیرون  
 نه کم به سر از بهشت خدای  
 نشسته بر یوسف نیک بخت  
 بر آن تخت نشسته نزدیکش  
 همی در تنش باز خند جان  
 شد و پیچ شمشاد نو خاسته  
 بهر دو دود و پادشاه کرم



همان بسته بهیم خند مستیان  
 میخروندی و دم دست یاب  
 پیدار کردی زمین آسمان  
 و تو یا فیم ایند نیکی  
 بناسید کی ایزد کار ساز  
 و گر باره از نو جوان کردیم  
 به نسیب ی از قضا هرین  
 و گر زقت آید زمین در گذار  
 همه دار دست از بدی کو تم  
 غیر انم آلاست انسان پاک  
 هر آنچه از تو زید چنان کن  
 بر آورد سر شادمان این  
 که داند که چون بود حرمش  
 ساطعی بفرمود بس شایگان  
 بدان و دوست خردانی فرود  
 ندید هیچ کردش و شهر با

رفاق نمودن یوسف با زلیخا

که خوانند اخبار ایند آستان  
 چو شد بسته حکم بعل و حکم



کش آورده بدیکه آرزای  
 بدان خسته و او رنگ آفتاب  
 ببالید رخسار بر تیره گل  
 باینکه آن کو بود حق شناس  
 باختر بخار نذرده روی پیر  
 سزاوار خستی و زندان چاه

بند هیچ حاجت و ابرضا ی  
 چو مرغش یوسف ان پیر  
 بسجده در افتاد از صدق  
 گشاده زبان بر ثنا پاک  
 چنین گفت کی خالق ماه و مهر  
 یکی بسنده بود و دلیل تابه

ایار مشعلان و آرا م دل  
نهانی که از عیسر پیوندمن  
نهانی که در جستجوییم بی  
نهانی که حسد مرا خنثی  
نهانی که دل در تنم روز و شب  
نهانی که ترا پیشتر بود و ای  
دل نرم را سخت کردی چونند  
چو بورت کران حال برگشته ای  
همگیت کی نو عصار بر خور  
همی گشت کردش در شب  
دل یوسف از عشق شد نهفته  
شب و روز پیوسته بود شبی  
خدای از دلش برود به تلف نه  
دلش را بنده می عشق هیچ  
چنان بد که گفتی خود را داند  
تو گفتی که آوازه اندر جهان  
همه مرغ یوسف بن باز گشت  
همه عشق زن در دل مرد شد

一

دل از آن عاشقی سرود شد  
دلش در شش عشق از بند در نوشت  
میوسف در اول بند مهر بان  
نه هرگز بدل بار مهرش کشید  
چهل روز پیوسته اندر نماز  
نکودری زیوید میوسف . پیر  
زیوید میوسف همی آفت هوار چهر  
عبادت کنان پیش کیا ضعی  
چو در رخ نفق اتشی یافت  
سجده شش گری تیرنگش اول  
هوای دل و غمک رخسار  
چنین از سر مهر بگذاشته  
بید مهری اندر وی هر دو چنگ  
بد اسس خفا مهر بدوده ای  
نکودری بخیر میوسف طلب  
بهر من از جای برخاستی  
شب روز در غمگونی  
گر گفتند عالم ترا در دهن  
قرار تو در احتیاج م دل



نہ آن یوسف من کہ بود و غنخت  
تو را سوی من در آنگنخت  
کنون گشت مروت این دہستان  
ہی تا خستی سال و صدویں  
غنخت از تو در حرم آہنگست  
مہر

二



بدل کرد مهر من از بن مکر و  
خرد سوی او حسنه ناست کی  
خدا را پرستش ندارم روا  
که بدو دل پیش نیست تخت  
من که نبودم در از ان نهان  
از آن تخت تهره ای پاکتن  
که این کامت از من یاد بجای  
برون جسم از دام و از بند تو  
بجز که دگار مکنون یار نیست  
خدا ایش بدیشان بدی نهانی  
فرومان چون مرغ بسته بدام  
سراغکنده در پیش چهره درم  
همینو است شد یوسف از غم تا

سروش آمدن از جانب کردگار  
یوسف علیه السلام

سلام آورد از خدای جان  
تو این مرغ را از زنجیر مبین  
مرا کردگار جباران مرداد  
بزن پند از مهر ما کن جبار

مرغان مرا و سخن در نور و  
کنون محب من بر خداست کی  
بستی نوزدم جبار او را  
همان رسید است در دل  
ترا گفت و سخت بد آن مان  
کنون هست گفت تو نزدین  
عنو کن مرا ای رسول خدا  
بزارم مهر و پیوند تو  
کنون با تو ام بیش کم کار نیست  
بیکت از ایشان با و اخذی  
شنیدم که یوسف علیه السلام  
همی بود پیوسته با در دو  
برآید بن و استخوان چنان

پس آنکه سر و شش دانا آسمان  
به و بخت کی یوسف پاکدین  
که آن ز کشتش با تو عقد افتاد  
که بر شو دل آن پرستار ما

خبر یا خدایان بس مردوزان  
نیاوردی از دست من لایون  
گر قاراند و ده و چهار خالیش  
که بر ما و خورشید کرد بجای  
جهان بود و در زفسر مان تو  
دلت خواست کرد از غم بن خال  
من از تو گر زبان چاهو ز یوز  
که آنکه نمودم خداوند خال  
هال چهره دار بدان و بخت  
بیک ره چنین سخت و ارسالی  
و که نه مرا زین غمان و شکوه  
کزین مذکافی و لم سیر کشت  
کشت از تنم را مثل خود و خوا  
کمر آجا بش چرخ کند بن  
بیز من یکی بخت و دیگر کزین  
ترا داشت از همه مرغان  
و لم را با میان بینا شست  
دل من نکام و هوای سر و شد  
از ایند ز غم که کوفتی سخن

نه آنم که بدیدیم پسته تن  
نه آنم که هر که بخت یون  
یکی بخت و بد و سر هفت پیش  
نه توان زنجیر کرد کن کشتی  
خداوند بودی و صبر آن تو  
ز کستی هوای منت بود و پاک  
هوای تو بر من خسته و در روز  
کنون من هال یوسف بکده بخت  
کنون شاه مصر خداوند تخت  
تو از من چه ابر بکشت  
بیا در سیکه محبت دل پذیر  
که بر من چنان عشق تو حسیر کشت  
مرا بیشتر زین نماند است بخت  
زنجیر چشید از او این سخن  
چنین گفت کی یوسف پاکدین  
که آن کردگار که کز آن کار  
کنون مرا بر کران داشت  
بخت آتش من که نبرد شد  
نکردم کون که در مهرت زین

زوم بر دوش تپو مهر حسابان  
خان شد زینا کر آغا زکار  
به آن کردش این حکم جان فرین  
که هرگز نباشد بکارم تو کار  
همه کار یکسر خداوند راست  
کنون پیش میگوید شوتا بجهت  
بکار تو خدا پدر زان صلاح  
چنان کرد یوسف که بر جلیخت  
و حاکم دین و شد مستجاب  
زینای فرسخ بکلم خدای  
شده از مهر یوسف دلش بازگرم  
میوست با یوسف پاکتین  
چو یوسف بخت هایلون رسید  
خدا کرد آن حکم را در زمان  
در این هر که شکست دور کا بخت  
چو جای گفتند از آن حسنون  
همان نیستی را بخت آورد  
شنیدم که یوسف شایسته جنت  
میوست با یوسف لای جان بجهت

نکستی

بهره

بیک ره جد گشت از او در زمان  
تو تو دمی سحر جوی و دین کار  
که همواره باشد و دلش این  
که گنگی بوی شاد جنت غار  
شود کارها از خنده او در است  
نند پیش داوود خاکست چهر  
تو از همسر خدیش با بی فلاح  
که بس مرغان بود و پس پاکت  
ر به گشت یوسف تبار و آب  
از آن حال بخت و آن در است  
شد آن کردن بخت از مهر نرم  
بعل و بکلم حسابان فرین  
تو گفتی که در قلمش جان و مید  
که او را چنین قدرت است تو  
تن جانش هر دو بد و رخ در است  
که بر داشت آسمان بی سون  
تن جان روزی بدست آورد  
بشادی چو بستان گل شکفت  
نمود اند هرگز زورش و چه

گفتی جد امرا گز از کام دی  
در ا پای و پاکم بر خنده  
برزینه بختش زین بخت اند  
سرش آو چو چو سرخروان  
زینای هم اکنون رسید به کام  
میوسف بدش هر زمان مهرش  
بهم خسته مهر و پودنشان  
شب در روز هر دو بد و دهن  
همی خورده ده سال از این کام  
در خانه کماست

در خانه کماست یوسف و زینا

بشد زین چو بی بیک سرای  
دل و دیده در سوگاری  
نخست از آن سوگ بر ترکان  
دل و دست از آن مرد افشند  
سپردند وی را بدین خاکست  
کجا بود و غدا آن پین پنا  
پیش با در فسر و دو آرد  
تن مرده با جان بدین خواست  
به از مهر بانی تو پسین می ان

چ



چو گنجینه است بقیوب فرزان داری  
 شنیده ام که یوسف شنیده و ادون  
 و زار است به نزار خود و ادون  
 بدان ده در او رسیده و ادون  
 جدا آمد بر یکی را یکی مرز و ادون  
 همه شاه گشته و فرزان و ادون  
 شنیده ام که زان پس که یثوب مرز  
 غریزها یون نه پیش دست  
 بکام دل خویش با جنت خویش  
 و زان پس چو معلوم شد فرزان  
 بیک روز با جنت خود جان بداد  
 بجایش فراخ فرخ نشسته  
 همی بود بر تخت یک چرخ کا  
 از آن جسد فرجام کینیک  
 از آدم درون آن که نفع صور  
 زنا بد کس الا که مرده شود  
 چنین که دزدان و جبان  
 هر آنکس که پیدا شود زان  
 اگر پادشاه همه کشور است

پیر دوش روان باز کینا فنی  
 حکم خنده اند جان آفرین  
 کزین بن مین که شایسته نو  
 و زایشان بیک باره بر دین  
 شهنشاه و دولت ارزوان  
 و زایشان جان با نوال و نوال  
 و زایشان برون و ادون و ادون  
 همی بود با جنت خویش نشسته  
 و زان پس زان و ادون کینیک  
 سوی رفیق آمد و ادون نیاز  
 تو گفتی که یوسف زان و زان  
 بعد از سخنش بیک نشسته  
 سرانجام شد هم بخاک بیا  
 نماند و نماند بخاک نیک  
 چنین بود و خواهد حکم غفور  
 بخاک سید و سپهر ده شود  
 چنین است حکم خدای روان  
 نماند و نماند و ادون و ادون  
 و کربانک شایسته پیوست

سرانجامشان رفت باید بکوب  
 اگر تخت سورت بیاید کسی  
 بهین کسی اندر کوز از خند  
 بجای ارفسانان و سپهر  
 پیوسته و ادون بیکش چرخ  
 که اینها که گفتم بجای آوردی  
 زان و ادون همه و ادون  
 تبت بهون و دست و خند و کرم  
 فی هشت شهر برج اشانی بخوار و سپهر چرخ  
 که بکوب زان و کوز و کینیک و ادون  
 غم در چرخ کورت بیاید کسی  
 چو مینت باید به کوسه رای  
 که باشد هم و خالی کوز و ادون  
 همه رای در رسم و ادون بجای

کتابت العبد محمد بن  
 علی قلی تهرانی  
 خضر

حالات و، علیہ الرحمہ

محمد چتر دست مع اقصه چون حکیم از سلطان مرده که مرید و از سیاست  
او بهره اسید از غنیمت بری آمد و در خانه ادیب تحصیل افاق آرد پیرو ادیب  
حصار بنام دانش از پیش ماه توقف بدو گسیل آمد و از آنجا باز در آن رهنشده و  
نخست اسید شهریار از سلاطین اندک بزرگ و نسب ساسانده رسید و گفت  
این کتاب را از نام محمد و بزرگ نام و پست نام که بداند حق او را باشی چه  
که همه آن تقدیر آید تا آید و می خورند و او را از این خشت باز داشت و کعبه  
بیت بجای سلطان از یک صد هزار مخرم و شربت او را دلی خوش کرد  
و این داشت تا یکم شد و هنوز سیف از آنجا بر تاج و موزون کرد و او احتیاج  
یوسف صدق فرزند فرمود و آنرا در سلطان از آن کار گذارست گرفت و بر حال  
لامت انداخت و شصت حسنه از دیار بخاری فرمود و بی خبر ستاد و دلی نوشته از روی  
پیش از حرکت سواد بود و قتی آن محل در بطوس رسید که خبر فرود آمد و در روز  
روز آن یک جستار آن فرود آمد و در آن وقت فی سسته ۴۲۱  
حکیم را غیر ثمریات قصاید و غالیات بود و دلی نماد و انتخاب  
شاه است در این کتاب خلاف صواب است و شاه اسید حکیم و علم غایت  
بحریت پرگانی و دلی و قتی آنجا و بیان کتابی منظم نام دارد است و تا این  
غایت شعری عجمی نظم و بحر است و شاه اسید و می همشوی موی  
در عالم بیاد نگذاشته اند و هر یک در مقام و پای خود دلی نظم و صلی  
شاه اسید در قلم می آید که در آنجا بود که در کمال هر یک از او شاه اسید  
ایران نوشته بود و از آن پس بنام که پهلوانی و حکامان را بود و از آنجا



در دی موی و تن و حکیم قوا یخ متوقد اگر درگاه احوالی حسد خرب کسی تباری  
نخست چنان نزد که دشمن یا دشمن را که آنجا تاب برست عاب افتا و دور  
وقت تقسیم غلام بودیم و هشت رسید و آنها را تا مادام که خود بدو و هشتی  
کردند و از آنجا بدو گشتند و رسید و متادول کرد و بدو میباید لیست صفه  
چون خون را از نسل عمل میباید کسی بپند و رستخان صفه و آنان ضویر انخاسان  
اور و ند حکم او را تصور عبد الرزاق بن عبد الله فرخ را که معتمد الملک بود و  
و انشور و هفت این زبان پسندی ذکر کرد و بدو بلیغ فارسی نقل کرد و از او اخزان  
پد و زیارت انجام کرد و بر آن افزود و در سال سیصد و شصت هجری با تمام  
ر رسید و در زمان سالان کجلم میر اسمعیل سالانی و قبیعی را از او ایام  
گفت سب و جنگ و بار جاسب چند هزاریت منظم داشته بدست خلاص کشیده  
شد بعد از سالانیه سلطان محمد بن یاقان و حکیم فردی علمی این کار بزرگ را انجام  
رسانیدیم تمام قسم بدینا مد مشورش و حکما پرستی گفته اند که قاقا و یخ  
سلاطین یعنی اسلاطین بعد بر بنی وادانان هر یک بخشیده اند و او کسی  
که بنیاد این کار بر بنا و مشورش بود که حالات سیاسی که در مشورت او و او کسی  
بعد از آن زمان تا کنون و آثارش این را بر او و دور شست کرد و اندوخته  
نامهای قسم بدینا سب و حکما دست کرد و از خزان این را بدو و دیگر  
اینهمه است در احوالی همی کرد و اب نام است و دیگر نشانی از این نشانی  
که جامع این بزرگست و حکیم بود و در دستای نام و و انشور نام و خزان نام و  
حکیم بود و اقصای محمد بن منصور و دیو و آثار و افعال الملک عمر از آن نام است

تو از سلطان محمود بن گنگنه روز عاشورای سال سیصد و شصت هجری  
افتاد

فایاضی اشعار متفرقه حکیم قاضی شمس الدین اشعار متفرقه از آن جناب است  
تغذی و باغات سلطان محمود انداخته است چون انتخاب این کتاب در این نوع و آن صورت  
سال چهارصد و بیست و یکم خاتمه نمود و فوت فرمود علی احمد بن محمد بن  
سلطان محمود قهرمان و ایل سمنه رسید و هشتاد و هشت بود و در ماه ربیع الثانی  
و بعضی کما یبذل و در عاشر اردیبهشت ماه مصنف را توفیق شده اند و ابتدای سلطنت

۱۰۱۶۲۸

شما که خود بد انگست در خیر کند  
علی عالی علی که دست قدرت او

بر آزادی اسلام هزاران  
هزار و ده در چشم روزگار

五

شدیم بدینا غلط قدم نذر  
خجسته که محسوس از ابله در پاست  
بود مجاور دایر ششین که روزی  
چشم گفت کسی را که خجسته و امانیت

کنایه خجسته این کنایه در پاست  
که ادم را یا کما از اگر اندیشه نیست  
به دست افتد در کجاشین به تفت  
بهمجوهر ادم را از اندام نیست

三

برو بس کس کسری از روزگار چو در  
دران نماند خراسان دشمنان بس



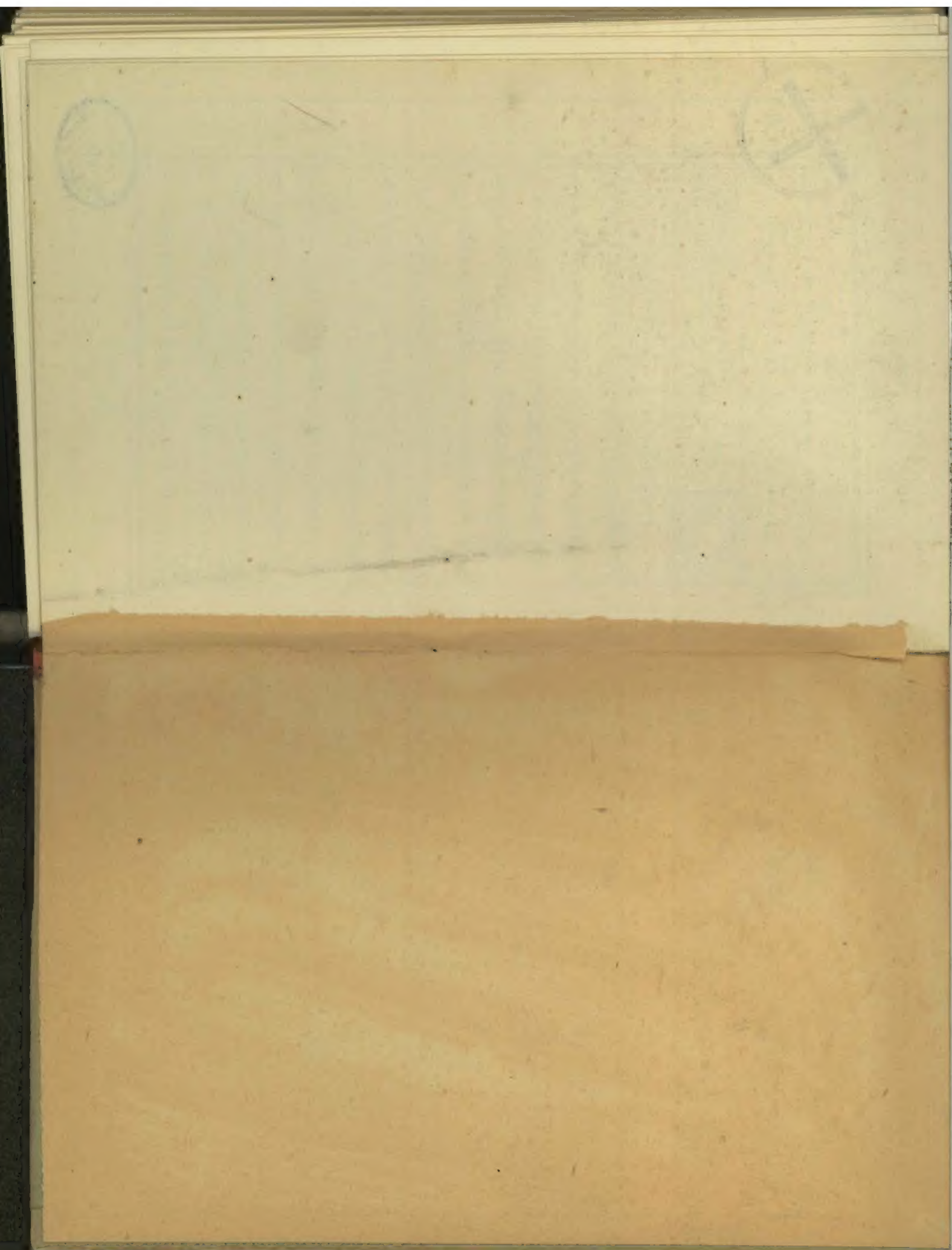
در حضور سلطان محمود غزنوی بزرگوار	در حضور سلطان محمود غزنوی بزرگوار
است بهی چشم تو تیر بر دست	است بهی چشم تو تیر بر دست
کر پوشده عارضه غنچه شریف	کر پوشده عارضه غنچه شریف
وله	وله
غم در دل من در آمد و شاد برفت	غم در دل من در آمد و شاد برفت
گفته بگفت که ز ما نی بنشین	گفته بگفت که ز ما نی بنشین
ایضاً	ایضاً
آچند نمی بود دل خود غصه در	آچند نمی بود دل خود غصه در
زان پیش که کرد نفس کم تو سر	زان پیش که کرد نفس کم تو سر
وله	وله
دشمن از سر لطف و بند و در دل	دشمن از سر لطف و بند و در دل
جرم علم عتو کرد و دستم بگرفت	جرم علم عتو کرد و دستم بگرفت
آنچه در میان چو کتابش نهان بود	آنچه در میان چو کتابش نهان بود
مخلص است که حکیم منصور اوراق هم پس از نوبت و آرزوی	مخلص است که حکیم منصور اوراق هم پس از نوبت و آرزوی
از بار سلطان غازی محمود غزنوی بجای در اجماع نه از خراسان بهستان	از بار سلطان غازی محمود غزنوی بجای در اجماع نه از خراسان بهستان
انجام زان را در فست صلاست افروید و اصل گشت چون الی مازندران از انچه	انجام زان را در فست صلاست افروید و اصل گشت چون الی مازندران از انچه
صلوات سلطان بود با آنکه بواسطه شیع و اتحاد در مذہب صحبت فرود می	صلوات سلطان بود با آنکه بواسطه شیع و اتحاد در مذہب صحبت فرود می
سخت و دست داشتی او را جانی وانی رسانی به از اقامت یافتن	سخت و دست داشتی او را جانی وانی رسانی به از اقامت یافتن

دو چینه بر تو بے خطر بستم	دو چینه بر تو بے خطر بستم
و نیار چو برخی بس بر آج	و نیار چو برخی بس بر آج
وله	وله
اگر بدش اندر ز ما نه تعلقان و	اگر بدش اندر ز ما نه تعلقان و
وگر کتب خلاطون اسطاطالسی	وگر کتب خلاطون اسطاطالسی
اگر سپید سید هزار شهر شمس	اگر سپید سید هزار شهر شمس
بیش تربت ملک اینده دارد سود	بیش تربت ملک اینده دارد سود
بیت ابو طاهر متخلص بحیر وانی	بیت ابو طاهر متخلص بحیر وانی
بسی بج بدم بے نام و نام	بسی بج بدم بے نام و نام
بچنین من ز شصت و سیال و	بچنین من ز شصت و سیال و
بجز حسرت و جزو بال کنان	بجز حسرت و جزو بال کنان
بیاد جادوئی که نون یه ارم	بیاد جادوئی که نون یه ارم
جانی من از که و کدو دارم	جانی من از که و کدو دارم
از غلیات دست	از غلیات دست
بشی در بت که بر آسمان	بشی در بت که بر آسمان
قلم در کف تیر بکستی	قلم در کف تیر بکستی
چال تو کر زانکه من دارم	چال تو کر زانکه من دارم
بهر بچارگان رحمت آرد و	بهر بچارگان رحمت آرد و











## فهرست بعضی از کتب موجوده

جامع التمثیل	امیر ارسلان	خمسه نظامی
حافظ خط قدسی	کلیات سعدی	یوسف زلیخا
حافظ رسمی	شمس قهقهه	صحت الازدواج
شیرویه	امیر حمزه	مادر آینده
حیدر بیگ	چهار طوطی	عشاق نایل
نجم الثاقب	فلک ناز	جوهری
شیرین خسرو	جنته العالیه	قرآن ۵۰ سطر
خزائن الاشعار	کلمات جودی	مفتاح الجنان
گنجینه الاسرار	گلستان سعدی	طریق البکاء

بعلاوه کتب فوق کلیه کتب تاریخ و

رمان و کتب درسی دبستان و دبیرستانها

همیشه در اینجا موجود و بقیمت

مناسب بفروش میرسند

کتابفروشی معرفت شیراز